به نام خدا

سریال داستانی

دختری با پوست خاکستر[ی]

نوشته پویا پیرحسینلو – زمستان تا زمستان ۱۴۰۱

«فقط قصه‌ای خیال‌بافانه است،

هیچکدام از رخدادها، نه تاریخی و نه واقعی است.»

شخصیت‌ها

---------- ۱۲۶۶ تا ۱۲۸۷ خورشیدی ----------

فرانک معمارزاده

۳۲ ساله، همسر آبتین، روزنامه‌نگار، معلم و جزو زنان فعال در جنبش مشروطه است. پدر فرانک از خاندان قاجار است و جزو معدود زنان ایرانی است که در دوران ناصرالدین شاه ابتدا از طریق دایی‌اش که پزشک دربار بوده است و سپس از طریق معلمان خصوصی سواد یاد گرفته است.

فرانک جزو فعال انجمن مخفیانه نسوان و از زنان فعال در انقلاب مشروطه و جزو رهبران مبارزه برای تحقق حقوق زنان است.

فرانک مسلط به زبان‌های فارسی باستانی و فرانسه و جزو اولین گروه پژوهشگران ایرانی است که کار مطالعه، ترجمه و پژوهش اسطوره‌های ایران باستان را آغاز کردند.

فرانک کمی لاغر اندام با گیسوان بافته شده و چشمانی عمیق و جدی است. مچ‌بند پارچه‌ای دارد و لباس‌های چندلایه می‌پوشد.

آبتین پیرنیا

۳۵ ساله، همسر فرانک جزو اولین مهندسان و مدیران صنعت برق در ایران است. آبتین جزو خانواده طبقه متوسط است که در مدرسه دارالفنون تحصیل کرده و سپس به مدت ۳ سال در بلژیک درس مهندسی برق خوانده است. آبتین از همکاران مورد اعتماد محمد حسین امین‌الضرب و از کارگران اولین کارگاه برق در کاخ گلستان به همت حاج محمد حسن کمپانی (پدر امین‌الضرب ثانی) بوده است.

هما پیرنیا

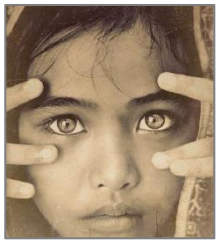

۹ ساله، دختر خواهر فرانک (ایران‌بانو) که پس از مرگ مادرش توسط فرانک و آبتین به فرزندخواندگی آن‌ها در می‌آید و به همراهشان به رشت می‌رود.

هما ریزنقش است و در اولین نگاه بیشتر از هرچیزی چشمان کهربایی رنگ‌اش به چشم می‌آید. دختر کم حرف و مرموزی است، خیره و با دقت به اطرف نگاه می‌کند.

ناصر حسن زاده

۱۰ ساله و هم‌بازی هما است. خانه‌ی آن‌ها در رشت و در همسایگی خانواده‌ی فرانک-آبتین قرار دارد. ناصر با چشمان آبی و صورت ماه گرفته، به خوبی از سایرین حتی پس از سال‌ها قابل تشخیص است.

غلامرضا مرادخانی دوست صمیمی آبتین و یکی از متخصصان کارخانه برق امین‌الضرب در تهران است. غلامرضا همراه با آبتین برای تاسیس کارخانه برق به رشت می‌رود. غلامرضا کمی درشت اندام است، صمیمی و مهربان صحبت می‌کند.

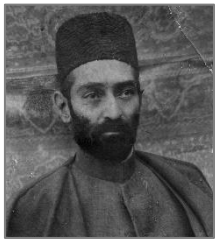

حاجی کفایی ۵۰ ساله. با ریش‌های پر و سیاه. با لهجه‌ی غلیظ حرف می‌زند.

احمد رستم آبادی ۱۳ ساله، یکی از کارگران کارخانه برق رشت.

گل‌نسا همسر غلامرضا.

معین السلطنه حاج محمد علی خان ملغب به معلین السلطنه رشتی مالک کارخانه برق رشت است. با آرامش و سکون قابل توجهی صحبت می‌کند.

امین‌الضرب (پدر) حاج محمد حسن امین الضرب اول (کمپانی)

امین‌الضرب محمد حسین امین‌الضرب ثانی

زرین گوش[1] سگ سیاه و زیبای فرانک، که چهره‌ای شبیه به مجسمه‌ی سیاه و سنگی معبد آپادانا است.

ایران‌بانو، مهندس آلمانی، سرکارگر (یدالله)، خواهر فرانک، مادر فرانک، پدر فرانک، مادر آبتین، خواهر آبتین (ملیحه)، مسعود السلطنه، همسایه احمد، شبیه حر، شبیه عباس، شبیه شمر و ...

[1] زرین گوش نام یک سگ اسطوره‌ای و از نگهبانان پل چینوت است.

هما پیرنیا

۸۱ ساله است. چشم‌های کهربایی (زرد رنگ – شبیه به چشمان عقاب) دارد. موهای کوتاه کاملن سفید دارد. پیراهن راه‌راه روشن مرادانه می‌پوشد، آستین‌های آن را بالا می‌زند. همیشه کمی کلافه به نظر می‌رسد و یکی از پاهایش را مرتب تکان می‌دهد.

در کودکی و پس از حوادث سال ۱۲۸۶ نزد پدربزرگش در تهران بر می‌گردد و بعد از چند سال با هزینه‌ی شخصی (پدر بزرگش) برای ادامه تحصیل به آمریکا می‌رود. در آنجا پزشک متخصص اورژانس می‌شود و با یک مرد آمریکایی که او هم جراح است ازدواج می‌کند. هرگز بچه‌دار نمی‌شود و سال‌ها با افسردگی شدید که با آن مواجه است مبارزه می‌کند.

بعد از اتفاقی که در کودکی برایش افتاده هرگز نخوابیده است فقط در اوج خستگی چشمانش را با پارچه‌ای خیس می‌بندد و کمی استراحت می‌کند. بیش‌از حد کار می‌کند و شب‌ها مسافت‌های طولانی را می‌دود.

در سال ۱۳۵۷ و پس از سال‌ها و پس از مرگ همسرش به دعوت وزارت برق و برای بزرگداشت پدرش به ایران باز می‌گردد. هما با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی، با مکث و به سختی فارسی حرف می‌زند.

ناصر (خان) حسن‌زاده

۸۲ ساله، مالک سیلوی بزرگ برنج و چند شالیزار است. همچنان پس از سال‌ها از چشمان آبی و صورت ماه گرفته‌اش قابل تشخیص است.

فرنگیس حسن زاده

نوه‌ی ناصر حسن زاده است. موهای مشکلی بلند مجعد دارد. صورت نسبت پهن و بینی گرد مهربانی دارد. مهربان لبخند می‌زند. بعد از مرگ پدرش با پافشاری ناصر همراه با او زندگی می‌کند. با پدربزرگش (آقاجون) مهربان است و از او مراقبت می‌کند.

به ادبیات شدیدن علاقه‌مند است و زیاد کتاب می‌خواند. کف دستش زیاد عرق می‌کند، آن را با پیراهنش پاک می‌کند. زمانی که در خانه است حصیربافی می‌کند.

در یک درمانگاه خیریه جذام در حاجی آباد به صورت داوطلبانه کار می‌کند. با سیاوش رابطه‌ی عاشقانه دارد. بعد از مرگ سیاوش، گیسوانش را کوتاه می‌کند.

سیاوش خورگامی

معلم مدرسه متوسطه است. با فرنگیس رابطه عاشقانه دارد. یک انقلابی چپ است، شبیه به مارکسیست‌های اوایل انقلاب سیبیل‌های دسته دار و موهای خلوت دارد، جدی، محکم و با حرارت زیاد بحث می‌کند.

فریبرز دیلمی دوست صمیمی سیاوش خورگامی و همکاری فرنگیس حسن زاده است، او مدیر یک مرکز درمانی خیریه در حاجی آباد رشت است که به درمان و حمایت از بیماران جذامی فعال است.

بابک مرادخانی ۵۵ ساله، پس از سه دختر، چهارمین فرزند غلامرضا مرادخانی است. مدیرکارخانه برق رشت و بسیار سرزنده و اهل شوخی است.

احمد رستم آبادی ۸۵ ساله است. لاغر است و از چهره‌اش مشخص است که سال‌های زیادی است تریاک مصرف می‌کند. در یک خانه‌ی روستایی در بیرون از شهر (روستای رستم آباد) زندگی می‌کند.

نگهبان کارخانه برق مردی حدودن ۵۰-۶۰ ساله. رشتی. با لهجه غلیظ گیلکی صحبت می‌کند.

رضا (غواص) غواص نیروی دریایی ارتش. لباس سفید نیروی دریایی با کروات مشکی به تن دارد. همیشه لبخند به لب دارد و همه چیز را با شوخی و خنده می‌گوید.

گلوم-گلام (Glum) سگ سیاه افسرده‌ای که هما به شکل تصادفی در خیابان‌های رشت با او آشنا می‌شود.

عبدالله پسر ۴۰ ساله‌ی جذامی. صورتش به طور کامل از بین رفته است و تقریبن اثری از دماغ و گونه‌هایش باقی نمانده است. یکی از دست‌هایش انگشت ندارد، ناخن‌ها و نوک انگشتان دست دیگرش هم از بین رفته است. معمولن سرش پایین است و کمتر روبرو را نگاه می‌کند.

داوود از سران حزب چریک فداییان خلق در رشت. سیبیل مرتبی دارد، موهای کوتاه و آراسته‌ای دارد. با آرامش صحبت می‌کند و به شدت خشن و بی‌رحم به نظر می‌رسد.

همسر بابک، نوجوان جذامی، پیرزن جذامی، همسایه احمد، متصدی پذیرش هتل، متصدی بزرگداشت، خدمات هتل، غواص ۱، غواص ۲ و ...

قسمت ۱ (آغاز)

خارجی. شب. جنگل (زنده شدن هما)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

فرانک در میان جنگلی انبوه و رو به مهتاب درخشانی که همه‌جا را روشن کرده، پارچه را باز می‌کند، استخوان‌های نه چندان کهنه‌ی یک کودک را روی هم میریزد (جمجمه را بالاتر، جای سر قرار می‌دهد و بقیه استخوان‌ها را روی هم می‌ریزد). سپس معجونی که قبلن درست کرده را از لای پارچه‌ی کوچکی باز می‌کند، به روی پیشانی و لب‌های اسکلت دختربچه می‌مالد (معجون ترکیبی از رنگ‌های تند قرمز و سبز است.) سپس کمی عقب‌تر می‌آید، از خستگی و شاید نا امیدی روی زمین گل آلوده زانو می‌زند و درخشش نور ماه روی استخوان‌های دختر بچه را نگاه می‌کند.

صدای وحشتناکی شنیده می‌شود، استخوان‌ها شروع به حرکت می‌کنند، آرام آرام استخوان‌ها شبیه به یک بچه کرشفت[۲] می‌شوند. آرام آرام گوشت دور استخوان‌ها را می‌گیرد و پوست ظریفی اطراف اندامش را می‌پوشاند. ابتدا شبیه به یک جوجه‌ی تازه سر از تخم در آورده با پوستی بدون مو و ظاهری خیس و ضعیف اما در ابعادی عظیم الجثه است (به اندازه یک عقاب بسیار بزرگ)، آرام آرام پرهای کرشفت بلند می‌شود و اندامش را پر می‌کند. نوک پرنده رشد می‌کند و بیشتر شبیه به عقابی بالغ و بزرگ می‌شود. کرشفت در حالی که هنوز بال‌هایش کمی خیس است به سختی شروع می‌کند روی زمین قدم برداشتن و به سمت جلو حرکت کردن.

دوربین پشت سر کرشفت آرام شروع به حرکت می‌کند. پرنده ابتدا لنگان لنگان و سپس با تمام سرعت به سمت عمق جنگل می‌دود. آرام بلند می‌شود، کمی پرواز می‌کند، تعادلش بهم می‌خورد، دوباره از روی زمین بلند می‌شود، سریع و سریع‌تر در عمق جنگل انبوه پرواز می‌کند، زیر انعکاس نور مهتاب بال‌ها و پرهایش به اوج زیبایی می‌رسد.

دوربین ۱۲۰ درجه می‌چرخد و زاویه‌ای بین پهلو و روبه‌روی پرنده قرار می‌گیرد. کرشفت به دریاچه کم عمقی نزدیک می‌شود، ارتفاعش را کم می‌کند، پاهایش

[۲] نام یک پرنده‌ی اسطوره‌ای در اساطیر ایران است. همتای سیمرغ و از نظر ظاهری بسیار شبیه به عقاب است.

وارد آب دریاچه می‌شود و ناگهان با برخورد پاهایش با آب جمع شده در برکه‌ی کم عمق جنگلی (در لحظه‌ای که بیشتر از همیشه درخشش نور مهتاب در آب دریاچه چشم‌نواز است) ، به دختر بچه‌ای زیبا (هما) تبدیل می‌شود.

دوربین پشت دختر بچه قرار می‌گیرد، دختر بچه با تمام وجود به دویدن در عمق جنگل و رفتن به سمت نور مهتاب ادامه می‌دهد، فاصله‌اش آرام آرام با دوربین بیشتر و بیشتر می‌شود، تا لحظه‌ای که دوربین می‌ایستد و دختر بچه در عمق جنگل انبوه گم می‌شود.

خارجی. شب. خانه فرانک-آبتین (بازگشت هما)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

فرانک آشفته و پریشان به خانه وارد می‌شود. گِل‌های چسبیده به لباس، موها و صورتش را با آشفتگی می‌شوید و سعی می‌کند ظاهرش را کمی مرتب‌تر کند.

نگاهی به غذای روی اجاق می‌اندازد، زیر آن را روشن می‌کند و آن را هم می‌زند. شروع به چیدن میز شام می‌کند. برای سه نفر کاسه و وسایل مختلف می‌گذارد.

آبتین از اتاق دیگری وارد می‌شود، فرانک متوجه ورود آبتین می‌شود، اما بی‌تفاوت به کار خود ادامه می‌دهد.

فرانک پای اجاق در حال آماده کردن غذا است. آبتین سر میز می‌ایستد، چند لحظه مکث می‌کند، نگاهی به ساعت خانه می‌کند، سپس به فرانک نگاه می‌کند.

آبتین — کجا بودی تا الان؟

فرانک — کار داشتم

بشین می‌خوام غذا بکشم.

آبتین — الان؟ ساعت یک رب به دوازده شب؟

فرانک — اون بچه میاد خونه گشنه است

آبتین کاسه سوم را بر می‌دارد و روی زمین می‌کوبد.

آبتین — بس کن. بس کن فرانک. بس کن.

ما دو نفریم. فقط دونفر. اندازه‌ی دو نفر وسیله بگذار

فرانک هما امشب بر می‌گرده

آبتین هما نرفته که برگرده. سوخته. جلوی چشم‌های خودت

خودم، با دست‌ها خودم خاکش کردم

به آتیش زدی، خودت تا مرگ رفتی و برگشتی، صدای ضجه‌هات تو گوشمه فرانک

فرانک زنده میشه، بر می‌گرده

آبتین جز اینکه خودت و روح اون بچه رو عذاب بدی چه فایده‌ای داره این کارها؟

فرانک امشب که سالگردشه ...

آبتین امشب که سالگردشه بیا براش دعا کنیم. خیرات بدیم، نه اینکه مثل دیوونه‌ها...،

به خودت نگاه کن...

فرانک گریه می‌کند، در حالی که سعی می‌کند لبخند بزند.

فرانک نه، ببین می‌گم، امشب ...

امشب ... من مطمینم که ...

در میان مشاجره‌ی آن‌ها در باز می‌شود، همه‌جا ساکت و صدای باز شدن در در تمام اتاق طنین انداز می‌شود. فرانک و آبتین به سمت در بر می‌گردند، هما آرام وارد خانه می‌شود، پاها و لباسش خیس و گل‌آلود است، کمی ترسیده و با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کند.

هما سلام

هما سلام می‌کند و خیره منتظر واکنش آبتین و فرانک می‌ماند. آبتین شوکه می‌شود و از ترس و حیرت به زمین می‌افتد. سپس به سمت هما می‌دود، ناباورانه دستش را روی صورت هما می‌کشد و موهایش را که روی پیشانی‌اش چسبیده به عقب می‌زند، نگاهش می‌کند و ناگهان هما را محکم در آغوش می‌گیرد و شروع به گریه می‌کند.

فرانک هم به آن‌ها می‌پیوندد، هر سه نفر همدیگر را در آغوش می‌گیرند...

سریال آغاز می شود...

خارجی. روز. فرودگاه (بازگشت به ایران پس از سال‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هواپیمای غول‌پیکر مسافربری از زمین بلند می‌شود.

سال ۱۳۵۷ *هما، از پنجره‌ی هواپیما بیرون را نگاه می‌کند. هواپیما از خاک آمریکا بلند می‌شود و شروع به دور شدن می‌کند.*

سال ۱۲۸۴ *هما در کالسکه نشسته است، بر می‌گردد، خانه‌های قزوین را می‌بیند، که کوچک‌تر و دورتر می‌شوند.*

سال ۱۲۸۶ *هما در کالسکه به تنهایی نشسته است، سرش را به پنجره تکیه داده است، غلامرضا در کنار کالسکه با سرعت زیادی راه می‌رود و برایش به شکلی مداوم دست تکان می‌دهد، اما هما بی‌تفاوت او را نگاه می‌کند که کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود.*

سال ۱۳۵۷ *هواپیما در بالای رشت قرار دارد، به روی زمین نزدیک‌تر می‌شود، روی زمین می‌نشیند، هما از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.*

سال ۱۲۸۳ *هما در کالسکه نشسته است، از پنجره برای اولین بار خیابان‌ها و مغازه‌های رشت را نگاه می‌کند.*

سال ۱۳۵۷ *هما، از پشت شیشه‌های ماشین، خیابان‌های رشت را با تعجب و پس از سال‌ها نگاه می‌کند.*

سال ۱۲۸۶ *هما، از پشت پنجره‌های کالسه خیابان‌های رشت را نگاه می‌کند ، در حالی که بی‌صدا اشک می‌ریزد.*

سال ۱۳۵۷ *هما، از پشت شیشه‌های ماشین، خیابان‌های رشت را نگاه می‌کند و اشک می‌ریزد.*

این صحنه چند برابر بیشتر از برش‌ها دیگر طول می‌کشد، همین طور حرکت اتومبیل و خیابان‌ها چند بار در هم برش می‌خورد، تا لحظه‌ای که ناگهان خودرو متوقف می‌شود.

صدای راننده آدرسی که گفته بودید همین جاست.

هما ممنونم، منتظرم بمونید، زود بر می‌گردم.

هما در ماشین را باز می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود.

خارجی. روز. کارخانه (بازگشت به کارخانه – اولین دیدار هما و بابک)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما روبه‌روی در ورودی کارخانه‌ی برق ایستاده است. همان کارخانه برق قدیمی است.

یک تابلوی بزرگ روی دیوار است که روی آن نوشته:

«بزرگداشت آبتین پیرنیا،

۷۰ سال صنعت برق گیلان»

تصویر آبتین بزرگ روی تابلو دیده می‌شود، تصاویر معین السلطنه و حاجی محمد باقر (باقرف) هم کوچک‌تر در کنار آبتین دیده می‌شود. هما چند لحظه‌ای خیره به تابلو می‌ماند، آن را نگاه می‌کند و سپس وارد فضای کارخانه می‌شود، بی‌توجه به نگهبان می‌خواهد وارد شود.

نگهبان بفرمایید. امرتون؟

هما سلام

نگهبان سلام

هما لطفن، می‌خواستم کارخونه‌ی برق رو ببینم

نگهبان از کجا تشریف اووردید؟

هما از جایی نیومدم. می‌خواستم ببینم کارخونه بعد از همه‌ی این سال‌ها چه شکلی شده

نگهبان می‌خندد.

نگهبان همین جوری که نمیشه خاخور جان.

هما اااااا...

ببینید من دختر اولین مدیر اینجام. خیلی سال پیش.

اسمم هما پیرنیاست. آدم قدیمی‌ای اینجا پیدا نمیشه؟

اون‌ها احتمالن من یا پدرم رو بشناسن.

نگهبان صبر کنید، الان زنگ می‌زنم.

هما در محوطه‌ی کارخانه‌ی قدیمی برق منتظر می‌ایستد. اطراف را به دقت نگاه می‌کند. کارخانه شکل و شمایل قدیمی خود را حفظ کرده است. بخش‌هایی به کلی عوض شده است، و بخش‌هایی از کارخانه زنگ زده است.

به طور کلی وضعیت کارخانه قدیمی، پر از زباله و نامرتب است. در گوشه‌ای از حیاط، انباری از زباله‌های آهنی جای گرفته است.

مدیرکارخانه‌ی برق، با عجله خودش را به هما می‌رساند. او بابک فرزند کوچک غلامرضا، دوست و همراه همیشگی آبتین (پدر هما) است.

بابک هما خانم؟

هما بله. من رو میشناسید؟

بابک خیلی خوشحالم که دارم شما رو می‌بینم

پدر من رو باید یادتون بیاد، غلامرضا. دوست نزدیک پدرتون بود. البته خیلی سال گذشته

هما آره، عمو غلامرضا رو خوب یادمه

بابک هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روزی شما رو ببینم. انقدر مرحوم پدرم ازتون تعریف می‌کرد... تو خاطرات من شما نهایت ۱۰-۱۲ سالتونه

هما خودمم هنوز فکر می‌کنم ۱۰-۱۲ سالمه. به خصوص از صبح که اومدم اینجا. اما این آهن‌های زنگ زده رو که می‌بینم، می‌فهمم که انگار باید قبول کنم زنگ زدم و وقت اسقاط کردنم شده.

بابک تشریف بیارید، تشریف بیارید اتاق من

بابک جلوتر می‌رود و راهنمایی می‌کند.

در اتاق کار بابک می‌نشینند، چند لحظه بعد یکی از کارگرها برایشان چای می‌آورد. کارخانه بسیار قدیمی و ظاهر بسیار فرسوده‌ای دارد.

بابک می‌دونستم ممکنه بیاید.

از وقتی که خبر برگزاری بزرگداشت پدرتون رو شنیدم از شوق و ذوق اینکه ممکنه واقعن بیایید شب درست نخوابیدم.

هما نمی‌فهمم دیدن من چیش انقدر جذابه؟

بابک خیلی چیزهاست که فقط شما می‌دونید، یا شما می‌تونید ازش سر در بیارید

هما من نه چیزی می‌دونم، نه دوست دارم از چیزی سر در بیارم

امیدارم تو این یکی دوهفته هم اتفاقی نیوفته که از سفر هفت‌هزار مایلیم پشیمون بشم.

بابک فکر می‌کنم انقدر اینجا خاطرات گذشته و اتفاق‌های جالبی پیش بیاد که از سفرتون پشیمون نشید.

اگر خسته نیستید با من بیایید، این‌جا چیزهای جالب زیادی برای دیدن هست

با همدیگر به اتاق آرشیو می‌روند. بابک جلوتر حرکت می‌کند، قفل در را باز می‌کند و وارد اتاق آرشیو می‌شود.

بابک هیچ چیزی دور ریخته نشده. تمام وسایل پدرتون. دفترچه‌هاش. بنجاق خونه‌ای که توش زندگی می‌کردید. هر چیزی که پدرتون تو گاوصندوق کارخونه نگه می‌داشت.

قرار بود همشون به موزه ملی برق تهران اهدا بشه. ولی خب، الان صاحبش اینجاست. هر تصمیمی که خودتون بگیرید همون اتفاق میوفته

هما من خیلی علاقه‌ای به گذشته ندارم.

اگر می‌خواستم تو گذشته بمونم، هیچ وقت نمی‌تونستم زندگی کنم. اون سال‌ها رو فراموش کردم که بتونم زنده بمونم.

بابک فکر می‌کردم خیلی از دیدن این‌ها هیجان زده بشید

هما نه، چیز هیجان‌انگیزی تو ایران برای من نمونده. به خصوص اینجا و لابه‌لای این تیکه‌پاره‌ها.

این سفر رو هم بگذار پای حماقت آخرم. شاید اصلن نباید میومدم.

بابک مرحوم پدرم تا زمانی که زنده بود همیشه برای پدر و مادرتون اشک می‌ریخت و هر هفته براشون خیرات می‌داد. همه‌ی یادگاری‌هاشون رو نگه داشت. بعد از فوت مرحوم پدرم، من ادامه دادم. همه وسایل، هر چیزی که مربوط به اوایل ساخت اینجا بود رو نگه داشتم. یک سری کتاب و کلی وسیله هیجان‌انگیز. حتی وسایل و کتاب‌های مرحوم مادرتون. برای خودم یک موزه کوچیک شخصی درست کردم، می‌تونیم...

هما اگر چیزی هست که لازمه من ببینم و به اجازه من نیاز داره بفرستید هتل. یک نگاهی بهشون می‌کنم. یا میندازمشون دور، یا اگر چیز به درد بخوری بود می‌دم که برای موزه یا هر جای دیگه‌ای که دوست دارید استفاده کنید.

بابک یعنی چی؟ هتل برای چی؟ توی شهر خودتون، خونه‌ی خودتون که نمی‌شه برید هتل. با هم می‌ریم خونه‌ی ما...

هما ببخشید اگر نمی‌تونم مثل ایرونی‌ها تعارف کنم.

ترجیح می‌دم تنها باشم. فاصله‌ام رو هم از آدم‌ها حفظ کنم

بابک سکوت می‌کند و به هما نگاه می‌کند.

خارجی. روز. اتومبیل (رفتن به هتل)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

بابک به هما کمک می‌کند و چند کتاب و دفترچه مختلف را داخل ماشین، روی صندلی عقب می‌گذارد. هما هم در صندلی کناری می‌نشیند.

بابک بقیه وسایل رو هم مرتب دسته‌بندی می‌کنم براتون میارم هتل

ماشین شروع به حرکت می‌کند...

هما نگاهی به کتاب‌ها و دفترچه‌ها می‌کند. از بین آن‌ها دفترچه خاطرات پدرش را انتخاب می‌کند، آن را روی پایش می‌گذارد، دستی به روی جلد چرمی فرسوده‌اش می‌کشد، آن را باز و شروع به خواندن می‌کند. خطوط نوشته شده روی کاغذ درهم شده و از بین‌می روند، کاغذ سفید (خالی) می‌شود.

بسم الله الرحمن الرحیم

خارجی. روز. محوطه کارخانه‌ی برق (اولین فلش بک ساختاری)

۱۲۶۴ خورشیدی – تهران

برف سنگینی از آسمان می‌بارد، همه جا سفید پوش شده است، اما برف و بوران نمی‌خواهد متوقف شود. فضای باز یک محوطه‌ی کارگاهی است.

آبتین یک پسربچه‌ی ۱۲-۱۳ ساله‌ی ریز نقش است. سرما تمام وجودش را گرفته، دماغش کاملن یخ زده است. در اتاق سرایدار را می‌زند، سرکارگر از اتاق بیرون می‌آید. آبتین خیره، یخ‌زده و ترسیده به مرد نگاه می‌کند.

سرکارگر بقیه‌تون کوشید پس.

آبتین سرده آقا. رفتن همه

سرکارگر یعنی چی رفتن؟

آبتین من خودم همه رو چیدم اونجا

سرکارگر در برف کمی قدم می‌زند، می‌بینید تمام جعبه‌های چوبی زیر سقف چیده شده‌اند. نگاهی به آن طرف تر می‌کند، جایی که ستون‌های بزرگ چوبی (شبیه به پایه‌های تیر چراغ برق) روی هم انباشت شده است.

سرکارگر اون‌ها رو چرا نبردی؟

آبتین آقا نگفتید اون را هم ببریم

سرکارگر تا اون‌ها رو نبری از پول خبری نیست.

آبتین نگفته بودید اون‌ها رو.

اون‌ها خیلی سنگینه، من زورم نمی‌رسه.

این‌ها رو هم، همه رو تنهایی بردم

نزدیک است که پسر گریه‌اش بگیرد.

سرکارگر پس هرییییی. برو دنبال زندگیت.

آبتین نزدیک‌تر می‌آید و سعی می‌کند به سرکارگر نزدیک تر شود.

آبتین پولم رو باید بدی

سرکارگر آبتین را هل می‌دهد و پرت می‌کند آن طرف

سرکارگر وارد اتاق سرایداری می‌شود. آبتین چند لحظه همین طور در برف، روی زمین باقی می‌ماند.

از جایش بلند می‌شود، همین طور که گریه می‌کند به سمت تیرک‌ها می‌رود و شروع به جابه‌جایی آن‌ها می‌کند. تیرک‌ها بسیار سنگین است، به سختی یک سمتش را بلند می‌کند، روی زمین می‌کشد و آن‌ها را جابه‌جا می‌کند.

دوباره به سمت تیرک بعدی می‌رود، در حالی که گریه می‌کند، دماغ‌اش به کلی قرمز شده است، دستانش یخ کرده است و به سختی راه می‌رود. آستین‌های پولیور گشادش را جلوتر می‌کشد تا با دست‌های یخ زده‌اش بهتر بتواند تیرها را جابه‌جا کند.

جامپ کات

تمام تیرک‌ها را جابه‌جا کرده است. آخرین تیرک را با سختی روی زمین می‌کشد و در جای جدید می‌گذارد.

جامپ کات

دوباره سرکارگر از اتاق خارج می‌شود، نگاهی به اطراف می‌اندازد، چند سکه به آبتین می‌دهد. آبتین با گوشه‌ی پولیورش اشک و دماغ آویزانش را جمع می‌کند، پول را می‌گیرد، دوان دوان می‌رود.

خارجی. روز. بازار تهران (خریدن دفترچه)

۱۲۶۴ خورشیدی – تهران

آبتین با همان لباس‌ها وارد یک مغازه کتاب فروشی در بازار تهران می‌شود. پول را به مرد می‌دهد، یک دفترچه سفید می‌گیرد، دفترچه را زیر لباسش پنهان می‌کند و از مغازه بیرون می‌آید.

داخلی. روز. اتاق کار

۱۲۶۴ خورشیدی – تهران

آبتین وارد اتاق یک خانه‌ی فقیرانه می‌شود، یک دفترچه به همراه دارد. در دو لنگه‌را پشت سرش می‌بندد. می‌رود روی زمین و پشت یک میز تحریر کوتاه قاجاری می‌نشیند.

با ذوق و شوق دفترچه‌اش را باز می‌کند، صفحه‌ی اول. قلمی که از قبل روی میزش بوده است را بلند می‌کند و در مرکب می‌زند و شروع به نوشتن می‌کند. با دقت خیلی زیادی می‌نویسد: «بسم الله الرحمن الرحیم».

سپس قلم را روی دفترچه رها می‌کند، به عقب تکیه می‌دهد و لبخندی از رضایت روی لب‌های می‌نشیند. (هنوز آثار یخ زدگی و گریه‌ها در صورتش مشخص است)

خارجی. روز. اتومبیل (رفتن به هتل)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

ماشین رسیده است.

هما لبخند می‌زند، دفترچه را می‌بندد و از ماشین پیاده می‌شود.

داخلی. روز. کاخ گلستان (برنامه‌ریزی برق)

۱۲۶۶ خورشیدی- تهران

حدود ۱۰ مرد دور هم جمع شده‌اند و با نگرانی صحبت می‌کنند. حاج محمد حسن کمپانی (امین الضرب اول) به طرف در می‌رود تا با بستن آن بتواند راحت‌تر با بقیه صحبت کند. آبتین (از صحنه‌ی قبلی کمی بزرگ‌تر شده است) که در آستانه در ایستاده است، امین‌الضرب که می‌خواهد در را ببندد، آبتین خودش را داخل جا می‌کند.

سپس آبتین به در بسته شده تکیه می‌دهد و با دقت صحبت‌ها را دنبال می‌کند.

امین الضرب (پدر) علی‌اصغرخان امین السلطان ایده‌شون رو با بنده مطرح کردند، اعتقادشان بر اینه پس از اعتراض‌های مختلف، بهتره به بهانه‌ی مراسم تعزیه تاسوعا، تکیه دولت رو به کمک جریان برق، چراغونی کنیم، تا دل مسلمین و مردم متعصب با برق نرم بشه.

مرد ۱ بی‌فایده است حاجی

امین الضرب (پدر) بی فایده یا بافایده، کاری کردن بهتر از هیچ کار نکردنه

مرد ۱ یک وقت یکی چیزی بشه، اعتبار شما از بین می‌ره

امین الضرب (پدر) اعتبار امین الضرب به امین مردم بودنه، امروز هم امانت مردم اینه که چشم و گوششون به این چیزها باز شه

مرد ۱ آخه بی‌خود و بی‌جهت مراسم آقا اباعبدالله رو تبدیل کنیم به دعوای مردم با مردم

مرد ۲ چه دعوایی مرد مومن؟ خود مردم ببینند علم و تکنولوژی فرنگی منافاتی با دین و مذهب نداره، دلشون آروم میشه

مرد۳ جمعیت شب تاسوعا خیلی زیاده، اتفاقی بیوفته، مردم اعتراضی کنن، کار از دست به کلی خارج می‌شه ها.

امین الضرب (پدر) به هر حال وقت زیادی تا شب تاسوعا نیست، صدراعظم تصمیمشون رو گرفتن، تایید اعلیحضرت همایونی هم کسب شده. ما دیگه فقط ماموریم.

مرد ۲ پس تصمیم اگر گرفته شده، بهتره هرچه زودتر کار رو شروع کنیم

امین الضرب (پدر) نباید دهن به دهن بچرخه، که اگر فتنه‌ای هست، از قبل آماده‌اش بشن

مرد ۲ آقایون کار زیاده‌ها،

هم کار سیم کشی زیاده، هم باید موتور برق رو مناسب کارگاه تکیه کنیم

مرد ۳ به امید سیدالشهدا همه چیز رو به راه میشه

امین الضرب (پدر) آبتین

آبتین بله حاج آقا؟

امین الضرب (پدر) تو اینجا چی کار می‌کنی بچه جان.

آبتین آقا همه‌ی کارها رو کردیم.

امین الضرب (پدر) کاری که بهت گفتم رو می‌کنی؟ همه‌ی این‌ها رو می‌نویسی دیگه؟

آبتین		بله آقا

امین الضرب (پدر)		الان فکر می‌کنی کار مسخره می‌کنی، ۱۰۰ ساله دیگه یکی این کاغذ پاره‌ها می‌رسه دستش، خودت و جد و آبادت رو دعا می‌کنه که براشون تاریخ نوشتی.

بنویس بابا جان، جز به جز، هر چی که می‌بینی و می‌شنوی رو بنویس

داخلی. شب. هتل

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در لابی هتل نشسته است و دفترچه روبرویش باز است.

مهماندار		خانم اتاقتون آماده است.

مهماندار چمدون هما را می‌گیرد، هما بلند می‌شود و شروع می‌کند به سمت اتاقش رفتن.

تصویر پاها و چرخ‌های چمدان هما دیده می‌شود که در دالان‌های هتل روی زمین کشیده می‌شود و به سمت اتاق‌اش حرکت می‌کند.

حرکت پاهای هما تبدیل می‌شود به صحنه‌ی بعدی و حرکت‌های پاهای مردم برای رسیدن به تکیه دولت.

داخلی. عصر. تکیه دولت (اولین مواجهه مردم ایران با برق)

۱۲۶۶ خورشیدی- تهران، تکیه دولت

مردم از خیابان‌های منتهی به تکیه دولت در حال جمع شدن هستند. پاهای مردم که در حال حرکت هستند و انبوه‌تر می‌شوند ابتدا دیده می‌شود و سپس نماهای بازتری از مردم را می‌بینیم که در حرکتند. آدم‌های مختلف از طبقه‌های مختلف اجتماعی.

سکوهای تماشاچیان در حال پر شدن است، به جز سکوها بخش صحن (اطراف سن مرکزی) نیز در حال پر شدن است.

دور تا دور تکیه دولت پر است از حجره‌های مخصوصی که متعلق به خاندان سلطنتی و همچنین خانواده‌های شناخته‌شده‌ی تهران است. خانواده‌های مختلف در حجره‌های مختلف می‌روند و می‌نشینند.

شبیه خوان‌ها (بازیگران تعزیه) در میدان در حال چرخ زدن و آماده شدن هستند. هوا کم کم در حال تاریک شدن است.

دو نفر از شبیه خوان‌ها با اسب در حال چرخش‌هستند. چند نفری با شمشیر با همدیگر مبارزه می‌کنند. در بخش دیگری از میدان، یکی از شبیه‌ها در حال مرتب کردن کلاه یک نفر دیگر است.

اما در میان این شلوغی، آبتین به دیواری تکیه داده و خیره در حال تماشای فرانک است:

فرانک که یک دختر نوجوان است، در کنار مادرش و چند زن دیگر در یکی از حجره‌های ویژه نشسته است و منتظر شروع نمایش تعزیه هستند.

امین‌الضرب (پدر) نزدیک می‌شود، روی شانه‌ی آبتین می‌زند و با او صحبت می‌کند. آبتین یکه می‌خورد و با کمی ترس جواب امین‌الضرب را می‌دهد.

امین الضرب (پدر) همه‌ی کارهات تموم شده؟

آبتین سلام حاج آقا

امین الضرب (پدر) علیکم السلام

آبتین ببخشید حاج آقا. الان می‌رم.

در مجاورت تکیه، گروهی در حال آماده سازی آخرین مراحل فنی هستند. آبتین به آن‌ها اضافه می‌شود.

کارگر۱ آبتین، بیا کمک کن این روغن‌ها رو بریزیم

آبتین که لباس کارگری پوشیده و سعی می‌کند چابک و فعال باشد، سریع پیش کارگر۱ می‌رود و به او در ریختن روغن داخل موتور برق کمک می‌کند.

امین الضرب همه چیز آماده است؟

کارگر۱ بله آقا

کارگر۲ بله آقا، ما هم آماده‌ایم

میدان تعزیه خالی است، یک سوار آرام آرام حرکت می‌کند و در وسط میدان می‌ایستد. با قدم برداشتن اسب، همه‌ی تکیه ساکت می‌شود.

هوا تقریبن تاریک است، سوار (بازیگر نقش حر با لباس زرد رنگ و شمایل خاص خود) بی‌حرکت در وسط میدان آرام قرار گرفته است. حر سرش را پایین انداخته و بی‌حرکت منتظر است.

امین الضرب دستور می‌دهد موتور را روشن کنند.

امین الضرب موتور اصلی رو روشن کنید.

چراغ‌های متعدد و بزرگی که از سقف تکیه دولت آویزان شده آرام آرام شروع می‌کنند به روشن شدن. به مرور نور چراغ‌ها روشن‌تر و روشن‌تر می‌شود، حر سرش را بلند می‌کند و به مردم نگاه می‌کند.

مردم که شگفت زده شده‌اند شروع می‌کنند به صلوات فرستادن.

در میان تعجب و حیرت مردم، برخی دیگر از مردم عصبانی می‌شوند و از سکوها و برخی از حجره‌ها شروع می‌کنند به خارج شدن و تکیه را ترک کردند، اما اکثریت مردم با چهره‌های خندان و به وجد آمده به تماشا ادامه می‌دهند.

مراسم تعزیه شروع می‌شود،

حر به آرامی از اسب پیاده می‌شود. سرش را رو به اسب می‌گیرد، شرمنده و ناراحت است.

حر بروم عذر بخواهم ز حسین

طلب عفو نمایم ز حسین

بروم عذر بخواهم ز حسین

طلب عفو نمایم ز حسین

عباس سوار بر اسب با لباس سبز وارد صحنه می‌شود، رویش به حر و پشتش به دوربین است.

عباس آهای ای مردم کوفه، از برنا و از پیر

چرا عهد شکستید، به نالهٔ بَم و زیر

بگفتید که همراه حسین، غم خوار باشید

بگفتید به روز سختی‌اش، چون یار باشید

حر تا زنده است حر تو چرا جنگ می‌کنی

تیغ پدر به خون خسان رنگ می‌کنی

یک لحظه‌ای بگیر تو آرام از وفا

تا من کنم نصحیت این قوم بی‌حیا

عباس از صحنه خارج می‌شود.

از پشت سر، شمر با لباس سراسر قرمز وارد می‌شود.

شمر های ای حررررر

وعده‌ی ما، تا لحظه‌ای دیگر نمایان می‌شود

پیکرت در خاک و خون افتان و غلتان می‌شود

حر رتبه‌ی ما و تو در محشر مشخص می‌شود

داوری در نزد پیغمبر مشخص می‌شود

شمر پشت کردی بر یزید و رو کردی بر حسین

وعده‌ی ما لحظه‌ای دیگر مشخص می‌شود

حر رو کردم بر حسین و پشت کردم بر یزید

بی مروت در صف محشر مشخص می‌شود

شمر منسب دنیا و سرداری لشکر این زمان

پشت کردی و غرقه در خون می‌شوی در این مکان

حر رتبه‌ی آل یزید و شان اصحاب حسین

روز محشر در بر داور مشخص می‌شود

منسب دنیا و ملک ری دو روزی بیش نیست

بعد مردن پیش پیغمبر مشخص می‌شود

حر در میانه‌ی میدان دستانش را باز می‌کند و شروع می‌کند به چرخیدن.

منصب دنیا کجا و من کجا

عهد با خالق کجا و عهد با دونان کجا

کشتن اولاد پیغمبر کجا

جنگ با اعدا کجا

حر کجا و شمر بی پروا کجا

حر کجا و شمر بی پروا کجا

شمر آماده حمله می‌شود، با اسبش کمی به عقب می‌رود و سوار به سوی حر می‌تازد. حر در میانه‌ی میدان و بدون اسب به سمت شمر می‌دود.

حر ای صاحب ذولفقار وقت مدد است

ای وارث اشک و چاه، وقت مدد است

حر به زمین می‌افتاد، تلاش می‌کند خودش را کمی به جلو بکشد، آخرین جمله را می‌گوید و می‌میرد

حر شکر لله که ز غم شاد شدم

بندگی کردم و آزاد شدم[۳]

حر می‌میرد، صدای هم‌سرایان و موسیقی را می‌شنویم و آبتین و فرانک را می‌بینیم:

آبتین دوباره بازگشته و در کنار کارگاه و از گوشه‌ای در میان سر و صدای کرکننده موتور مولد برق در حال تماشای تعزیه (نه، در حال تماشای فرانک) است.

فرانک از جایش بلند می‌شود (که در داخل یکی از اتاق‌های اختصاصی دور تکیه دولت و در کنار خانواده‌اش نشسته است) جلو می‌آید و بی توجه به تعزیه به کارگاه برق و نوجوان روغنی‌ای که از آنجا در حال تماشای اوست نگاه می‌کند.

ما در بخش‌های آخر فقط صدای را تعزیه می‌شنویم و آبتین را می‌بینیم که خیره فرانک را نگاه می‌کند.

داخلی. شب. کارگاه برق کاخ گلستان (حادثه آتش سوزی)

۱۲۶۶ خورشیدی- تهران، تکیه دولت

شب دیر وقت است. آبتین روی یک بلندی در کنار ۳ کارگر دیگر نشسته است، در عمق تصویر کاخ گلستان دیده می‌شود که چراغ‌هایش روشن است. لباس و ظاهر همگی روغنی و بسیار کثیف است. در حال خوردن یک لقمه محلی (شبیه به ساندویچ‌های کاغذ پیچ شده‌ی دهه‌های بعد) هستند.

آبتین در سکوت به ساندویچ‌اش گاز می‌زند و همچنان در خیال فرانک است.

چند نفر از کنارشان رد می‌شوند، فحش می‌دهند و آن‌ها را عمله‌ی شیطان صدا می‌کنند.

زن به حق اولاد فاطمه زهرا، یک روز خوش نمی‌بینید تو زندگیتون

مرد عمله‌ی شیطان شدید، دارید نون حروم شیطان رو سق می‌زنید، بزنید

آبتین همین طور که دهانش از ساندویچ پر است، نگاهی متعجب به عابرها می‌کند، آن‌ها کمی دورتر می‌شوند، همگی زیر خنده می‌زنند.

---

[۳] از «تعزیه حر بن ریاحی» و «اپرای عاشورا» نوشته بهروز غریب‌پور، آهنگسازی بهزاد عبدی

ناگهان یک صدای وحشتناک می‌آید و روشنایی (برق) کاخ گلستان که از پشت تصویر مشخص است خاموش می‌شود، همه‌جا تاریک می‌شود. کارگران با عجله وارد فضای تاسیسات موتورخانه می‌شوند، نفت/روغن از موتور اصلی دستگاه در حال فوران کردن است، به سختی خودشان را به سمت منبع فوران می‌رسانند تا بتوانند آن را کنترل کنند.

یکی از بخش‌های موتور ناگهان منفجر می‌شود، یکی از کارگران به گوشه‌ای پرت می‌شود، آبتین بالای سر او می‌رود، در حالی که غرق روغن و نفت است، شروع می‌کند به سر و صورت او زدن، متوجه می‌شود که او مرده است.

داخلی. شب. هتل (دریافت کتاب‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

صدای در زدن پیش‌خدمت هتل شنیده می‌شود، هما که در حال خواندن یادداشت‌ها و خاطرات آبتین است ناگهان توجه‌اش به در جلب می‌شود. بلند می‌شود و به سمت در اتاق می‌رود، در را باز می‌کند، پیش‌خدمت برایش وسایل و کتاب‌هایی که بابک جمع کرده بود را آورده است.

پیش‌خدمت سلام خانوم

هما سلام

پیش‌خدمت میرزا براتون این وسایل رو آوردند

هما میرزا کیه؟

پیش‌خدمت آقا بابک. مرادخانی

هما لطفن... بیارشون تو

پیش خدمت وسایل را می‌آورد و در کنار چمدان روی سکوی اتاق می‌گذارد.

پیش‌خدمت پایین منتظرن خانوم، فرمودن اگر دستوری دارید بهشون بگیم

هما نه ممنون

پیش خدمت تاکید داشتن اگر مایل باشید بیان خدمتتون برای شام دعوتون کنن منزلشون

هما		بهش بگو، چیزهایی که برای اون مسخره بازی و سرگرمیه، برای من خاطرات عذاب آور و باور نکردنیه که یک عمر تلاش کردم فراموششون کنم.

خداحافظ

پیشخدمت		ببخشید خانوم، میشه یک بار دیگه بگید چی بگم خدمتشون

هما		هیچی، فقط بگو... هیچی نگو ...

بگو نیاز نیست: خداحافظ

پیشخدمت		بله خانوم. ممنون

هما بی تمایل نگاه سرسری به کتاب‌ها و وسایل می‌اندازد. اما ناگهان کتاب بندهش مادرش را می‌بیند، کتابی که بخش‌های زیادی از آن در آتش کامل سوخته است. کتاب را بر می‌دارد، گوشه‌ی تخت می‌نشیند، کتاب را باز می‌کند و ورق می‌زند.

لای کتاب یک تصویر ۳ نفره قدیمی از آبتین-فرانک و هما است. آبتین و فرانک روی صندلی نشسته‌اند و هما جلوتر از آن‌ها ایستاده است. هما با عشق دستش را روی صورت پدر و مادرش روی تصویر می‌کشد. سپس کتاب را به صورت باز روی تخت می‌گذارد.

بلند می‌شود و دوباره دفترچه خاطرات را بر می‌دارد، شروع می‌کند ورق زدن و جلوتر رفتن، در حدود ۲۰۰ صفحه جلوتر می‌رود، چند صفحه‌ی پایانی را با احتیاط بیشتر ورق می‌زند، تا تاریخ دقیق را پیدا کند.

از روی یادداشت‌ها می‌توان خواند:

«هر دو هفته یک بار در خانه‌ی من جمع می‌شدند. داشتند روی ترجمه و تصحیح بندهش از فارسی پهلوی کار می‌کردند. فرانک به همراه ....»

داخلی. روز. خانه آبتین (آغاز ترجمه بندهش)

۱۲۸۴ خورشیدی، ۱۹۰۶ میلادی – خانه فردیش آندرئاس

۶ نفر از شاگردان در خانه‌ی آبتین که در اختیار کارل آندرئاس قرار گرفته دورهم جمع شده اند. دور یک میز چوبی بزرگ نشسته اند.

فضای خانه، یک خانه‌ی بزرگ با کتابخانه و وسایل چشم‌نواز چوبی است.

فرانک تنها زنی است که در آن جمع مردانه حضور دارد. بقیه افراد شبیه به روشنفکران دوره مظفرالدین شاه هستند، استاد و یکی از شاگردها کروات دارند، و بقیه کلاه، یقه‌های بسته و لباس‌های چند لایه پوشیده‌اند.

یکی از افراد در حال خوانش بخش‌هایی از کتاب تاریخی بندهش است. چند خطی را از روی متن به سختی و با دقت می‌خواند.

مرد

از این همه تخم، درخت بس تخمه در دریای فراخکرد[۴] رسته است که این همه گیاهان را تخم بدو است، با آن (تخم‌ها که از) گاو یکتا آفریده پدید آمد. هر سال سیمرغ آن درخت را بیفشاند، آن تخم‌های (فروریخته) در آب آمیزد، تیتشر (آن‌ها را) با آب بارانی ستاند، به کشورها باراند.

نزدیک بدان درخت، هوم سپید[۵] درمان بخش پاکیزه در (کنار) چشمه‌ی اردویسور رسته است. هر که آن را خورد، بی‌مرگ شود، و آن را گوکرن درخت خوانند.

چنین گوید که هوم دور (دارنده‌ی) مرگ (که) به هنگام فرشکرد انوشگی را از او آرایند، گیاهان را سرور است.[۶]

آندرئاس شروع به توضیح اسطوره هوم و هوم سپید می‌کند، و به زبانی ساده‌تر هوم سپید و خاصیت جادویی آن و تاثیرش در نامیرایی و زنده کردن مردگان را توضیح می‌دهد.

از جایش بلند می‌شود، روی دیوار یک نقشه جغرافیای، از جهان اسطوره‌ای نصب شده است، روی آن اشاره می‌کند و توضیح می‌دهد.

استاد

دریای فراخکرد مهم‌ترین دریای اسطوره‌ای ایرانه، که بارها در بندهش اسمش اومده. اینجاها باید باشه، بالاتر از البرزکوه و در دامنه دشت‌های مازندران. احتمالن همون دریای خزر امروزیه.

هوم سپید در اعماق این دریا و در نزدیکی آشیانه سیمرغ قرار گرفته. یک نوع ایزد گیاهیه که هم باعث نامیرایی میشه و هم برای زنده کردن مردگان در دوره بازسازی جهان که در ادبیات اسطوره‌ای بهش فراشگرد می‌گن استفاده می‌شه. دقت کنید، درواقع در قیامت

---

[۴] فراخ‌کرت یا فراخکرد، دریایی اسطوره‌ای است که در کنار کوه البرز قرار دارد.

[۵] گیاهی اساطیری است که در اعماق دریای فراخ‌کرت می‌روید.

[۶] بندهش. مهرداد بهار. صفحه‌ی ۸۷

از همین گیاه برای زنده شدن مردگان استفاده می‌شه. در تاریخ اسطوره‌ای فقط چهار نفر موفق شدند هوم سپید رو به دست بیارن، آدم‌هایی باعث تحولات بزرگی در تاریخ شدند.

علاوه بر ارتباط هوم سپید با زنده شدن مردگان، ارتباط جالبی هم بین هوم سپید و سیمرغ وجود داره. دوست دارم در دورهمی بعدی درباره نقش سیمرغ و جایگاهش به عنوان معلم شخصیت‌های اسطوره‌ای بیشتر صحبت کنیم.

خب. خسته نباشید. با جمع بندی این بخش تقریبن کار ترجمه بخش نهم تموم شده. بخش‌هایی رو هم که خانم فرانک کمک کرده بودند، تصحیحش رو به اتمامه.

استاد می‌رود و روی صندلی‌اش می‌نشیند.

مرد۱ استاد فکر نمی‌کنید با توجه به شرایطی که امروز ایران داره، اتفاقن دور شدن از این خرافات برای وضعیت کشور بهتره؟

استاد به نظر شما اسطوره همون خرافه است؟

مرد۱ هم دین، هم اسطوره. انسانی که نمی‌تونه با طبیعت به صلح برسه، شروع می‌کنه به قصه گفتن و خلق کردن ایزدهای مختلف

استاد بله، این ممکنه روایت درستی باشه. انسانی که در فرآیند تکاملش، خالق خودش رو خودش خلق می‌کنه.

ولی فرضیه‌های دیگه‌ای هم هست، مثلن ممکنه، این‌ها بخشی از ناخودآگاه جمعی ما باشن. عین به عین سمبل‌هایی که در زندگی انسان‌ها در نقاط مختلف دنیا تکرار می‌شدن. سمبل‌هایی که خوبه بفهمیمشون، و تو دنیای امروزمون پیداشون کنیم.

من فکر می‌کنم کشور شما برای ساخته شدن هم به دونستن زبان‌های باستانی نیاز داره، هم به پزشک و مهندس.

دو هفته‌ی دیگه می‌بینمتون.

استاد بلند می‌شود، همه بلند می‌شوند و آماده رفتن می‌شوند. فرانک به نزدیک استاد می‌آید.

استاد به سمت کیفش می‌رود و یک دسته یادداشت برمی‌دارد و به فرانک می‌دهد.

استاد	این ترجمه کامل خودم به فرانسه است. می‌تونی برای تطبیق بخش‌های باقی مونده ازش کمک بگیری. کارت دوبرابر میشه ولی فکر کنم کیفیت کار رو خیلی بهتر کنه.

فرانک	چیزی که زیاد دارم این روزها وقته. خیالتون راحت، همین الان هم تا چند بار با چند تا نسخه مختلف تطبیق ندم خودم آروم نمیشم

استاد	البته باید بگم بخش‌های ۱ تا ۳ رو که خوندم، واقعن کم‌نظیر بود کارت.

فرانک	ممنون استاد. خدانگهدارتون باشه

استاد	ا ... یادداشتت توی روزنامه صوراسرافیل[۷] رو هم خوندم. بهتره با توجه به شرایط خاص ایران بیشتر احتیاط کنی.

فرانک	حتمن استاد

فرانک لبخند می‌زند و می‌رود.

خارجی. غروب. خانه آبتین (دیدار فرانک و آبتین)

۱۲۸۴ خورشیدی - تهران

فرانک از خانه بیرون می‌آید، می‌خواهد سوار کالسکه شود، آبتین به دنبالش آمده است، او را صدا می‌زند، فرانک بر می‌گردد و به سمت آبتین می‌آید. لبخندی می‌زند و به آبتین نگاه می‌کند.

فرانک	واقعن ممنونم که خونتون رو برای این دورهمی‌ها در اختیار استاد گذاشتید

آبتین	من که مثل شما اهل ادب نیستم، ولی حداقل سعی می‌کنم دوست‌دارش باشم

کاش برای شام هم می‌موندید

فرانک	بهتر می‌دونی که همین چند ساعت هم با هزار زور و دعوا از خونه می‌زنم بیرون

آبتین	عرض کوتاهی داشتم

قراره توی رشت کارخونه برق بزنند. یک تاجر خارج رفته رشتیه، پول و پیغام فرستاده پی‌ام که بشم مدیر کارخونه.

میگه برق که بره رشت، از تهران هم وضعیتش بهتر میشه

[۷] اسم روزنامه باید اصلاح شود. صور اسرافیل از ۱۲۸۶ منتشر شده است.

فرانک مبارکتون باشه

فرانک بر می‌گردد و می‌رود که سوار کالسکه شود.

آبتین گفتم باهات صحبت کنم، ببینم نظرت چیه

نمی‌خوام تنها برم. گفتم اگر دوست داشته باشی عقد می‌کنیم، با هم می‌ریم. یک چند سال می‌تونیم ...

فرانک با حالت عصبانی بر می‌گردد.

فرانک اگر دوست نداشتم که همه‌ی این سال‌ها منتظرت نمی‌موندم

رفتی بلژیک که مثلن مهندس برق بشی، مگه حرفی زدم، هر خواستگاری هم که اومد جواب سر بالا دادم. مگه حرفی بینمون بود؟ نبود ولی دل خوش به نامه‌های چند هفته یک بارت موندم، که چی بشه؟ که نخواستم مثل بقیه زن‌ها باشم، فکر کردم میشه عاشقونه زندگی کرد

آبتین پس اگه اجازه بدی با مادر و خواهرم پنجشنبه میاییم خونتون.

فرانک من گفتم جوابم مثبته؟

آبتین برای جواب که وقت هست حالا

فرانک وقت نیست اتفاقن. به تو باشه تا همیشه وقت هست. الان هم انگار مجبور شدی، وگرنه اگر به میل خودت بود و این فکر رشت رفتن به سرت نزده بود، تا همیشه وقت بود.

آبتین فرانک. خوب شرایطش رو نداشتیم. همین الان هم ذره‌ای امید ندارم بابات حاضر بشه دختر به رعیت بده. تازه الان که وضع زندگیم اینه.

فرانک خب چی؟ من که هیچ چیزم به نسوان نرفته، شاید انتظار داشتی این یک فقره رو هم من برم با بابام حرف بزنم و من بیام خواستگاریت

آبتین لبخند می‌زند و یک نامه به فرانک می‌دهد

آبتین برای تو نوشتمش. برای تو که تلخ نمی‌مونی هیچ‌وقت

سیاه ایران‌بانو رو هم درمیاری، سفید عروسی می‌پوشی و باهم می‌ریم یک گوشه‌ی دنیا، یک خونه می‌سازیم، اون شکلی که دوستش داریم.

فرانک نه یعنی نه آبتین.

یعنی حق نداری بیای خونمون. الان موضوع بابام نیست که بخوای با اصرار درسش کنی، جواب خودم نه‌ه.

فرانک چند لحظه در سکوت آبتین را نگاه می‌کند.

سپس نامه را از آبتین می‌گیرد و سوار کالسکه می‌شود. آبتین رفتن و دور شدن فرانک را تماشا می‌کند.

داخلی. شب. هتل (نشانه کرشفت)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در هتل روی تخت به شکل برعکس دراز کشیده، دفترچه خاطرات پدرش را بالای صورتش گرفته است. بندهش و چند کتاب دیگر هم روی تخت نا مرتب و پخش و پلا هستند.

صدای نوک زدن یک پرنده به شیشه‌های اتاق شنیده می‌شود.هما کتاب را کنار می‌گذارد، بلند می‌شود به سمت پنجره می‌رود، ولی چیزی نمی‌بیند.

نیمه شب است، از پنجره بیرون از هتل را نگاه می‌کند، همه جا تاریک و شهر در خواب کامل است.

لباسش را عوض می‌کند، یک لباس ورزشی ساده می‌پوشد، یک کفش ورزشی روشن پا می‌کند و از هتل خارج می‌شود.

وارد لابی هتل می‌شود، هیچ کس در راهروها و لابی هتل نیست. رسپشن هتل روی صندلی‌اش به خواب رفته است. نگاهی به او می‌کند و از کنارش عبور می‌کند.

خارجی. شب. خیابان‌های رشت (اولین دویدن)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

خیابان‌های رشت از بارانی که انگار چند ساعت پیش بند آمده است، خیس است. در خیابان‌های هیچ آدم یا ماشینی دیده نمی‌شود، فقط گاهی چراغ نئون مغازه‌ها و کافه‌های شهر به چشم می‌آید که روشن و خاموش می‌شوند، و یا با رنگ‌های قرمز و زردشان نور زیبایی روی خیابان نم‌گرفته منعکس می‌کنند.

هما شروع می‌کند به دویدن. می‌دوود و از خیابانی به خیابانی دیگر می‌شود، تصاویر مختلف از او را می‌بینیم که نفس می‌کشد، به خیابان‌ها و مغازه‌ها و کوچه‌ها نگاه می‌کند و به دویدن ادامه می‌دهد.

هما سگی سیاهی را می‌بیند که در حالتی بی‌حال و افسرده گوشه‌ای از خیابان سرش را روی زمین گذاشته و بی‌حال و با چشمانی باز هما را نگاه می‌کند. هما به سمت سگ می‌رود، به سر و صورت سگ دست می‌کشد، سگ از جایش بلند می‌شود و به محبت‌های هما واکنش نشان می‌دهد.

هما از جایش بلند می‌شود و دوباره شروع می‌کند به در خیابان‌های نم گرفته رشت به دویدن.

داخلی. روز. کارخانه برق تهران (نیروگاه برق ۴۰۰ کیلوواتی تهران)

۱۲۸۴ خورشیدی – کارخانه برق امین الضرب

آبتین به یکی از مدیران ارشد کارخانه ۴۰۰ کیلوواتی تهران تبدیل شده است. کارخانه هنوز کامل بهره‌برداری نشده است. آبتین در اتاقش در حال نوشتن در دفترچه خاطراتش است (دفترچه‌ای که هما در سال ۵۷ در حال خواندن آن است). نوشتن را تمام می‌کند، دفترچه را می‌بند و از اتاقش بیرون می‌آید.

کارگران در حال کار هستند. مراحل تست موتور پیستونی کارخانه با سر و صدای بسیار زیاد در حال انجام است.

امین الضرب در حال تماشای حرکت موتور و کار کارگران است، آبتین در کنارش قرار می‌گیرد، هر دو نفر در کنار هم، پشت به دوربین رو به موتور و در حال تماشای تلاش‌های کارگران، گفت‌وگو می‌کنند.

آبتین صبح نامه‌ای که خواسته بودید رو فرستاد، حاکم رشت هم به عنوان شاهد زیرش رو مهر کرده. حقوق سه ماه اولم رو هم به نشانه حسن نیت گذاشته بود توی پاکت.

امین الضرب خودت این معین السلطه رشتی رو میشناسی؟

آبتین خودم که تا به حال ندیدمش. میرزا رضا وقتی رشت بود یک مدتی پیشش بود. یک پاش رشته، یک پاش روسیه است. با دربار هم حشر و نشر داره.

این‌جا تقریبن کارها تمومه، ولی اونجا باید از صفر شروع کنیم. حیفه تهران برق باشه و هیچ شهر دیگه‌ای مردم برق نداشته باشن.

ولی باز دستور دستور شماست. بگید بمون، من حرفی ندارم

امین الضرب عقلم می‌گه باید بری، هم خودت رشد می‌کنی و مدیر کارخانه برق میشی، هم کاری برای مردم می‌کنی که اگر تو نکنی، حالا حالاها کس دیگه‌ای نمی‌تونه بکنه.

ولی دلم نیست، دلم شور می‌زنه

آبتین پس رای شما هم به رفتنه؟

امین الضرب بود، می‌دونی من به استخاره اعتقادی ندارم، ولی انقدر دلم شور زد، که دیشب به سید گفتم بعد از نماز قرآن باز کنه، بد اومد.

گفتم دوباره باز کن، خیلی بد بود. گفت رهاش کن، گفتم دوباره بگیر. گفتم تو که تصمیمت رو گرفتی حالا دیگه چه اصراری داری این جوابت رو بده.

حالا حکایته توئه. تو تصمیمت رو گرفتی، من نمی‌تونم مانعت بشم

آبتین از بچگی زحمت من رو دوش مرحوم پدرتون بود، با وساطت ایشون تونستم برم بلژیک درس بخونم، بی اجازه‌ی شما باشه نمیرم

امین الضرب من هنوز فکر می‌کنم تو کنار خودمی. با صدرالعظم هم حرف می‌زنم برات ازش خط می‌گیرم که که اگر مشکلی تو شهر داشتی، کسی باعث اذیتت نشه.

پول هم لازم داشتی، به اون معین السلطنه‌تون لازم نیست بگی، به خودم پیغام بفرستی برات جور می‌کنم.

دیگه چی؟

آبتین دیگه همین. می‌خواستم برم خواستگاری فرانک. ولی انگار همه چیز خراب شده. دقیقن از جایی که فکر می‌کنی همه چیز مرتبه، جایی که به با خیال راحت ولش کردی که بری به

بقیه بدبختی‌ها برسی و سریع برگردی، سر بر می‌گردونی و می‌بینی که همه چیز نقش بر آب شده.

امین الضرب

خوابی که به دلم شور انداخته بود رو صبح رفتم برای آب گفتمش، آب شست و بردش. همه چیز خوب خوب پیش میره. نگران نباش.

خارجی. روز. خانه قدیمی فرانک-آبتین (دیدار هما با ناصر بعد از سال‌ها)

۱۳۵۷ و ۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

** بین سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۲۸۶ تدوین موازی می‌شود. بین لحظه‌های حال و گذشته (بچگی هما و زمان حال) مچ کات زده می‌شود.*

هما در حال حرکت به سمت خانه‌ی قدیمیشان است. از منطقه‌ای جنگلی و سرسبز در حال عبور است. جاده باریکی است که پاکوب شده است. درختان و سبزه‌ها، اطراف پاکوب را کامل پر کرده‌اند.

هما یک تیکه چوب جنگلی در دست دارد، آن را روی زمین و روی علف‌های کنار پاکوب می‌کشد و حرکت می‌کند.

فلش بک به کودکی: هما در پاکوب‌های سرسبز گیلان راه می‌رود، چوب دستی جنگلی‌اش روی زمین کشیده می‌شود.

به نزدیکی خانه می‌رسد. نزدیک خانه یک پیرمرد در حالی که چوبی در دست دارد در حال تماشای کارگران سیلو است، بر می‌گردد، ناصر است، با همان چشمان آبی و ماه گرفتگی بزرگ روی صورت‌اش که از زمان کودکی‌اش همچنان باقی مانده است. ناصر از دیدن هما، جا می‌خورد و چوب دستی از دستش می‌افتد.

فلش بک به کودکی، خانه‌ی آبتین-فرانک آتش گرفته است، مردم روستا دور خانه جمع و در سکوت در حال تماشای خانه هستند. فقط صدای آتش است که در باد می‌پیچید. از داخل خانه تصویر مبهم زنی مشخص است که ناله می‌کند و خودش را به در می‌کوبد، پشت در خانه با یک چوب قطور بسته شده است و در باز نمی‌شود.

مردم روستا همچنان در سکوت و بی‌حرکت ایستاده‌اند و سوختن خانه و آدم‌هایش را تماشا می‌کنند. ناصر که یک پسر بچه‌ی ۱۰ ساله است در کنار پدرش در حال تماشای خانه‌ی آتش گرفته است.

هما از دور و از میان جنگل با فریاد به سمت خانه می‌دود، ناصر با ترس بر می‌گردد و در حالی که پشت سرش از آتش شدید خانه روشن شده است به هما نگاه می‌کند، می‌ترسد یک پایش را عقب می‌گذارد و چوب دستی‌ای که در دست دارد به زمین می‌افتد.

مشابه صحنه‌ی قبلی چوب دستی از دست ناصر که پیرمردی ۸۰ ساله شده است می‌افتد. هما حالت تهوع پیدا می‌کند و شروع می‌کند بالا آوردن. ناصر بهت زده فقط هما را نگاه می‌کند.

تصویر روی ناصر (در کودکی) بسته می‌شود، در حالی که او بهت زده و ترسیده هما را نگاه می‌کند.

قسمت ۲ (عشق)

خارجی. روز. خانه ناصر (دختری با پوست خاکستر(ی))

بی‌زمان: از ۱۲۸۶ تا ۱۳۵۷ – رشت

نزدیکی‌های سحر است، خانه‌ای به طور کامل در آتش سوخته است، انبوهی از خاکستر روی هم تل‌انبار شده‌اند. از زیر خاکسترها گاهی شعله‌ی آرام زغالی در حال سوختن مشخص می‌شود.

دوربین در ارتفاع پایین تل خاکسترها را تماشا می‌کند، باد می‌وزد و آرام آرام خاکسترها را با خود به این طرف و آن طرف می‌برد.

آرام آرام، وزش باد شدت می‌گیرد، انبوهی از خاکسترها به هوا می‌رود، دوربین دور و دور تر می‌شود، از انبوهی از خاکسترها که به آسمان آمده‌اند، یک جوجه کرشفت شکل می‌گیرد، جوجه کرشفت شروع می‌کند در آسمان پرواز کردن.

جوجه کرشفت آرام آرام در آسمان پرواز می‌کند، به مرور به یک کرشفت بالغ و پهن‌پیکر تبدیل می‌شود، بال‌هایش را می‌گشاید و آرام در آسمان سر می‌خورد. کرشفت هر چه بزرگ‌تر می‌شود و بیشتر پرواز می‌کند، زمان بیشتر می‌گذرد، از رنگ صحنه‌ها و تبدیل شدن روستاها به ازدهام شهرها می‌توان گذشت زمان را متوجه شد، حرکت در سال ۱۲۸۶ آغاز و تا سال ۱۳۵۷ ادامه پیدا می‌کند.

کرشفت در پشت پنجره‌ی خانه‌ی ناصر می‌نشیند، شروع می‌کند به شیشه پنجره نوک زدن ...

داخلی. روز. خانه ناصر (صبح)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

صدای نوک زدن کرشفت به پنجره شنیده می‌شود.

هما روی تخت خواب دراز کشیده است، چشمانش باز است، خیره سقف را نگاه می‌کند، نور آفتاب و سایه‌ی خورشید، چشمانش را متمایز کرده است. دوربین به چشمانش نزدیک‌تر می‌شود.

صدایش نوک زدن کرشفت و سپس صدای ناله‌ی کرشفت که گویی او را صدا می‌زند شنیده می‌شود، هما ناگهان از جایش می‌پرد، از دیدن کرشفت پشت

پنجره متعجب می‌شود، به سمت کرشفت به بیرون از اتاقی که در آن حضور دارد (اتاقی در خانه‌ی ناصر) می‌دود، کرشفت شروع به پرواز می‌کند، هما با عجله به دنبال کرشفت می‌رود.

خارجی. روز. دکان ابراهیم خان عکاس باشی (خرید دوربین)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران

آبتین با عجله وارد دکان می‌شود. در مغازه ابراهیم‌خان و شاگردش فقط حضور دارند.

شاگرد پس آرام و کم حرفی است، اما با دقت و کنجکاو همه چیز را نگاه می‌کند.

آبتین رسید بالاخره؟

ابراهیم باز نکردم جعبه رو تا بررسی

آبتین باورم نمیشه. بیا کلت رو ماچ کنم

آبتین، ابراهیم را بغل می‌کند، سرش را می‌بوسد و هر دو می‌خندند.

ابراهیم بیا، همین جاست

یک جعبه‌ی بزرگ چوبی در گوشه‌ی اتاق است. دو طرف آن را می‌گیرند و آن را وسط مغازه قرار می‌دهند.

با میخ‌کش سعی می‌کنند جعبه‌ی بزرگ را باز کنند، در آن را باز می‌کنند و به کنار می‌گذارند، آبتین چنان ذوق زده است که نزدیک است شبیه به یک بچه از خوشحالی گریه کند.

آبتین خدای من.

داخل جعبه، یک دوربین عکاسی فانوسی قهوه‌ای رنگ بسیار زیبا است. دوربین را از داخل جعبه خارج می‌کند.

صفحه‌ی فیلم‌ها را هم خارج می‌کنند.

سه پایه‌های دوربین را در می‌اورند، آبتین آن را روی زمین می‌گذارد و تنظیم می‌کند.

هر دو نفر کمک می‌کنند، دوربین را روی سه پایه قرار می‌دهند و در داخلش فیلم می‌گذارند.

آبتین اصغر، بپر دوچرخه‌ات رو بیار تو

اصغر چشم آقا

اصغر دوچرخه‌اش را از بیرون مغازه می‌آورد در کنار می‌ایستد.

آبتین پشت دوربین می‌ایستد.

آبتین اصغر ببین، دارم خودت و دوچرخه‌ات رو تو تاریخ مونداگر می‌کنم

اصغر ممنون آقا

سعی می‌کنم باهاش کارهای خوب بکنم، که به خوبی موندگار بشه

آبتین آفرین پسر.

تکون نخور

۳

۲

۱

دکمه‌ی دوربین را فشار می‌دهد و عکسی از اصغر و دوچرخه‌اش می‌گیرد.

خارجی. روز. خانه ناصر (گفت‌وگوی ناصر و هما)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

ناصر، هما را می‌بیند، صدایش می‌کند.

ناصر صبحت خوش

خوب خوابیدی؟

هما کمی گیج و متعجب ناصر را نگاه می‌کند.

صبحانه حاضره، صورتت رو آب بزن بیا.

خارجی. روز. فیشر آباد (انجمن زنان مشروطه – حریت نسوان)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران

باغ گل فروشی پرتیوا واقع در فیشر آباد (بوستان هنرمندان امروزی) است. چندین زن و مرد آزادی‌خواه دور هم جمع شده‌اند. از دختران ناصرالدین شاه تاج‌السلطنه و چندین زن قاجاری دیگر در جلسه حضور دارند.

صحنه‌ای که در ابتدا می‌بینیم، جمع شدن آدم‌ها کنار همدیگر، گفت‌وگو کردن، نوشیدن چای و قهوه است.

مردی می‌خواهد وارد مراسم شود، اما نگهبان به او اجازه نمی‌دهد:

نگهبان نمی‌شه قربان،

بدون همراه خانم امکان ورود به جلسه رو ندارید

مرد چند بار باید بگم؟ همسرم حال ندار بود، نمی‌تونست امروز اینجا باشه.

نگهبان هیچ مردی به تنهایی امکان ورود به انجمن رو نداره قربان

مرد زبون خوش انگار حالیت نیست؟

فرانک می‌رود و به آن‌ها نزدیک می‌شود؟

فرانک چیزی شده؟ صداتون رو بیارید پایین آقا

مرد این دعوت‌نامه‌ی منه، هرچی می‌گم انگار نه انگار

فرانک دعوت‌نامه رو می‌گیرد، نگاهی می‌اندازد و سپس پاره می‌کند.

فرانک دعوت نامه شما بود، الان دیگه دعوت‌نامه‌ای نیست

مرد		بد می‌بینی ضعیفه

فرانک		ضعیف مردهای پر حیله‌ای مثل تواند، که برای پلیدی دست به هر دروغی می‌زنن

مرد		می‌تونستیم بهتر با هم صحبت کنیم،

ولی الان دیگه چاره‌ای ندارم. مطمین باش کل انجمن نسوان رو روی سرتون خراب می‌کنم

فرانک		شما به زیپ شلوارت دقت کردی؟

مرد دلا می‌شود و شلوارش را چک می‌کند.

حتی از باز و بسته‌ی اون مطمین نیستی، که بخوای از چنین جسارتی مطمین باشی.

فرانک بر می‌گردد و دوباره وارد مراسم می‌شود، مرد چند لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس با عصبانیت آن‌جا را ترک می‌کند.

خارجی. روز. خانه ناصر (ادامه)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما و ناصر برروی یک تخت سنتی در فضای باز خانه‌ی ناصر نشسته‌اند. حال هما کمی بهتر شده است.

فرنگیس (نوه‌ی ناصر) با یک سینی چایی می‌آید.

هما		لحظه‌ای که دیدمت رو یادمه، حالم به هم خورد، بعدش همه چیزهایی که دیدم و یادمه هیچ ارتباطی به هم ندارند.

تا همین چند دقیقه پیش که دوباره دیدمت، انگار تازه هم چیز عادی شد.

ناصر		الان بهتری؟

هما		آره. خوب خوبم.

ناصر		فرنگیس نوه کوچیکمه.

تو هم که هما خانم رو خوب می‌شناسی

فرنگیس		خوشحالم می‌بینمتون.

هما		من رو از کجا می‌شناسی؟

فرنگیس	از تعریف‌های آقاجون.

حقیقتا فکر نمی‌کردم یک آدم واقعی باشید.

هما	خودم هم باور نمی‌کنم واقعی باشم. از فرودگاه که رسیدم، سریع خودم رو رسوندم کارخونه برق. دوست داشتم اصلن کارخونه برقی در کار نباشه، ولی بود، همه‌چی سرجاش بود، همون شکلی، فقط مثل خودم پیر و زپرتی شده بود.

ناصر	واقعن تو همه‌ی این سال‌ها هیچ وقت برنگشتی ایران؟

هما	بعد از اون اتفاق‌ها برگردوندنم تهران، پیش پدربزرگم میرزا مباشر.

اون هم چند سال بعد کلی پول خرج کرد که برای درس خوندن برم آمریکا. نحسی من دیگه داشت کل خاندان رو نابود می‌کرد. انتخاب همه بود که نباشم. من هم دلیلی نداشتم برای برگشتن. همون‌جا با یک مرد آمریکایی ازدواج کردم.

تا پارسال، که باز تنهاتر شدم.

ناصر	حالا چی شد که پشیمون شدی؟

هما	یه مراسم بزرگ‌داشت برای پدرم قراره بگیرن. نمی‌خواستم بیام. یه اتفاق‌های عجیبی افتاد. حالا نه اینکه هیچ وقت از این اتفاق‌ها هم نمی‌افته‌ها.

ولی این بار دیگه خیلی واقعی بود. احمق شدم گفتم بگذار دو هفته بیام و برگردم. اومدم دیدم ***Hell is empty and all the devils are here***.

فرنگیس	چه قدر قشنگ فارسی حرف می‌زنید. آمریکا، زیاد فارسی حرف می‌زدید؟

هما	نه، اتفاقن چون می‌خواستم کمترین شباهت رو به خانواده‌ام داشته باشم، رفتم پزشکی خوندم. بعدم شروع کردم به کار کردن تو یک بیمارستان، کاری که هیچ وقت دوستش نداشتم، ولی خب برای من خوب بود. همون‌جا بود که با اریک آشنا شدم، جراح داخلی بود.

همه‌ی عمرمون با هم تو یک بیمارستان موندیم، اونجا هم خیلی کم ایرونی می‌دیدم. تا همین چند سال پیش که دیگه بازنشست شدم.

دیدمت جا خوردم. من هم انقدر پیر شدم؟

ناصر	خانوم‌ها که پیر نمیشن. به خصوص که فرنگ نشین باشن. پیری مال ما کشاورزهاست.

پاشو، پاشو بیا یک کم اینجاها رو بهت نشون بدم...

ناصر بلند می‌شود. به سمت فضای باز مزرعه و سیلو می‌رود. فرنگیس و هما همراهیش می‌کنند.

ناصر از اینجا زمین‌های شما حساب میشه.

هما برعکس کارخونه اینجا چه قدر همه‌چیز عوض شده

ناصر آره.

تا سال‌ها دست به هیچی نزدیم، به امید اینکه شاید یه روزی برگردید. تا این که از بیست سال پیش اینجا رو کردیم سیلوی برنج. کشاورزها منطقه برنج‌هاشون رو میارن اینجا. سبوسشون رو می‌گیریم، دپو می‌کنیم تا فصل فروش.

هما کار خوبی کردید، زمین برای کسیه که آبادش می‌کنه، ازش استفاده می‌کنه.

ناصر ماه به ماه اندازه پول اجاره‌اش خیرات دادم برای پدر و مادرت. از این ماه دیگه می‌دم دست خودت. هر کاریش که می‌خوای بکن

هما پول؟ چی هست؟

ناصر تو ایران اگه زندگی کرده بودی، خوب می‌فهمیدی این چرک کف دست که می‌گن، آب حیاته.

خارجی. روز. بازار تهران (وا مصیبتا)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران

مردی که داشت تلاش می‌کرد وارد انجمن نسوان شود، در وسط بازار تهران نشسته است، از روی زمین خاک بر می‌دارد، روی سرش می‌ریزد، خودش را می‌زند و ضجه می‌زند، کم کم کسبه دور او جمع می‌شوند و شروع به صحبت می‌کنند.

مرد یا الله، یا الله، اف بر غیرت ما،

اف بر ملت ما

یا الله، یا الله

حاجی احمد، کربلایی کجاییید، لچک بیارییید، لچک بیارییید، من بی غیرت لچک سرم کنم

من بی‌غیرت خاک بخورم، بیمرم که امروز اینجام

مرد۲ چی شد آخه. حرف بزن

مرد حرف چی بزنم، سرب داغ بریزید توی حلقم که هیچ وقت زبون باز نکنم

چشم‌هام رو با آهن داغ، داغ بگذارید، که این داغ رو نبینم

مرد۲ حرف بزن آخه

جون به لبمون کردی

مرد ضعیفه‌ها، بی چادر و روبنده، انجمن کردن که چی؟ که ما چی از مردها کمتر داریم، که ما باید فلان کنیم و بهمان کنیم.

که خانواده چیه؟ مرد کیه؟ ناموس کجا بود؟

ما باید جامعه رو جور دیگه‌ای بسازیم، باید مدرسه نسوان بسازیم

آیی، ایهاالناس،

بر آن مملکت باید گریست که در آن دبستان دوشیزگان باز شود.

همه زیر گریه می‌زنند.

مرد۳ بس کن مرد،

خاک بریز تو دهنت. کجاست این انجمن خبیثه نسوان؟

مرد ۴ امروز بساطشون رو به هم نریزیم و تو دهنشون نزنیم، باید توی خونه‌هامون زن‌هامون رو داغ بزنیم

مرد۳ هر دو مستحبه و نکول‌اش حماقته

مرد از صغیر و کبیرشون جمع‌اند امروز.

گل فروشی پرتیوا – فیشرآباد

مرد ۳ پایین بکش دوکون‌ها رو که کاسب امروز وظیفه‌اش چیز دیگه است

دستش را دور دهنش می‌گیرد و فریاد می‌زند

کسبه حلال خور با شمام

مردم شروع می‌کنند جمع شدند و حرکت کردند.

یک پسر بچه را می‌بینیم، که شاگرد یک دکان عکاسی است، با دقت گوشش و چشمش به اتفاق‌هایی است که می‌افتد.

شاگرد اوستا، من یک کار واجبی برام پیش اومده. زود بر می‌گردم.

پسر بچه دوچرخه‌اش را بر می‌دارد، و با سرعت حرکت می‌کند.

تا چند لحظه‌ای پسربچه و حرکت‌اش را تعقیب می‌کنیم.

خارجی. شب. خانه ناصر (رفتن از خانه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما دم در خروجی خانه‌ی ناصر ایستاده است، تاکسی به دنبالش آمده و می‌خواهد برود.

ناصر اینکه نمی‌مونی اینجا عجیبه، آدم خونه‌اش یک جایی باشه و بعدش بره هتل؟

هما توی هتل راحت‌ترم. دو هفته دیگه هم بر می‌گردم آمریکا. هر چی بیشتر همدیگر رو ببینیم، بیشتر توی گذشته غرق می‌شیم.

برای من که خوب نیست، برای تو رو نمی‌دونم.

ناصر برای من گذشته خیلی هم از الانی که توشم دور نیست. توی هم تنیده. انگار دیروز از اینجا رفتی، فردا که شد دیدمت.

هما ناصر، بچه که بودیم یک پرنده‌ی عجیبی این جا بود. من دیگه هیچ‌جایی ندیدمش، حتی کلی درباره‌اش تو کتاب‌ها گشتم، هیچی پیدا نکردم.

امروز صبح دوباره دیدمش. چیه؟

ناصر چه شکلیه

هما یک پرنده‌ی خیلی بزرگ، شبیه به عقاب، ولی خیلی بزرگ‌تر

چشم‌های زرد کهربایی داره،

ناصر ندیدم تا حالا همچین چیزی. مطمینی امروز دیدیش؟

هما نه، مطمین که نیستم. گفتم ازت بپرسم.

شاید باز هم اومدم بهتون سر زدم، خدانگهدارتون باشه

ناصر خدا حافظ

خارجی. روز. فیشر آباد (ادامه انجمن)

۱۲۸۴ خورشیدی- تهران

پسر بچه (شاگرد مغازه عکاسی) با دوچرخه خودش را به باغ می‌رساند، زنگ دوچرخه‌اش را چند بار به صدا در می‌آورد، می‌پیچید و در مقابل نگهبان (غلام) دوچرخه را متوقف می‌کند.

غلام را صدا می‌کند، از دوچرخه پیاده می‌شود، دوچرخه روی زمین می‌افتاد، و سریع به غلام نزدیک می‌شود.

در فضای باز زنان و مردان در صندلی‌های خود نشسته‌اند. برخی نوشیدنی در دست دارند، فرانک در مقابل صندلی‌اش ایستاده است و با صدای بلند و رسا در حال صحبت کردن است.

فرانک این راجیف که مغز زنان سبک است، نقطه‌ی کلیدی بیشتر ظلم‌هایی است که در این سال‌ها بر نسوان رفته.

وقتی از کودکی در گوش دختری بخوانی که تو سبک مغزی، هرگز نخواهی توانست همانند یک مرد صاحب فکر و اندیشه باشی، فقط زاده شدی که بشوری و بسابی، محکومی به یک حصر ابدی در خانه‌ات، تا روزی که چادرت سیاهت را در بیاورند و کفن سفید بر تو ببندند، معلوم است از این انسان نمی‌توان چیزی انتظار داشت.

معلوم است که چنین زنی را در چهل سالگی در کنار یک مرد ۴۰ ساله بگذاری، سبک مغز به نظر می‌رسد، در تمام این سال‌ها در اندیشه و یادگیری گل گرفته شده، معلوم است چیزی در آن مغز باقی نمی‌ماند.

باید روی هدف مشخصی تمرکز کنیم، مدرسه نسوان و نشریه نسوان مهم‌ترین اقدامات ...

مردان خشمگین به مقابل در ورودی رسیده‌اند،

مرد۳ در رو باز کن مردک

نگهبان اینجا ملک خصوصیه آقا

مرد ۳ یا برو کنار، یا از روت رد می‌شیم

نگهبان شما به هیچ وجه حق ورود ...

غلام را به زمین پرت می‌کنند، و وارد باغ می‌شوند.

بخش‌های مختلف باغ را شروع می‌کنند به گشتن، اثری از هیچ زنی نیست.

محلی که فرانک در حال صحبت بود، خالی است، میزها و صندلی‌ها مرتب سر جایش قرار دارد، انگار مدت‌هاست کسی اینجا نبوده است.

داخلی. روز. هتل (صبر)

۱۳۵۷ خورشیدی – تهران

هما در رستوران هتل است. نا آرام است و مدام حرکت می‌کند، دفترچه خاطرات پدرش در دستش است. دست دیگرش را روی صورتش می‌کشد، و اطراف را نگاه می‌کند و دوباره غرق کتاب می‌شود.

گارسون غذایش را می‌آورد، صدایش می‌کند

گارسون خانم پیرنیا، غذاتون آماده است

هما لبخندی به گارسون می‌زند، سرش را تکان می‌دهد و سر میز تک نفره‌اش می‌نشیند. دفترچه را باز روی میز می‌گذارد، مداوم یک پایش به شکل عصبی تکان می‌دهد، یک دستمال پارچه‌ای از جیبش خارج می‌کند، قطعات جوجه کباب را داخلی دستمال می‌گذارد و آن را در جیبش قرار می‌دهد. گوجه را روی برنج له می‌کند و شروع می‌کند به گوجه برنج خوردن. گوجه را له می‌کند، تکه‌هایش را به همراه برنج در قاشق می‌گذارد و آرام آرام غذایش را می‌خورد.

جامپ / هما در لابی هتل به سمت اتاقش می‌رود.

جامپ / در اتقش را باز می‌کند.

جامپ / هما دفترچه خاطرات آبتین را در دست دارد و در حال خواندن آن است، هر چند لحظه یک بار آن را ورق می‌زند.

چند بار دیگه تصویر می‌پرد. هما در حال نشستن روی تخت، در حال چایی خوردن، نا آرام در اتاق قدم زدن، نوشیدن آب و ... است. در تمام این حالت‌ها دفترچه خاطرات در دستش است.

هوا کاملن تاریک می‌شود (شب می‌شود)، سپس دوباره خورشید طلوع می‌کند، همه‌جا روشن می‌شود و دوباره آرام آرام هوا تاریک می‌شود.

داخلی. روز. خانه‌ی آبتین(درباره خواستگاری)

۱۲۸۴ خورشیدی- تهران

آبتین ایستاده است، یک ظرف آلبالو در درست دارد و در حال آلبالو خوردن است.

آبتین — فردا شب ...

مادر — دهن من رو باز نکن آبتین

آبتین — بله. عرض می‌کردم، فردا شب زودتر میام خونه، که بعد از اذان مغرب اونجا باشیم

مادر — دختری بد نام تر از اون توی شهر نیست؟

ملیحه — مامان!

آبتین — اگر داری من رو تحریک می‌کنی که یکی چیزی بگم، بعدش شیرت رو حروم کنی و بزنی زیر گریه باید بگم بی‌فایده است. دیگه عادت کردم به زخم زبون زدنت

مادر — من پام رو خونه‌ی اون‌ها نمی‌گذارم

آبتین — مهم نیست. تنها میرم

مادر — تنها می‌ری می‌گی بی کس و کارم؟

آبتین — مگه نیستم؟

مادر — هستی. همینه که دختر بهت نمی‌دن. اون میرزا به زیر شاهزاده راضی نیست برای دخترش خواستگار بیاد.

تا الانم اگر فتنه‌های دخترش کل شهر رو برنداشته بود، نمی‌گذاشت دختر ته‌تغاریش ترشی بیوفته

ملیحه	مامان! چهار روز دیگه اون هم میشه بچه‌ی این خونه

مادر	نمیشه عزیزم. معلومه که نمیشه.

آبتین	مامان جان. چشم روی هم بزنی برای همیشه از تهرون رفتم.

قطعن هم تنها نمی‌رم، با فرانک با هم می‌ریم.

حالا این انتخاب شماست، دوست دارید بیایید خاستگاری، دوست ندارید نیایید

مادر	کاش پدرت زنده بود، می‌دید چه طوری با من حرف می‌زنی

آبتین	چه طور حرف می‌زنم مادر من؟

این یک هفته آخری دارم روزی ۳ بار گل‌گاو زبون می‌خورم، که دهن به دهن شما نشم

مادر	حقا که توی خیره سری گل سر سبد خاندانی

مادر وارد اتاق می‌شود، تعدادی لباس و پارچه سفید مرتب می‌کند و در داخل یک طبق بزرگ می‌چیند، طبق را روی سرش می‌گذارد و از اتاق که خارج می‌شود. اتاق خواب انگار انگار به اتاق خانه‌ی فرانک متصل شده است، و وارد فضای خانه‌ی آن‌ها شده است (دو صحنه به هم دیگر به طور کامل متصل می‌شوند)

داخلی. روز. خانه‌ی پدر فرانک (خواستگاری آبتین از فرانک)

۱۲۸۴ خورشیدی- تهران

ادامه‌ی صحنه‌ی قبل، مادر آبتین با طبق پارچه‌ها و لباس‌ها وارد می‌شود. با کمی فاصله آبتین و ملیحه هم وارد می‌شوند.

مادر آبتین	این لباس‌ها هم تحفه آوردیم، که فرانک جان رخت عزای ایران‌بانو رو از تنش در بیاره

مادر فرانک	حرف ما رو که گوش نمی‌ده، ایشالا حرف و تحفه‌ی شما به دلش بشینه

فرانک	من عزای زندگیم رو گرفتم. وگرنه ایران‌بانو و اون طفل معصوم اش که تنها و سیاه بخت شده بهونه‌اند.

همه‌ی این اتفاق‌هایی که میوفته، عزیزترین‌هامون که با زور اسلحه‌ی این قزاق‌ها بی‌خدا پر پر می‌شن، این‌ها همه بهونه‌اند.

بهونه‌هایی که پر شدن، همه‌ی زندگیمون رو گرفتن.

آبتین	این شکلی فکر کنیم، دیگه نه چیزی از زندگی می‌مونه، نه از آدم‌ها

فرانک	رخت سیاه و سفید من، چه فرقی برای زندگی آدم‌ها داره

آبتین	برای ما که فرق می‌کنه. ما دوست داریم تو رخت شادی ببینیمت. نه رخت عزا

فرانک	از قزوین فامیل‌ها خبر آوردن حال هما خوب نیست. باباش زن تازه گرفته، اون هم با یادگاری ایران‌بانو سر ناسازگاری برداشته. میگه نحسی این بچه بوده که خونه رو تب گرفته. حتی نمی‌گذاره بچه سر سفره بشینه.

نامه نوشتم برا باباش، که اون بچه ممکنه بی مادر شده باشه، ولی بی کس نشده که توی ناکس بتونی هر کاری دلت خواست بکنی.

/سکوت/

اولویت اول من الان اون بچه است. اون رو باید بیارم پیش خودم.

مادر فرانک	ایران‌بانو دختر بزرگ من بود. دخترش هم نوه‌امه، جگر گوشمه، مثل دخترم ازش مواظبت می‌کنم. تو نگران اون بچه نباش.

فرانک	من دلم آروم نیست تنهایی پیش شما باشه. شما می‌خوایید مثل زمان خودتون بچه بزرگ کنید، الان یک زمونه دیگه است. من چه قدر اشک ریختم تا آقا راضی شد برام معلم گرفت، تونستم درس بخونم، نمی‌خوام این بچه این شکلی بزرگ بشه.

پدر فرانک	خجالت بکش فرانک. جای دستتون درد نکنه، جلوی مهمون این طور حرف می‌زنی

فرانک	دستتون درد نکنه آقا جون. من سرتاپای شما رو طلا بگیرم باز کمه، کدوم پدری همین کار رو هم برای بچه‌اش کرد که شما کردید.

قصدم دلخوری شما نبود. فقط می‌گم اون بچه رو نمیشه داد دست شما. دیگه سن و سالتون از تر و خوش کردن بچه ۹ ساله گذشت.

آبتین	من غلام این خونه‌ام. بچه‌ی این خونه، بچه‌ی من هم هست. چه تفاوتی داره

اگر فرانک خانم بله بگن، و میرزا مباشر، رضا بدن، اول می‌ریم قزوین دنبال هما، بعدش همه با هم می‌ریم رشت. خداروشکر دستمون به دهنمون می‌رسه، انقدری هست که یک خونه زندگی خوب داشته باشیم، هم فرانک خانوم آب تو دلشون تکون نخوره، هم بتونیم هما رو پیش خودمون نگه داریم.

پدر فرانک	لا الله الا الله

پدر فرانک بلند می‌شود از خانه بیرون برود.

فرانک نه آقا جون، نیاز به نه آوردن شما نیست، من خودم جوابم نه‌ه.

گفتم که. الان الویتم چیز دیگه است. شرایط زندگی تو شهر دیگه‌ای رو هم ندارم.

فرانک از جایش بلند می‌شود.

ممنون که تشریف آوردید.

خارجی. روز. خیابان (تیر خوردن سیاوش)

۱۳۵۷ خورشیدی – تهران

لابی هتل است، فرنگیس وارد می‌شود و با عجله می‌خواهد وارد فضای داخلی شود.

رسپشن کجا خانم؟

فرنگیس متوجه مرد می‌شود، با عجله به سمت او می‌رود.

فرنگیس با خانم پیرنیا کار داشتم. هما پیرنیا

رسپشن با اتاقشون تماس می‌گیرم

فرنگیس خواهش می‌کنم آقا، کار واجب دارم.

رسپشن باشه دختر جان. یک لحظه صبر کن.

مرد با اتاق هما تماس می‌گیرد.

رسپشن سلام خانم پیرنیا. یک خانومی تشریف آوردن، کار خیلی واجبی با شما دارن

فرنگیس فرنگیس. فرنگیس. نوه‌ی ناصر خان

رسپشن خانم فرنگیس.

بله خانم. چشم.

رو به فرنگیس

اتاق ۲۰۹

فرنگیس به سمت راهروی منتهی به اتاق‌های هتل می‌دود.

خارجی. روز. کارخانه (تیر خوردن فرانک)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران

آبتین در فضای کارخانه است، غلامرضا با عجله وارد می‌شود و خبر می‌دهد که فرانک تیر خورده. گل‌نسا همسر غلامرضا هم همراهش آمده است، کمی دورتر ایستاده است.

غلامرضا آبتین. آبتین

فرانک تیر خورده

آبتین یا خدا. کجا؟

غلامرضا مسجد جامع

آبتین خدای من، اونجا چی‌کار می‌کردن؟

غلامرضا مشروطه خواه‌ها تو مسجد تجمع داشتند، انجمن زنان مشروطه هم فراخوان داده بود. تیراندازی شده، خیلی‌ها کشته شدن، خبر آوردن فرانک خانوم هم تیر خورده انگار.

آبتین توروخدا غلامرضا، دروغ که نمی‌گی؟ زنده است؟

غلامرضا آره آبتین جان. چیزی بود به من که می‌گفتن.

کجا می‌ری آبتین؟

آبتین مگه نگفتی مسجد جامع؟

غلامرضا اونجا که نموندن، بردنش خونه

به گل‌نسا هم گفتم بیاد که بتونیم بهتر خبر بگیریم

آبتین زحمت شما هم شد،

گل‌نسا چه حرفیه. اختیار دارید

سوار کالسکه‌ای که آماده است می‌شوند و به سمت خانه‌ی فرانک حرکت می‌کنند. از کالسکه پیاده می‌شوند و به سرعت نزدیک خانه آن‌ها می‌روند.

داخلی. روز. خانه دوست فرنگیس (ادامه ...)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس و هما از ماشین پیاده می‌شوند. سریع به سمت خانه‌ای که انتهای کوچه قرار دارد می‌دوند.

فرنگیس شروع می‌کند محکم به در کوبیدن.

داخلی. روز. خانه پدر فرانک (تیر خوردن فرانک)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران

محکم در می‌زنند، خواهر فرانک در را باز می‌کند، سه نفری وارد می‌شوند، پشت در اتاق داخلی می‌ایستند و سعی می‌کنند به داخل اتاق سرک بکشند، مادر فرانک در را باز می‌کند.

مادر فرانک: چیزی نشده! تیر خورده توی کتفش، طبیب بالا سرشه داره تیر رو در میاره.

آبتین: میشه دیدش؟

مادر فرانک: ببینید که چی بشه؟

گل‌نسا خودش را جلو می‌کشد.

گل‌نسا: نگرانشم، ببینمش دلم آروم تره. اگر بگذارید بیاییم داخل

مادر فرانک: بیایید تو

فرانک در حال درد کشیدن است. پارچه‌ای روی موهایش انداخته‌اند که معلوم نباشد. طبیب در حال خارج کردن گلوله از دستش است.

فرانک آبتین را می‌بیند، در حالی که عرق از صورتش می‌ریزند و در حال درد کشیدن است، به آبتین لبخند می‌زند، آبتین هم نگران، لبخند تلخی می‌زند و به دکتر نگاه می‌کند.

دکتر تیر را خارج می‌کند، داخل کاسه‌ی آب می‌اندازد، قرمزی خون درون آب شبیه به پرنده‌ی قرمزی می‌شود که صفحه را پر می‌کند.

این صحنه به نرمی به تصویر صحنه‌ی بعد تبدیل می‌شود.

داخلی. شب. خانه‌ی ناصر (فرنگیس)

۱۳۵۷ خورشیدی- رشت

تیر در داخل ظرف آب انداخته می‌شود (صحنه‌ی قبلی) خون شبیه به یک پرنده است، شروع می‌کند به پرواز کردن و از صحنه خارج می‌شود.

سیاوش به شدت عرق کرده و رنگش پریده است.

هما شروع می‌کند به بستن دست سیاوش.

هما اینجا آنتی‌بیوتیک بدون نسخه پزشک می‌شه از داروخونه گرفت؟

فرنگیس آره. مشکلی نیست.

هما هر ۶ ساعت باید بخوره، که مطمین بشیم زخمش چرک نمی‌کنه.

فرنگیس دستتون درد نکنه

هما تا دو هفته نباید با دستت وسیله‌ی سنگین بلند کنی.

اینکه تو خیابون‌هم نباید بری هم، معلومه دیگه؟ البته توصیه پزشکی نیست، توصیه عقلانیه، از حرکت دادن دستت معلومه تیر خوردی، همون اول کار می‌گیرنت.

سیاوش خیلی فرقی نداره، من رو از بیست فرسخی ببینن گرفتن.

فرنگیس مدرسه رو می‌خوای چی کار کنی؟

سیاوش این هفته رو جای من بری، از هفته‌ی بعد خودم می‌رم.

جامپ کات

فرنگیس در حال خداحافظی با هما بیرون از خانه و در کوچه است.

ماشین منتظر است تا فرنگیس سوار شود.

فرنگیس هما خانم!

هما جانم

فرنگیس خیلی لطف کردید.

هما کاری نکردم. در واقع بهتره بگم تنها کاریه که از دستم بر میاد. خوشحالم می‌کنه به یک دردی می‌خورم

فرنگیس فقط یک چیزی.

آقاجون در جریان نیست اصلن. خیلی ممنون میشم امشب بین خودمون بمونه

هما پیر شدم، ولی حواسم هست.

هوا هم داره تاریک میشه. بهتره زودتر بری خونه.

فرنگیس ممنونم.

هما می‌رود و سوار ماشین می‌شود.

دوربین به همراه فرنگیس بر می‌گردد. فرنگیس به حیاط خانه می‌رود. می‌نشیند و دستش را روی صورت‌اش می‌گذارد و شروع می کند به آرامی گریه کردن.

خارجی. غروب. خیابان‌های رشت (در آستانه انقلاب ۵۷)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما از تاکسی پیاده می‌شود، یک کافه‌ی رو باز کوچک است، می‌رود آنجا می‌نشیند.

کافه چی به سراغش می‌آید و منو می‌دهد، منو را نگاه نمی‌کند و با او وارد صحبت می‌شود.

هما چیزی به اسم رشته خوشت‌کار دارید؟

گارسون بله خانم. خیلی هم تازه و خوشمزه است

هما لطفن با چایی بیارید برام

گارسون چشم، سریع آماده میشه.

هما به اطراف، حرکت مردم و خیابان‌ها نگاه می‌کند. خیابان‌های رشت بسیار پرالتهاب است. از دور یکی گردهمایی و تظاهرات در مخالفت با پادشاهی و حکومت پهلوی دیده می‌شود.

هما مردم و شهر را نگاه می‌کند. مغازه‌ها و فروشنده‌های دوره گرد را که داد می‌زنند.

بیلبورد بزرگ بزرگداشت پدرش، آبتین پیرنیا و هفتاد سال صنعت برق در گیلان را می‌بیند که در مقابلش و در یکی از میدان‌های اصلی گیلان نصب شده است.

سفارشش آماده شده است، رشته خوشت‌کار و چایی را گارسون می‌آورد، تشکر می‌کند.

هوا کم‌کم به غروب می‌زند. کتاب خاطرات پدرش را باز می‌کند، مقدار کمی چایی می‌خورد و شروع می‌کند به خواندن.

داخلی. روز. خانه‌ی غلامرضا (تحویل نامه)

۱۲۸۴ خورشیدی- تهران

فرانک و گل‌نسا دوتایی در خانه‌ی گل‌نسا هستند. در کنار گل‌نسا بچه‌اش را می‌بینیم که در تخت کوچکی خوابیده است.

فرانک هنوز که معلوم نیست چی میشه. احتمالن برن سفارت انگلیس بست بشینن.

تا حالا چنین اتفاق وحشتناکی توی تهران نیوفتاده بود. باید با چشم می‌دیدی، قیامت کبری بود. خیلی‌ها کشته شدند. ۳۰ نفر. ۴۰ نفر. تیر بسته بودن روی مردم، مردم هم مثل برگ پاییزی کرور کرور می‌ریختن روی زمین.

من که تیر خوردم، از هوش رفتم. به هوش که اومدم دیدم دکتر بالا سرمه، و چشم‌هام چرخید تو چشم‌ها آبتین

گل‌نسا چایی تو بخور، سرد میشه

فرانک چه زود خبر دار شدید

گل‌نسا یکی دوست‌های آبتین و غلامرضا اونجا بود. دیده بودت، سریع پیغام آورده بود برای غلامرضا، اون هم من رو برداشت، رفتیم پی آبتین

فرانک خوب کردید. دیدنتون مثل مرهم بود.

گل‌نسا دیدن ما که نه، دیدن آبتین

فرانک می‌خندد.

چه طوری دلت اومد جواب نه بدی؟

سکوت

فرانک باز زحمت آوردم برات. یک چند خطی نوشتم براش. گفتم به دستش برسونی.

فرانک نامه‌ای مهر و موم شده را به گل‌نسا می‌دهد.

گل‌نسا کار خوبی کردی نوشتی.

فرانک بهش بگو این هم دستم بود.

اشاره می‌کند به حلقه‌ای که در انگشتش هست.

داخلی. شب. خانه‌ی آبتین (نامه)

۱۲۸۴ خورشیدی- تهران

آبتین به صورت چمباتمه روبه‌روی شومینه نشسته است. زردی شومینه فضا را روشن کرده است.

نامه را باز و شروع به خواندن می‌کند.

با صدای آبتین شروع می‌شود، سپس آرام آرام صدای فرانک هم روی صدای آبتین می‌آید و کم کم به صدای فرانک تبدیل می‌شود. در انتها به صدای هما تبدیل می‌شود.

صدای آبتین تصدقت گردم، باشد، دروغ گفتم. این بار هم بگذار هیچ چیزم به دیگر نسوان نرفته باشد. من که می‌دانستم دیده را فایده آن است که دلبر بیند، وقتی دیده‌ام داشت سیاه می‌شد، فکر کردم مردن آسان است اما به شرط آن که بعد از وصال باشد.

صدای فرانک ....

یاد شبی افتادم که تلخی کردم، پیش خودم گفتم این پایان خوبی نیست. گفتم بگذار تمام شود این روزهای سیاه، مهم نیست جهان چه می‌شود، جهان من تو می‌شوی، روزهای سیاهم سفید می‌شود، این طور دیگر چه فرق می‌کند پایانش؟

یاد قصه‌ی رودابه و زال افتادم. یاد انگشتری که رودابه برای معشوق می‌فرستد افتادم. انگشتری جفت انگشترم برایت گرفتم که با این نامه است.

هما در اتاق خودش در هتل در حال خواندن ادامه نامه است.

صدای هما ...

پهلوان من، شبیه رودابه شده‌ام. با دو چشم خون بارم این‌ها را نوشتم:

چنان تنگ شد بر دلم بر جهان

که گریان شدم آشکار و نهان

نخواهم بدن زنده بی‌روی او

جهانم نیرزد به یک موی او

بدان کو مرا دید و بامن نشست

به پیمان گرفتیم دستش بدست

بوسه به پیوست است.

چهره‌ی فرانک را می‌بینیم که در حال نوشتن «بوسه به پیوست است»، است، لبانش بلند آن چیزی که می‌نویسد را می‌خواند، به کندی: بووووسه، به، پیوست، است ....

سپس چهره‌ی آبتین را می‌بینیم که در حال خواندن نامه است، چشمانش از احساسات مملو از آب شده است، جمله‌ی پایانی را می‌خواند: بوسه به پیوست است.

چهره‌ی هما در حال خواندن کتاب را می‌بینیم، بلند می‌خواند: بوسه به پیوست است.

هما انگشتش را لای کتاب می‌گذارد و کتاب را می‌بندد.

آبتین کاغذ نامه را رها می‌کند. انگشتر را از داخل پاکت نامه در می‌آورد و آن را دستش می‌کند.

قسمت ۳ (مسیر)

خارجی. شب. باغ-خانه فرانک (عروسی)

۱۲۸۴ خورشیدی – رشت

عروسی فرانک و آبتین است. باغ-خانه آب پاشی شده، با گل و گلدان‌های زیادی تزیین شده و تعداد زیادی مهمان دور هم جمع شده‌اند.

از دور صدای نواختن موسیقی به گوش می‌رسد.

گروه اخوت در حال ساز زدن است. عارف قزوینی در میان گروه نشسته است و با صدای زیبا و پر خشش می‌خواند[۸].

آبتین و فرانک بالای مجلس در کنار همدیگر نشسته‌اند و آرام حرف می‌زنند.

آبتین دو عدد پرنده‌ی چوبی با خودش به همراه دارد. آن‌ها را در می‌آورد و به فرانک می‌دهد.

آبتین دیشب تا صبح بیدار بودم. داشتم برات یک پرنده می‌ساختم. ببینش.

دوسش داری؟

یک پرنده چوبی زیبا به فرانک می‌دهد.

فرانک چه قدر قشنگه.

فرانک روی بدن نرم و لطیف پرنده دست می‌کشد.

احساس می‌کنم، الان می‌تونه توی دستم جون بگیره و پرواز کنه.

---

[۸] از سر کوی تو یک چند سفر باید کرد / ز دل اندیشه وصل تو بدر باید کرد
ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف / صنما گردش یکدور قمر باید کرد
در ره عشق بتان دست ز جان باید شست / طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد
بر سر کوه ز دست تو مکان باید جست / گریه از دست غمت تا به سحر باید کرد
پیش از آنیکه جهان گل نکند دیده من / مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد
در قمار ره عشقش سر و جان باید باخت / عمدا اندر سر این کار ضرر باید کرد
چشم مستش ز مژه تیر برابر و پیوست / ترک مست است و کماندار حذر باید کرد
عارفا گوشه عزلت مده از کف که دگر / از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

آبتین		این هم برای تو

یک پرنده‌ی چوبی زمخت و زشت به فرانک می‌دهد.

فرانک کمی می‌خندد.

فرانک		این چیه؟

آبتین		این اولین پرنده‌ایه که ساختم. می‌دونی چرا همه‌ی این سال‌ها نگهش داشتم؟

فرانک		اوهوم

آبتین		که یادم نره، چه قدر بد بودم.

هنوز حرف‌هایی که اون شب بهم زدی و گلگی‌هایی که کردی توی گوشمه. اگر تا الان توی عشق بد بودم برات، ازم نا امید نشو، قول می‌دم عشق رو برات از بر بشم.

فرانک نگاه محبت آمیزی به آبتین می‌کند و از عمق وجود به او لبخند می‌زند.

فرانک		اگه بهت شک داشتم، الان اینجا نشسته بودم؟

میریم رشت، یک خونه سبز می‌سازیم باهم، که توش پر از صدای عشق باشه

آبتین		پر از صدای تو

در سکوت به همدیگر نگاه می‌کنند.

خارجی. روز. خانه‌ی فرانک (عروسی آبتین – فرانک)

۱۲۸۴ خورشیدی- تهران

آبتین کمی در باغ می‌چرخد و سلام و علیک می‌کند.

می‌بینید، در گوشه‌ای پدر فرانک تنها ایستاده است در حال چپق کشیدن است.

آبتین		خوب هستید میرزا؟ فکری شدید.

پدر فرانک		آبتین

آبتین		بله میرزا؟

پدر فرانک		چند ساله دور و بر خونه‌ی من چرخ می‌زنی؟

آبتین	من رو خانه‌زاد در نظر بگیرید میرزا

پدر فرانک	پس خوب می‌دونی که در حالت عادی، حتی نعش دخترم رو هم روی دوش رعیت نمی‌گذاشتم. نه این طوره؟

آبتین	بله میرزا.

پدر فرانک	ولی تو و فرانک این طور فکر نمی‌کنید، می‌گید دوره حرف‌ها و فکرهای ما گذشته

آبتین	بله میرزا

میرزا چشم غره‌ای به آبتین می‌رود.

پدر فرانک	تره هم برای امثال من دیگه خورد نمی‌کنید

آبتین	نفرمایید

پدر فرانک	من که تا الان حریف این بچه نشدم، این هم روش. البته دختر ته‌تغاری همین طور میشه. یک بار با ناز کردن، یک بار با قهر کردن، هر کاری که بخواد با پدر-مادرش می‌کنه

دلم نبود تو این شلوغ پلوغی مشروطه خواهی تهران باشه

همین فردا صبح هم از تهران برید دلم آروم تره

آبتین	سپاس ازتون

حتما

پدر فرانک	بقیه حرف‌ها رو چی؟ لازمه بگم؟

آبتین	هر حرفی بزنید آویزون گوشمونه

پدر فرانک	لازمه بگم، اگر یک مو از سر دخترم کم بشه، چی کارت می‌کنم؟

چه طوری میام و چپقت رو چاق می‌کنم؟

کل جنگل‌های گیلان رو هیزم می‌کنم، کل دودمانت رو آتیش می‌زنم؟

آبتین	نه میرزا، بلدم این حرف‌ها رو.

پدر فرانک	خب، خداروشکر.

/سکوت/

پس خدا همراهتون باشه

انشاالله، پس فردا صبح حرکت می‌کنیم.

آبتین انشا الله سلامت می‌ریم، سلامت برمی‌گردیم دست بوس خودتون

خارجی. روز. حاجی آباد (معاینه جذامی‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی - تهران

فرنگیس به عنوان داوطلب به روستاهای طراف رشت می‌رود و از افراد مشکوک به جذام تست می‌گیرد و آن‌ها را به مرکز حاجی آباد برای درمان و نگهداری معرفی می‌کند. همچنین برای برخی از جذامی‌ها که امکان حضور در جامعه را ندارند یا برخی از اندامشان ناکارآمد شده است، غذا و وسایل ضروری می‌برد.

در این صحنه فرنگیس در یکی از روستاها در حال معاینه یک نوجوان جذامی و مادر پیرش است. نوجوان دماغش را از دست داده و ظاهر وحشتناکی پیدا کرده است، پیرزن هم جذام دارد، اما خفیف‌تر است.

فرنگیس ماسک و دستکش دارد و در حال نمونه گرفتن از پوست او است. گوشش را با تیغ تیز خراش می‌دهد، و از آن نمونه‌گیری می‌کند.

فرنگیس جذام که جذامه مادر جان.

ولی باز من نمونه می‌گیرم هم شدتش مشخص بشه، هم تو پرونده‌اش باشه. داروها رو ما سهمیه‌ای از تهران می‌گیریم

پیرزن خوب میشه مادر جان؟

فرنگیس چرا خوب نشه؟ معلومه که خوب میشه.

هم خودش خوب میشه، هم شما.

دستت رو هم بده ببنیم

چند وقته انگشت‌هات این جوری شدن؟

جذامی ۲ سال بیشتره.

پیرزن اول صورتش این طوری شد. مردم ده بیرونمون کردن، رفتیم تو جنگل، شانس آوردیم این کلبه خرابه رو پیدا کردیم

فرنگیس مادر جان نترسیدی خودت هم بگیری؟

پیرزن دروغ چرا. ترسیدم. خواب می‌دیدم، توی خواب هرچی داد می‌زنم کسی جوابم رو نمی‌داد.آدم‌ها هستن‌ها، اما اون طرف رو نگاه می‌کنن و رد می‌شن.

تا اینکه کم کم زخم‌های خودمم شروع شد. چاره‌ای نداشتیم. چی کار می‌کردیم؟

فرنگیس باید دارو بخورید، من فردا میام، براتون دارو میارم.

مریضی پسرتون خیلی شدید تره، ممکن کل درمانش تا ۲ سال هم طول بکشه، ولی تا چند هفته دیگه مریضی کنترل میشه، امید به خدا دردهاتون هم از بین می‌ره.

جذامی پول نداریم برا دارو بدیم.

فرنگیس پول لازم نیست بدید.

جذامی چی کار کنیم؟

فرنگیس هیچی، کلن کاری لازم نیست بکنید، مراقبت کنید، داروها رو به موقع بخورید، چند تا صابون هم براتون میارم، با اون هر روز صورتتون رو بشورید، جای زخم‌هاتون رو هم بهتر می‌کنه.

پیرزن خدا خیرتون بده

فرنگیس خدانگهدارتون باشه

فرنگیس بلند می‌شود که برود، پیرزن دنبالش می‌آید

پیرزن مادر جان

فرنگیس بر می‌گردد

پیرزن از پایین بدن (پاهای فرنگیس) را بقل می‌کند و شروع می‌کند به گریه کردن. با لهجه غلیظ گیلگی شروع فرنگیس را دعا می‌کند.

پیرزن دست به خاکستر بزنی جواهر بشه که از مادر برای این بچه مهربون‌تری دخترم.

داخلی. شب. هتل (دویدن)

۱۳۵۷ خورشید – رشت

نیمه شب است، هما از پله‌های هتل پایین می‌رود. هتل خالی است و سکوت همه‌جا را پر کرده است. وارد فضای لابی می‌شود، رسپشن هتل روی صندلی خواب است، برای لحظه‌ای چشمانش را باز می‌کند، متوجه حضور هما می‌شود، می‌ایستد و لبخند می‌زند، هما عبور می‌کند.

هما از در هتل بیرون می‌رود، سگ سیاه روبروی هتل خوابیده و منتظر هما است. هما را که می‌بیند از جایش بلند می‌شود و دمش را تکان می‌دهد.

هما حالت چه طوره؟

بیا یک کم برات جایزه خوشمزه آوردم.

اسمت رو چی بگذارم بچه جان؟

گلوم خوبه؟

ولی باید قول بدی که خوب بشی، گلوم نمونی.

باشه؟

آفرین دختر خوب.

هما از جیبش دستمالی در می‌آورد و چند قطعه گوشت به سگ می‌دهد. هما شروع می‌کند به دویدن، سگ سیاه کمی پشتش قدم می‌زند و کم کم فاصله زیاد می‌شود.

هما در خیابان‌های شهر به دویدن ادامه می‌دهد.

خارجی. روز. دروازه‌ی تهران (حرکت به سمت گیلان)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران

آبتین و فرانک و بقیه همراهان در دروازه تهران ایستاده‌اند.

دو کالسکه به همراه چند اسب آماده حرکت به سمت گیلان می‌شوند.

آبتین جعبه‌ی دوربین را به عنوان آخرین وسیله سر جایش می‌گذارد، با دقت زیادی آن را محکم می‌کند. چند باری با دستش آن را تکان می‌دهد تا مطمین شود که جایش مناسب است و تکان نمی‌خورد.

آبتین سوار می‌شود که حرکت کنند.

امین الضرب آخرین لحظه خودش را می‌رساند، آبتین پیاده می‌شود و در آغوشش می‌گیرد.

امین الضرب این هم دست خطی که گفته بودم. هر جایی که گیر کردی این رو نشون بده، یا تلگراف بفرست برای من. هر کاری که لازم بشه انجام میدم.

فرانک بدون امضای دربار، ملت ایران نمی‌تونه کاری از پیش ببره؟

آبتین سخت نگیر فرانک

امین‌الضرب تبریک عرض می‌کنم عروس خانوم

فرانک سپاس از شما

امین الضرب علی ایها الحال، اگرچه به خوش‌آمد شما نیست، ولی این گونه است. بدون امضای شاه و آدم‌های شاه، فعلن که ملت هیچ کاری نتونسته بکنه

فرانک می‌تونه

امین‌الضرب من هم دعا می‌کنم که بتونه. بیشتر از شما نباشه فکر کنم کمتر از شما برای مشروطه نجنگیده باشم، دعا هم می‌کنم که توفیر کنه، مملکت ما هم مثل فرنگ، رنگ و روی آزادی ببینه. قانون حاکم بشه، عدالتخانه داشته باشیم.

فرانک تا وقتی دنبال امضا جمع کردن از شاه باشیم دعاتون نمی‌گیره.

امین‌الضرب من دنبال راه انداختن کار مردمم. من برای مردم کارخونه می‌زنم، تجارت‌خونه می‌زنم، کار و بار می‌سازم. با همین امضای شاه هم همشون رو پیش می‌برم.

مشروطه رو هم به سرانجام می‌رسونم، با همین امضای شاه.

یعنی از خود این شاه، امضای مشروطه کردن قدرت خودش رو می‌گیرم.

الان هم برید که تا شب نشده بتونید به موقع به منزل بعدی برسید.

آبتین		امیدوارم زود ببینمتون

فرانک		خدانگهدار

سوار می‌شوند، اسب‌ها و کالسکه‌ها شروع به حرکت می‌کنند، آبتین و فرانک در شروع مسیر هر دو نفر در کالسکه نشسته‌اند. کالسکه‌ها و اسب شروع به حرکت می‌کنند و از تهران دور می‌شوند.

خارجی. روز. تهران-رشت (حرکت به سمت گیلان)

۱۲۸۴ خورشیدی – تهران-قزوین

نماهای مختلفی از مسیر سخت بین تهران تا قزوین دیده می‌شود. با نماهای نزدیک از حرکت کالسکه و اسب‌ها شروع می‌شود، کم کم نماها بلند تر با ابعاد بزرگ‌تر می‌بینی و در نهایت یک نمای **Extreme Long Shot** *نسبت طولانی می‌بینیم از جاده‌ی خشک تهران-قزوین که کاروان به آرامی در آن حرکت می‌کند و به سمت جلو می‌رود.*

داخلی. روز. خانه سیاوش (پانسمان)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در حال عوض کردن پانسمان دست سیاوش است. به آرامی پانسمان را باز می‌کند، معاینه می‌کند، بعد از ضدعفونی کردن دوباره شروع می‌کند به بستن.

هما		خیلی خوبه. چرک که نکرده...

زخم را کمی فشار می‌دهد.

چه قدر درد داری؟

سیاوش		قابل تحمله

هما		زخمش داره بسته میشه. چند هفته طول می‌کشه تا کامل خوب بشه.

پانسمانش رو هم از این به بعد خودت می‌تونی عوض کنی.

بلدی دیگه؟

فرنگیس آره. کارهای پرستاری رو کامل بلدم.

هما ولی خب، دیگه جای نگرانی نیست، همه کار می‌تونی دیگه با دستت بکنی

فرنگیس حالا همه کار هم نه دیگه.

یک کم دیگه باید استراحت کنه

هما مگه نگفتی معلمی؟

سیاوش چرا. تو یک مدرسه روستاییه

فرنگیس خوب نیست آدم فقط نصف واقعیت رو بگه

اونکه بله، ولی بعدش می‌ره پیش آقاجون، تو زمین کار می‌کنه

هما ا؟ پیش ناصر کار می‌کنی؟

سیاوش بله

هما اون‌جا فرق داره. تو گل و لای بری ممکنه دستت چرک کنه. یک هفته دیگه صبر کن بعد از اون برو

سیاوش خب به ناصر خان چی بگم؟

هما راستش رو. به همه همیشه راستش رو بگو.

باشه پسر جان؟

سیاوش چشم. دستتون درد نکنه.

هما و فرنگیس از خانه خارج می‌شوند، در حیاط خانه میز صندلی قدیمی‌ای و کهنه ولی صمیمی‌ای چیده شده است.

فرنگیس خیلی تو زحمت افتادی

هما من که اینجا کاری ندارم، این هم برام یک نوع سرگرمیه

فرنگیس نمی‌مونید؟

هما نه، باید برم دفتره کنگره. هماهنگی‌های مراسم رو بکنم.

فرنگیس پس حداقل بستنی‌تون رو بخورید بعدش برید.

بستنی سنتی گیلکی، بهش می‌گیم اسکمو.

هما آره، یادمه. خورده بودم. یک دست فروش‌هایی بودن، توی گاری می‌ریختن، می‌فروختن

فرنگیس سخت نبود این همه سال دور از وطن؟

هما وطن تاچند سال وطنه. بعدش کم کم معنیش رو از دست میده. میشه یک نوستالژی خیلی دور.

سال‌های خیلی سختی بود. افسردگی شدید، هفته‌ها تو بیمارستان بستری می‌شدم. انگار هیچ چیزی تو دنیا برای خوشحال بودن نبود.

می‌دونم نمی‌تونی بفهمی افسردگی یعنی چی.

مثل یک بختک می‌مونه، نمی‌تونی هیچ تکونی به خودت بدی، داد می‌زنی، کسی صدات رو نمشنوه، چشم‌هات می‌چرخن و نگاه می‌کنی، و لحظه‌ها تموم نمی‌شن.

فرنگیس آدم نمی‌تونه فکر کنه دکترها هم خودش مریض می‌شن.

هما خود روانشناس‌ها و روانپزشک‌ها هم وقتی میوفتن توش تا همیشه ممکنه نتونن ازش در بیان. من که پزشک اورژانس بودم.

توی اورژانس ۲۴ ساعت، ۳۶ ساعت، ۴۸ ساعت می‌موندم که فقط کار کنم، یادم بره همه چیز. تا دوباره یک اتفاق عجیب میوفتاد من رو می‌برد به اون سال‌ها.

اگر اریک نبود شاید هیچ وقت نمی‌تونستم دووم بیارم.

شروع کردیم باهم دویدن. صبح تا شب می‌دوویدم، بعدش من دوباره تنهایی تا صبح اندازه یک ماراتون می‌دوویدم.

باورت میشه؟ تا میای بهتر بشی همه چیزه دوباره بدتر میشه.

سال‌های سال، به خودت می‌گی یک چیزی مونده، یکی چیزی هست که باید برگردم تمومش کنم، و هر سال به خودت می‌گی این تابستون بر می‌گردم، دنبالش می‌گردم و تمومش می‌کنم، ولی هیچ وقت، هیچ وقت اون اتفاق نمی‌افته.

چه می‌دونم. شایدم بودن اریک انگار برای بقیه نبودن‌ها کافی بود.

به عشق چنگ می‌زدم که بهتر بشم.

فرنگیس معجزه عشق آدم رو نجات میده؟

هما تنها نوری بود که حسش می‌کردم.

فرنگیس ولی برام عجیبه. عاشق یک آدمی باشی که از یک دنیای دیگه است.

آدمی که زبونت رو هیچ‌وقت نمی‌فهمه. نمی‌تونید با هم حافظ بخونید.

هما پس هنوز عاشق سیاوش نشدی.

عاشقونه‌ترین لحظه‌هایی که بینمون بود، فقط داشتم نگاش می‌کردم. هیچ کلامی نبود. نه برای گفتن و نه برای شنیدن

من برم دیگه. اسکموت هم خیلی خوش‌مزه بود

فرنگیس کاش این چند روز که هنوز ایران هستید بشه بیشتر دیدتون. خیلی لذت می‌برم باتون حرف می‌زنم. از هر لحظه‌اش دارم چیزهای جدید یاد می‌گیرم.

داخلی. روز. وزارت برق (دفتر کنگره بزرگداشت صنعت برق)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما برای انجام هماهنگی‌های برگزاری کنگره به وزارت نیرو می‌رود، دعوت‌نامه‌اش را از کیفش در می‌آورد، نگاه می‌کند و به اتاق مربوطه می‌رود.

کارشناس خیلی خوش اومدید.

هما سلام، من پیرنیا هستم، هما پیرنیا

کارشناس بله خانم پیرنیا خیلی خوشحالم که تشریف آوردید

/سکوت/

هما گفته بودید برای هماهنگی‌ها قبل از همایش خدمت برسم

کارشناس بله لطف کردید

/سکوت/

هما خب،

در خدمتم.

کارشناس حقیقتن.

کمی هیستیریک می‌خندد

ا ... نمی‌دونم چه طوری باهاتون مطرح کنم.

کی رسیدید ایران؟

هما چند روزی میشه

کارشناس احتمالن خودتون متوجه شدید، شرایط به چه شکله

هما شرایط چی؟

کارشناس شرایطی که کشور داره

خبرها رو نمی‌خونید شما؟

می‌دونید پریشب چند نفر تهران کشته شدند؟

هما خب؟

کارشناس ... ما خب از یک سال پیش برنامه‌ریزی کرده بودیم.

ولی در هر حال فعلن از تهران بهمون اعلام کردند، نه اینکه چیزی قطعی باشه، ولی فعلن همه چیز رو تعلیق کردند که ...

هما عقب افتاده برنامه؟

کارشناس بله متاسفانه

در واقع، ...، فعلن چیزی مشخص نیست.

هما ***kidding me?***

کارشناس بله؟

هما واقعن مسخره است

کارشناس باور کنید همش تو فکر شما بودم.

هما من رو از ینگه دنیا کشوندید آوردید اینجا که از تهران می‌گید فلان شده، شما هم همش به فکر من بودید؟

کارشناس من عصبانیت شما رو درک می‌کنم، ولی واقعن از کنترل من خارج بوده موضوع

باور کنید اون روزی که من به شما اطلاع دادم، تو کل این مملکت اگر به یک نفر می‌گفتی چند هفته دیگه تهران این شکلی میشه ...

هما با عصبانیت می‌خواهد اتاق را ترک کند.

کارشناس البته من صحبت کردم، که اگر میشه در هر صورت هزینه‌های بلیط و اقامت شمارو ...

هما بر می‌گردد و با عصبانت نگاهی به مرد می‌کند. مرد ساکت می‌شود.

هما هنوز احتیاجی به پول شما احمق‌ها پیدا نکردم.

در را می‌بندد و می‌رود.

در راهروهای سالن در حال حرکت است، می‌رود و از در اصلی خارج می‌شود.

خارجی. روز. دریای فراخکرد (معرفی هوم سپید)

بی‌زمان – دریای فراخکرد

فرانک در عمیق‌ترین بخش دریای فراخ‌کرد در حال راه رفتن است. حرکت می‌کند و به سمت جلو می‌رود. بدون اینکه هیچ وسیله‌ی غواصی همراهش باشد، انگار آب‌شش دارد و به راحتی می‌تواند در آب تنفس کند.

دوربین از پشت سرش حرکت می‌کند. فرانک یک لحظه می‌ایستد، سپس بر می‌گردد و پشت سرش را با ترس و تردید نگاه می‌کند و دوباره حرکت می‌کند.

اینبار از **PoV** *فرانک می‌بینیم که به جلو رفتن ادامه می‌دهد،*

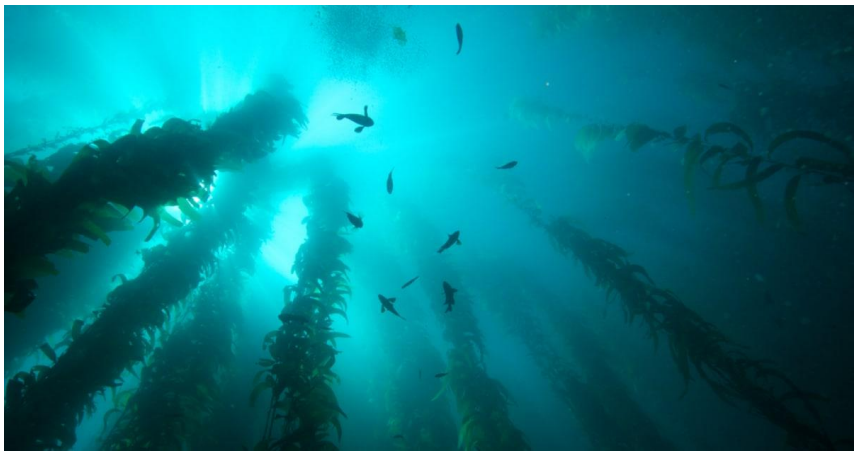

در میان یک جنگل انبوه که در میان یک دریای عمیق است حرکت می‌کند. آسمان را نگاه می‌کند، درختان عمیق دریا و نوری که به سختی از سطح آب به عمق می‌رسد.

به جلو و اطرفش نگاه می‌کند، بالاخره به جایی می‌رسد که خلوت‌تر است، کمی جلو می‌رود، (ما از جلو چهره‌ی فرانک را می‌بینیم) ناگهان فرانک چشم‌اش را می‌بندد و سرش را پایین می‌اندازد. دست‌هایش را روی صورت‌اش می‌گذارد تا چیزی نبیند، سعی می‌کند به جلو حرکت کند. چند لحظه‌ای به جلورفتن ادامه می‌دهد، تا انگار همه چیز آرام می‌شود.

چشمانش را باز می‌کند. در مقابلش یک بوته‌ی عجیب (هوم سپید) قرار دارد. خیره نگاهش می‌کند، بوته‌ای درخشان و پر از نور است. جلوتر می‌رود، به بوته می‌رسد در برابرش زانو می‌زند و بوته را به دقت نگاه می‌کند.

دستش را به سمت بوته می‌برد و با تردید هوم سپید را می‌چیند، صدای ناله‌ی وحشتناکی از هوم بلند می‌شود و همه‌جا را پر می‌کند.

هوم کشته (قربانی) می‌شود و زن در حالی که هوم را در دست دارد به سمت بالای دریا شنا می‌کند. حباب از دهانش خارج می‌شود، موهایش در آب غوطه ور می‌شود و به سمت سطح آب به شنا کردن ادامه می‌دهد.

خارجی. روز. قزوین (منزل سوم)

۱۲۸۴ خورشیدی – قزوین

فرانک در عقب کالسکه به تنهایی نشسته است، کتاب‌ها و دفتر یادداشت‌هایش باز است ولی خوابش برده، سرش به سمت پایین می‌رود و

دوباره سرش را بلند می‌کند (سرش می‌پرد). ناگهان از خواب می‌پرد، به کتاب‌ها نگاهی می‌کند، ناگهان دستش را به گردنبندش می‌برد و اطمینان پیدا می‌کند که گردنبندش در گردنش است.

کتابی که جلویش باز است را می‌بندد.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، چراغ‌های سوسو زن اقامتگاه را می‌بیند و چهارپاها را که جلوتر هستند و آرام در کنار اقامتگاه متوقف می‌شوند.

خارجی. روز. در مسیر رشت (شب در مسیر)

۱۲۸۴ خورشیدی - کرج

غلامرضا، آبتین و سایرین شروع می‌کنند به پایین آوردن وسایل و آزاد کردن چهارپاها. همه کمک می‌کنند تا در منزل آماده اطراق شوند.

کات می‌خورد به نیمه شب پر ستاره. آسمان را می‌بینیم و صدای سکوت نیمه‌شب، وز وز آتش و صدای دورگرگ‌ها و شغال‌ها شنیده می‌شود.

آبتین نخوابیدی که

فرانک من تو راه زیاد خوابیدم. الان هم هر کاری کردم خواب به چشم‌هام نیومد

آبتین هما؟

فرانک آره. خیلی نگرانشم.

می‌ترسم باباش الم‌شنگه الکی به پا کنه.

آبتین اون ستاره رو می‌بینی؟

می‌خوای برات بگیرمش؟

از PoV آن‌ها آسمان را می‌بینیم و ستاره‌ای که روشن تر از بقیه است.

فرانک می‌خندد.

آبتین از توی دست من نگاش کن.

یک دایره با انگشتان دستش درست می‌کند، فرانک از داخل آن نگاه می‌کند.

به یکی از انگشتانش دیگر دستش تف می‌زند، انگشتش را روی ستاره می‌گیرد، ستاره با انگشتش می‌چسبد، پایین می‌آورد (ستاره از آسمان محو می‌شود) انگشتش را پایین می‌آورد، ستاره به انگشتش چسبیده، به فرانک نشانش می‌دهد.

فرانک باز شروع می‌کند به خندیدن.

فرانک باورم نمیشه.

آبتین فکر نکنی الکیه‌ها ...

ببین این هم یک ستاره دیگه.

کار تکرار می‌شود. فرانک از ته دل می‌خندد.

آبتین می‌خوای برات ماه رو هم بگیرم؟

فرانک نه نمی‌خوام

آبتین چیه؟ می‌ترسی این یکی رو نتونم

فرانک اوهوم

فرانک بر می‌گردد (پشتش را به آبتین و آتش می‌کند)، در حالی که پاهایش را در آغوش گرفته است

آبتین نگاه کن، نگاه کن

فرانک سرش را بلند می‌کند، ماه از آسمان ناپدید می‌شود.

شروع می‌کند بلند خندیدن

فرانک باورم نمیشه. چه طوری آخه ...

بلند با هم می‌خندند، صدای خنداهایشان پر می‌شود در آسمان نیمه شب.

خارجی. شب. روبه‌روی هتل (پافشاری بابک)

۱۳۵۷ خورشیدی- رشت

بابک روبه‌روی هتل روی صندلی شاگرد ماشینش به صورتی که پاهایش از ماشین بیرون است و رو به در ورودی هتل باشد نشسته و منتظر رسیدن هما است.

ماشین هما روبه‌روی هتل توقف می‌کند، از ماشین پیاده می‌شود و به سمت در ورودی هتل حرکت می‌کند.

بابک به هما نزدیک می‌شود و شروع به صحبت کردن می‌کنند.

بابک سلام هما خانوم

هما سلام

بابک گفتم بیام حالتون رو بپرسم. وسایل به دستتون رسید؟

هما بله رسید.

بابک چیزی کم و کسر نبود؟ چیزی خاصی نبود که بخواید دنبالش باشید؟

/سکوت/

کمکی چیزی. می‌خوایید ببرمتون برای تماشای رشت؟

هما نه

بابک ا ... در واقع خواستم دعوتتون کنم شام تشریف بیارید خونه‌ی ما.

خیلی دوست دارم باهم بیشتر حرف بزنیم

هما ممنونم، ولی من علاقه‌ای ندارم

بابک اتفاق‌هایی که توی اون سال‌ها افتاده، چیزهایی هست که احتمالن فقط شما بدونید، یا شما بتونید ازشون سر در بیارید

هما برای شما سرگرمیه، ولی برای من یک درد قدیمیه که به سختی پنهانش کردم. دوست ندارم دوباره سر باز کنه

بابک حیف به خدا. حتمن پدر و مادرتون هم دوست دارن خیلی چیزها بعد از این همه سال معلوم بشه

هما اون‌ها مردن

بابک روحشون که زنده است. روحشون که دوست داره حقیقت معلوم بشه

پوسخند می‌زند.

هما من اعتقادی ندارم.

بابک مگه نگفتید خواب دیدید؟

هما بله گفتم. و اضافه کردم دوست دارم این آخرین حماقتم بوده باشه

بابک اختیارش با شماست.

مرحوم پدرم خاطراتی از گذشته رو تعریف کرده که همیشه فکر می‌کردم شما باید بشنویدش. شما باید بدونیدش.

خیلی چیزها هم هست که من سر در نمیارم. شما باید کمک کنید که بفهمیمش.

ولی خب، باید خودتون بخوایید.

هما شبتون به خیر باشه

هما بی تفاوت از کنار بابک عبور می‌کند و وارد هتل می‌شود. بابک می‌رود و دوباره روی صندلی می‌نشیند.

داخلی. شب. لابی هتل (پشیمانی)

۱۳۵۷ خورشیدی- رشت

هما در راهروی هتل راه می‌رود، از دالانی به دالانی دیگر می‌شود. سرعتش به مرور کمتر و کمتر می‌شود.

در مقابل در هتل می‌ایستد. در اتاق باز می‌شود، بی‌حرکت در آستانه‌ی در می‌ایستد، چند لحظه صبر می‌کند. در را می‌بندد و بر می‌گردد.

از در هتل خارج می‌شود، بابک همچنان بیرون روی صندلی ماشین نشته است. از بازگشت هما تعجب می‌کند. بلند می‌شود و به سمتش می‌رود.

هما من امروز رفتم دفتر همایش. گفتن احتمالن همایش به تعویق میوفته شایدم لغو بشه

بابک مگه میشه؟ چرا؟

هما چه می‌دونم. بابت شلوغی‌های تهران و اتفاق‌هایی که افتاده.

بابک این همه خرج کردن

هما واقعا دوست ندارم این همه راه، بعد از این همه سال الکی اومده باشم.

بابک صبح میام دنبالتون بریم پیش مدیرکل استان.

نگران نباش، فشار میاریم به تهران حتما برگزار بشه. چیزی نشده که.

خارجی. روز. درمانگاه حاجی آباید (گزارش جذامی‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی- رشت

فرنگیس در درمانگاه جذامی‌هاست. در حال پر کردن یک چک لیست از اسم روستاهایی است که به آن‌ها سر زده است.

در مانگاه پر از جذامی‌هایی است که در آنجا نشسته اند، یا رفت و آمد می‌کنند. به اتاق مدیر مرکز می‌رود، مدیر مرکز سرش بسیار شلوغ است، با ورود فرنگیس چند لحظه می‌ایستد و سر پا با همدیگر گفت‌وگو می‌کنند.

فرنگیس هفته‌ی دیگه میرم ملاقاتی بچه‌های قدیمی‌تر قرنطینه خونگی، تونستید پول جور کنید؟

فریبرز تهران با درخواست بودجه مخالفت کرد. تلفنی هم صحبت کردم، داد و بیداد کردم، میگه ما همون هزینه‌ها دارو و مرکز رو هم با بدبختی می‌دیم.

میگه این‌ها رو از کمک‌های مردمی جمع کنید

فرنگیس مردم این بدبخت‌ها رو با سنگ نزنن، کمک کردنشون پیش‌کش

فریبرز صحبت میکنم یک صندوق تو بیمارستان بذارن، می‌گم روش بنویسن کمک به معیشت بیماران بیماری‌های خاص که اسمی از جذام نباشه. خودمون هم دوست و آشنا می‌تونیم یک سری خرت و پرت جور کنیم

فرنگیس سیاوش به بچه‌های مدرسه گفته، یک کم برنج و چایی تخم مرغ از خونه‌هاشون آوردن.

فریبرز دمش گرم

مشغول به پیدا کردن یک پرونده می‌شود.

من هم هرچی جمع شد میارم مرکز، قبل از رفتن بیا اینجا، با بچه‌ها بسته‌بندی کنید بعد برو.

فرنگیس در حال رفتن بر می‌گردد

فرنگیس	تهران رو شنیدید چی شده؟

فریبرز	آره. کثافت‌ها مردم رو گرفتن به گلوله

فرنگیس	سیاوش می‌گفت این‌جا هم همین وضعه. دارن آماده میشن برای چندتا عملیات

فریبرز	چی بگم

فرنگیس	دارم دیوونه میشم. هر چی بهش می‌گم یک گوشش دره یک گوشش دروازه

از خودمم بدم میاد، نمی‌خوام یک سره تو گوشش بخونم، سوهان روحش باشم

/سکوت/

کاش بمیرم، لازم نباشه هم باعث بدبختی سیاوش باشم، هم خودم این شکلی اسپند روی آتیش.

فریبرز	چیزی نمیشه

فرنگیس	دیگه چی باید بشه فریبرز. تیر چند سانت اون طرف‌تر خورده بود، الان نبود

باز به خودم می‌گم بس کن، کار درست رو اون داره می‌کنه، چند روز ساکتم، باز دوباره شروع می‌کنم.

فریبرز	عصر میرم پیشش، من هم باهاش حرف می‌زنم

انقدر نگران نباش

فرنگیس	ممنون. همین که گوش می‌کنی، کافیه.

خارجی. روز. قزوین (تحویل گرفتن هما)

۱۲۸۴ خورشیدی – قزوین

آبتین سوار بر اسب جلوتر از کالسکه در حال حرکت است، مشخص است که به خانه‌های شهر نزدیک‌تر شده‌اند، آبتین با اسب می‌چرخد و در کنار کالسکه قرار می‌گیرد و به شیشه‌ی آن آرام ضربه می‌زند.

آبتین	رسیدیم بالاخره. قزوینه.

فرانک	کاش ایران‌بانو هم اینجا بود.

به خانه‌ی هما در قزوین نزدیک‌تر می‌شوند. یک خانه‌ی بزرگ، که در فضای باز مقابلش بچه‌ها در حال بازی هستند. کالسکه‌ها و اسب‌ها متوقف می‌شوند. فرانک از کالسکه پیاده می‌شود و به سمت هما می‌دود، هما به نزدیکش می‌آید و او را در آغوش می‌کشد. صورت هما را به خوبی نگاه می‌کند و شروع می‌کند به بوسیدن او.

آبتین از اسب پیاده می‌شود، و تماشایشان می‌کند.

فرانک و هما با هم وارد عمارت می‌شوند.

چند لحظه‌ای زمان می‌گذرد، آبتین و غلامرضا و یکی دیگر از کالسکه‌چی‌ها روی زمین نشسته‌اند و در حال نوشیدن آب هستند.

بعد از مدتی فرانک از دور تنها و مضطرب بر می‌گردد.

فرانک باباش قبول نمی‌کنه

آبتین یعنی چی؟

فرانک می‌گم بچه‌امه. صلاح اینه که پیش خودم باشه

آبتین خب اگر واقعن پشیمون شده، برای بچه هم بهتره که پیش پدرش بمونه

فرانک آبتین معلومه که نه

همه بدن بچه کبوده انقدر کتک خورده.

بهت می‌گم سر سفره نمی‌گذارن پیش بقیه غذا بخوره.

چشمش این کاروان و کالسکه‌ها رو دیده گفته، یک چیزی بِکنم بتونم دود کنم

آبتین بچه‌اش رو بفروشه؟

فرانک من نمی‌دونم آبتین میشه یک کاریش کنی؟

آبتین به سمت شاگردش می‌رود و می‌گوید یک قرآن پیدا کند.

آبتین ببین کی قرآن داره.

یک قرآن برای من بیار.

خودش هم وارد کالسکه می‌شود، تعدادی اسکناس بر می‌دارد، و از کالسکه خارج می‌شود.

قرآن را بر می‌دارد، پول‌ها را لای قرآن‌می گذارد و وارد عمارت می‌شود.

آبتین سلام علیکم

پدر هما علیکم سلام

خیلی خوش آمدید

آبتین محبت شماست

پدر هما به فرانک خانوم گفتم. امشب اینجا بمونید، شام رو مهمان ما باشید، فردا بعد از نماز حرکت کنید

آبتین حساب و کتاب راه از دستمون در میره

وگرنه کجا بهتر از منزل شما

پدر هما خدا رحمت کنه ایران‌بانو رو، اگر زنده بود نمی‌گذاشت این طور برید

آبتین خدا رحمتشون کنه، چه قدر عزیز بودن که بعد از یکسال همه به زحمت رخت سیاه از تنشون در آوردن

پدر هما بله، نحسی به جون خونه افتاد، تب امونش رو برید

آبتین یک قرآن برای تحفه آوردم پیش‌کش کنم

فرانک گفت دوست داره مدتی هما جان پیش ما باشه، گفتم جای خالیشون یک قرآن هدیه بدیم، که برکت توی خونه باشه

قرآن را به پدر هما هدیه می‌دهد، پدر هما کمی بعد قرآن را باز می‌کند،

پدر هما هما تنها یادگار مادرشه

به فرانک خانوم گفتم. دیشب خواب دیدم، دلم به رفتنش نیست

آبتین خواب رو برای آب بگید، آب میشوره جاش خیر و مصلحت می‌شونه

پدر هما چه عرض کنم. خواهر مثل مادر می‌مونه، از یک طرف می‌گم این بچه هم الان بیشتر از هرچیزی لازم داره مادر بالای سرش باشه

از طرف دیگه دلم رضا نمیده.

قرآن را باز می‌کند، پول‌های لای قرآن را می‌شمارد. قرآن را می‌بندد. خنده‌اش به ناراحتی تبدیل می‌شود.

اگر کتاب رو پرت نمی‌کنم تو صورت‌تون، فقط به خاطر اینه که قرآنه.

آبتین اطراف را نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و از دو نفر دیگری که در مجلس نشسته‌اند می‌پرسد اگر میشود بیرون بروند

آبتین شرمندم،

لختی میشه با اکبر خان تنها باشم؟

خود آبتین بلند می‌شود، همراهان را مشایعت می‌کند، در دو لنگه‌ای را می‌بندد و بر می‌گردد.

دوربین پشت در باقی می‌ماند.

داخلی. شب. هتل (چرا نیست؟)

هما از جایش بلند می‌شود، و با تعجب ورق می‌زند، به صفحه‌ی بعدی می‌رود، دوباره به صفحه‌ی قبل بر می‌گردد، ورق‌ها را بررسی می‌کند، تا مطمئن شود ورق‌های دفترچه به همدیگر نچسبیده باشند.

هما یعنی چی؟

چرا اینجا رو ننوشته؟

دنبال ادامه ماجرا است.

خارجی. روز. قزوین (ادامه تحویل گرفتن هما)

آبتین تنها به سمت فرانک می‌آید. فرانک نگران و منتظر است.

فرانک چی شد آبتین.

آبتین هیچی

فرانک یعنی چی هیچی

آبتین یعنی نشد دیگه.

فرانک آبتین گفتم برو هر طور شده درستش کن

آبتین عزیزم. باید شدنی باشه یا نه؟

فرانک صدایش را بلند می‌کند.

فرانک اصلن می‌فهمی چی دارم می‌گم؟

هما از دور در حالی که یک کیسه وسیله در دست دارد، خوشحال و با لبخند و با سرعت به سمت آن‌ها می‌دود.

فرانک می‌خندد، یک ضربه (به شوخی) به سر آبتین می‌زند و می‌دود.

هما را در آغوش می‌گیرد.

آبتین بر می‌گردد، شروع به خندیدن می‌کند و آن‌ها را تماشا می‌کند.

فرانک بالاخره اومدی همای من

هما آره خاله.

فرانک بیا، بیا بریم وسایلت رو بگذاریم تو کالسکه

هما خاله یک چیزی بگم؟

فرانک بگو عزیزم

دهنش را نزدیک گوش فرانک می‌برد

هما من خیلی می‌ترسم

فرانک من اگه قول بدم همیشه پیشت باشم، الان هم سفت سفت بغلت کنم، ترست کم‌تر میشه؟

هما اوهوم

فرانک پس بریم

فرانک هما را بغل می‌کند، بلندش می‌کند و به سمت کالسکه می‌روند.

سفر ادامه پیدا می‌کند، از بیابان‌های قزوین عبور می‌کنند، مسیر آرام آرام سرسبز می‌شود، فرانک به جاده خیره نگاه می‌کند، سپس به هما نگاه می‌کند که خوابش برده، دستی به روی موها و صورتش می‌کشد.

فرانک جایش را با یکی از اسب سوارهای گروه عوض می‌کند، سوار اسب زیبایی می‌شود و در کنار آبتین که جلوتر از کالسکه‌ها با اسب حرکت می‌کند قرار می‌گیرد.

جلوتر از کالسکه‌ها در کنار هم آرام و عاشقانه با اسب‌ها در مسیر پاکوب شده جاده‌ی سبز گیلان، مسیر طولانی را آرام حرکت می‌کنند و عاشقانه گفت‌وگو می‌کنند. فرانک انگار استرسِ گرفتن هما از روی دوشش برداشته شده، خوشحال است و از ته دل سوار بر اسب می‌خندد.

مسیر سبزتر شده است و به رشت نزدیک تر شده‌اند. آبتین به اسب‌اش هی می‌کند و به دور اسب فرانک می‌چرخد و به سمت جلو می‌روند، عاشقانه با هم صحبت می‌کنند و می‌خندند.

قسمت ۴ (ساختن)

داخلی. روز. خانه آبتین-فرانک (رسیدن به گیلان و تحویل گرفتن خانه)

۱۲۸۴ خورشیدی - رشت

به خانه‌ای که از قبل برایشان هماهنگ شده بود می‌رسند. خانه نسبتن بزرگی است که در میان یک فضای بزرگ‌تر (باغ / مزرعه) قرار دارد و اطرافش خالی است. خانه کمی قدیمی است ولی خانه‌ی با صفا و دل‌بازی است.

اسب‌ها و کالسکه‌ها نگه می‌دارند، همگی پیاده می‌شوند.

راهنما رسیدیم بالاخره

خسته‌ی راه نباشید

آبتین همگی نه خسته

راهنما این منزل آقا پیرنیاست

چند تا خونه اون طرف‌تر هم منزلیه که برای آقا غلامرضا تهیه شده

کم‌کم وارد فضای خونه می‌شوند.

راهنما تشریف بیارید، تشریف بیارید کامل خونه رو ببینید

اینجا اتاق اصلیه. برای پذیرایی مهمان

مطبخ رو هم ببینید

از پله‌ها بالا می‌روند، فضای بالا را می‌بینند. اتاق‌ها با درهای چوبی به همدیگر وصلند،

راهنما ۴ تا اتاق بالا هست، ۳ تا اتاق هم پایینه

از اتاق آخر خارج می‌شوند و وارد فضای بالکن می‌شوند.

فرانک اینجا ها رو باید گلدون بچینیم

آبتین آره، حیف اینجا خالی باشه ...

راهنما خودم براتون نشا میارم، بگید گل چی دوست دارید.

راهنما از پله‌ها شروع می‌کند پایین رفتن،

راهنما آقا آبتین، بیایید، آب انبار رو هم نشونتون بدم. اینجا مثل تهران نیست‌ها، خوراکی‌ها رو همین طور ول کنید، در جا کپک می‌زنند

وارد فضای آب‌انبار می‌شوند.

ناگهان فرانک متوجه‌ی سگی می‌شود که کمی دورتر در حال تماشای آن‌هاست، ایستاده است و زبانش را در آورده است. سگ سیاهی بسیار زیبایی است که گوش‌های کوتاهی دارد.

فرانک به سمت سگ می‌رود و شروع به نوازش او می‌کند.

فرانک این رو ببینش.

تو اینجا چی کار می‌کنی؟

آبتین چه قدر قشنگه

فرانک می‌دونی اسمش چیه؟

آبتین نه. ولی تو انگار می‌دونی

فرانک آره. اسمش زرین گوشه.

قراره باهامون اینجا زندگی کنه

زرین گوش شروع می‌کند فرانک را لیس زدن (اگر مشکل ممیزی داشت، کمی خودش را به فرانک می‌مالد)

خارجی. روز. کارخانه (تحویل زمین کارخانه – اولین دیدار)

۱۲۸۴ خورشیدی – رشت

آبتین و غلامرضا به همراه چند نفراز همکارانشان در حال دیدن زمین و منطقه‌ای هستند که برای کارخانه در نظر گرفته شده است (کارگران در حال چیدن دیوارهای کارخانه هستند).

آبتین با ذوق و شوق در حال توصیف اتفاقات و طراحی‌هایی است که انجام شده است. از محل قرارگرفتن موتور اصلی تا بخش‌های مختلف سالن اصلی می‌گوید و بخش‌هایی که در کارخانه به وجود خواهد آمد.

آبتین ما توی کارخانه تهران هم همین کار رو کردیم.

از اینجا دیوار کشیدیم و موتور اصلی رو اینجا گذاشتیم، ولی اینجا می‌تونه بهتر باشه

غلامرضا می‌خوای جداش کنی

آبتین آره، دارم نقشه‌هاش رو می‌کشم، یک ساختمان اداری بزرگ این طرف میشه، که کامل از فضای کارخانه جداست، و بر خیابون اصلی رو می‌گیره.

اینجا سرتاسری یک فضای جدا کننده میشه

سوله‌ی اصلی کارخونه میشه پشت زمین. اینجا هم موتور اصلی و مخزن‌ها رو قرار می‌دیم.

معین السلطنه وارد می‌شود. نزدیک می‌شود، آبتین و سپس غلامرضا را در آغوش می‌گیرد.

معین السلطنه خوش اومدید

خیلی خوشحالم که اینجا می‌بینمتون.

آبتین	من هم خیلی خوشحالم. آب‌وهوای اینجا فوق‌العاده است.

تهران هم هوای خوبی داره، ولی درخت‌ها و جنگل‌های اینجا.

ممنون که اعتماد کردید و ما رو دعوت کردید.

معین السلطنه	تعریف شما رو هرکسی یک بار شنیده باشه، شیفتتون میشه.

خب.

همه چیز مرتبه؟ چیزی کم و کسر نیست؟

غلامرضا	عالی

آبتین	می‌تونیم آماده بشیم برای هفته‌ی دیگه، جشن کلنگ زنی کارخونه رو بگیریم.

مردم رو دعوت کنیم، ببینن چه اتفاق بزرگی داره میوفته

معین السلطنه	بهترین نیست بی سر و صدا کارمون رو پیش ببریم؟

غلامرضا	من هم یک بار دیگه بگم که مخالفم

آبتین	سر و صدا نیست. ما که فقط قرار نیست برای مردم برق بیاریم.

می‌تونیم براشون امید بیاریم.

ببینن هزارتا کار میشه اینجا کرد. برق که فقط برای روشنایی نیست.

ریشه صنعت برقه. از الان باید تشویقشون کنیم، از کارگاه‌های کوچیک تا کارخونه‌های بزرگ می‌تونه تو این شهر راه بیوفته

معین السلطنه	هر کاری می‌خوای بکنی بکن،

من خیلی اهل سر و صدا نیستم، اینجا هم فرنگ نیست که همه چیز رو تو چشم کنیم. قانون و قائده خودش رو داره.

مردمی که چشم‌شون تو بشقاب همدیگه است، کارخونه رو نماد توسعه نمی‌دونن، نماد زد و بند و نفوذ فرنگ می‌بینن.

آبتین	مردم هم آروم آروم نظرشون عوض میشه.

فکر می‌کنم توی ده سال، برق توسعه‌ای به وجود میاره، که صد سال بدون برق طول می‌کشید.

بشینید تماشا کنید.

معین السلطنه　　این ذوق و شوق تو تماشا کردن هم داره.

خارجی. روز. در هتل (بابک میاد دنبال هما)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما از در هتل خارج می‌شود، بابک در ماشین را باز کرده است، هما روی صندلی جلو می‌نشیند. بابک سوار می‌شود و حرکت می‌کنند.

بابک　　دیشب ده بار از خواب پریدم. هی به خودم می‌گفتم چی بگم، چی بپرسم، هی می‌گفتم وقتی دوست ندارید صحبت کنید، من هم دیگه باید بس کنم.

هما　　ممنون که درک می‌کنید.

/سکوت/

بابک　　خودتون خوبید؟ جایی رفتید اصلا؟

/سکوت/

خوش گذشته بهتون؟

هما　　ممنون که درک می‌کنید.

بابک　　یعنی درباره آب‌وهوا هم اذیت می‌شید صحبت کنیم؟

هما　　من ۳۰ سال توی بیمارستان کار می‌کردم. توی اورژانس بیمارستان.

درسته اون‌جا آمریکا بود اینجا ایرانه، ولی خیلی فرقی نمی‌کنه. آدم‌های همه جای دنیا شبیه به هم دیگه‌ان.

با آب‌وهوا شروع میشه، ولی با آب و هوا تموم نمیشه

بابک　　واقعن؟ چه هیجان انگیز که دکترید شما.

بچه‌هاتون چی؟ همه آمریکان؟

هما　　ممنون که درک می‌کنید.

بابک　　بله.

چشم.

بابک بر می‌گردد، انگار کمی ناراحت شده است، سکوت می‌کند و به رانندگی کردن ادامه می‌دهد.

خارجی. روز. مدرسه سیاوش (دیدار)

۱۳۵۷ خورشید – رشت

فرنگیس به مدرسه‌ای که سیاوش درس می‌دهد آمده است. مدرسه کلن یک کلاس درس روستایی است. فرنگیس در فضای باز و پشت در کلاس روی زمین نشسته است، زانوهایش را در شکمش جمع کرده و به دیوار مدرسه (در کنار در) تکیه داده است و کتاب سووشون می‌خواند.

صدای نه چندان واضحی از داخل کلاس شنیده می‌شود.

کلاس به اتمام می‌رسد، در باز می‌شود و بچه‌ها از کلاس خارج می‌شوند.

فرنگیس بلند می‌شود و خودش را می‌تکاند. بچه‌ها به فرنگیس سلام می‌کنند و می‌روند.

سیاوش از در کلاس بیرون می‌آید، بچه‌ها در محوطه پخش هستند، با هم حرف می‌زنند، با سیاوش و فرنگیس خداحافظی می‌کنند و می‌روند.

سیاوش سلام. چه طوری؟

فرنگیس سلام. خسته نباشی. خوبم

سیاوش خیلی وقته اومدی؟ میومدی تو خب

فرنگیس نه، ۵-۶ دقیقه است رسیدم

یکی از بچه‌ها نزدیک فرنگیس می‌آید و به او لواشک تعارف می‌کند

پسر سلام خانوم

لواشک می‌خورید؟

فرنگیس مرسی عزیزم. لواشک چیه؟

پسر آلوچه. آلوچه باغمونه.

فرنگیس دست در نکنه. به بی‌بی هم سلام برسون.

پسر چشم. خداحافظ

آقا خدافظ

فرنگیس یک تکیه لواش می‌کند، پسر بچه می‌رود.

فرنگیس و سیاوش شروع می‌کنند به پیاده در میان پاکوب‌های جنگلی راه رفتن.

فرنگیس یک کیف کج دارد، که کتاب و وسایلش را در داخل آن گذاشته است. در داخل آن یک ساندویچ خانگی در می‌آورد و به سیاوش می‌دهد. خودش هم چند دقیقه‌ای با لواشکی که از پسربچه گرفته سرگرم است.

فرنگیس بیا عزیزم.

سیاوش چرا آخه ...

فرنگیس مستقیم می‌ری سر زمین، یک کم جون داشته باشی

سیاوش خجالت می‌کشم این لقمه‌ها رو برام میاری. خودت انقدر کار داری ...

فرنگیس صبح قبل از اینکه برم مرکز، درست کردم گذاشتم تو کیفم

شامی سیب زمینیه. دوست داری؟

سیاوش مگه میشه دوست نداشته باشم.

فرنگیس عقب عقب راه می‌رود و با ذوق تعریف می‌کند.

فرنگیس یک داروی جدید برای جذام اومده. حدودن ۲ برابر خشک کردن عفونت‌ها جذام رو سریع‌تر می‌کنه.

یک باکس فرستادن مرکز. خیلی کمه. کلن میگن کل چیزی که تهران تونسته از آمریکا وارد کنه خیلی کمه. خیلی هم گرونه.

فقط میشه برای بیمارهای خیلی حاد استفاده کرد. گفتن این سهمیه ۳ ماهه. بعدش دوباره وارد می‌شه.

واقعن بدون آنتی‌بیوتیک منظم و داپسون هیچ کاریش نمیشه کرد، حالا این بدبخت‌ها هی با گلیسیرین خودشونو بشورن.

اون روز رفته بودم ده بالای تپه ...

سیاوش تو نمی‌ترسی خودت بگیری؟

/سکوت/

فرنگیس راست بگم؟ خیلی بهش فکر می‌کنم.

حتی بعضی شب‌ها میشه....

سیاوش یک دقیقه وایسا

سیاوش کمی از ارتفاع بالا می‌رود، از بالاترین بخش‌های یک درخت گل، یک گل سفید کوچک می‌چیند و دوباره پایین می‌آید.

گل را آرام پشت گوش فرنگیس می‌گذارد.

سیاوش قشنگ تر شدی

فرنگیس می‌خندد.

به راه رفتن ادامه می‌دهند، دورتر و دورتر می‌شوند.

داخلی. روز. خانه آبتین-فرانک (بیا بریم بازی)

۱۲۸۴ خورشیدی - رشت

فرانک و آبتین در حال بهبود شرایط خانه هستند.

آبتین چند وسیله و ابزار تعمیرات چوبی در دست دارد و در حال بالارفتن از پله‌هاست، فرانک هم در بالکن نشسته است، به کمک هما در حال پهن کردن فرش و گذاشتن یک میز کوچک (میز تحریر قدیمی) در بالکن هستند.

ناصر (پسر بچه‌ی همسایه) از دور می‌آید و به هما سلام می‌کند. چند نفر دیگر از بچه‌ها کمی دورتر ایستاده‌اند:

ناصر سلام

فرانک سلام پسرم

هما سلام

ناصر من... اسمم.... آقا ناصره

می‌خواییم با بچه‌ها بازی کنیم. میای با ما؟

هما اوهوم

ناصر ما اونجا منتظرتیم

ناصر به سمت بچه‌ها می‌دود

هما خاله، اجازه دارم برم؟

فرانک آره عزیزم. برو.

هما دست‌هایش را به خودش می‌مالد و تمیز می‌کند، از پله‌ها پایین می‌رود و سپس به سمت بچه‌ها می‌دود.

می ایستد، و دوباره بر می‌گردد سمت فرانک

در گوش فرانک می‌گوید:

هما خاله. من می‌ترسم.

فرانک من نگاه‌ام بهتون هست، هر چند دقیقه هم میام بهتون سر می‌زنم، خوبه؟

هما اوهوم

هما، فرانک را می‌بوسد سپس دوباره از پله پایین می‌دود و به سمت بچه‌ها می‌رود.

داخلی. روز. خانه آبتین و فرانک (اسطوره‌ی سیمرغ)

۱۲۸۴ خورشیدی- رشت خانه ی فرانک و آبتین

فرانک در اتاق هما است و در حال قصه خواندن است. یک قصه‌ی اسطوره‌ای را برایش تعریف می‌کند.

به طور کلی بخش‌های اسطوره‌ای در این متن به دو حالت مختلف نمایش داده می‌شود، بخش‌هایی که با بازی هما و فرانک انجام می‌شود به شکل کاملن رئالیستی بازسازی می‌شود، اما بخش‌هایی که قصه‌های کودکانه‌ای است که

فرانک برای هما تعریف می‌کند، به صورت کارتونی نمایش داده و روایت می‌شود. نمونه‌ی موفق آن افسانه‌ی سه برادر در فیلم هری‌پاتر است.

صدای فرانک	تصویر
برات گفته بودم که، خیلی از آدم‌ها آرزو داشتن یک روزی برسه که بتونن هوم سپید رو برای خودشون داشته باشن. اما آدم‌های خیلی کمی موفق می‌شدن.	هوم سپید زیر آب داره موج می‌خوره.

بعد از قصه جمشید، امشب می‌رسیم به قصه دومین آدم‌هایی که هوم سپید رو به دست آوردن. قصه‌ی آبتین و فرانک. اون‌ها هم می‌تونستن با فشار دادنش، هوم رو قربانی کنن، و یکی از بزرگ‌ترین آرزوهاشون رو برآورده کنن.	یک آدم داره شنا می‌کنه و زیر آب می‌ره هوم سفید رو می‌کنه و شروع می‌کنه بالا اومدن
اون موقع، درست زمانی بود که ضحاک پادشاه اهریمنی، داشت هر روز پر قدرت‌تر می‌شد. اون مارهایی روی دوشش داشت که هر روز بزرگ‌تر و ترسناک‌تر می‌شدند، مارهایی که غذاشون مغز مردهای جوون ایران بود.	ضحاک روی صندلیش نشسته. ضحاک و صندلی در حال چرخیدنن. مارهای روی دوش ضحاک بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر میشن. مارها شروع می‌کنن به نیش زدن.
فرانک و آبتین هوم سپید رو داشتن، فقط باید تصمیم می‌گرفتن. دو تا انتخاب می‌تونستن داشته باشن، یا اینکه به کمک هوم سپید، زمان رو به عقب برگردونن و مرده‌ای رو زنده کنن. تا اون مرده، تبدیل به یک پرنده بزرگ بشه و دوباره به دنیای زنده‌ها برگرده.	فرانک و آبتین روی یک کپه استخوان، هوم رو فشار میدن و هوم روشون می‌چکه. استخوان‌ها شروع می‌کنن به پرواز کردن، پرنده تبدیل به یک مرد میشه و شروع می‌کنه به دویدن
یا اینکه تصمیم بگیرن، یک فرزند خجسته داشته باشن. فرزندی که قرار بود ایران رو نجات بده.	همدیگر رو بغل می‌کنند.
اون‌ها از خدا خواستند چنین فرزندی داشته باشن. هوم رو فشار دادن، همدیگه رو در آغوش گرفتن و دعا خوندن.	یک بچه‌ی کوچیک بهشون اضافه میشه. سه تایی کنار همدیگرن،
خیلی زود آرزوشون بر آورده شد.	فرانک بچه در آغوش دارد.
خدا فریدون رو بهشون داد،	
پسری که وقتی بزرگ شد، به کمک کاوه آهنگر، ضحاک پلید رو از تخت پایین کشید، اون رو در بند کرد و تو غاری در البرز کوه تا همیشه زندانیش کرد.	تعدادی زیادی آدم هستند، کاوه (با پرچمی که در دست دارد جلوتر از همه است) فریدون با گرز بزرگی به ضحاک ضربه می‌زند.

	سپس بندی دور ضحاک و مارهایش کشیده می‌شود. و اون‌ها روی زمین کشیده می‌شن و ناپدید میشن.

هما یعنی هوم سپیدی که تو و بابا هم دارید، واقعی واقعیه؟

فرانک نخوابیدی که

هما دیدی چشم‌هام رو بسته بودم دیگه

فرانک آره. هوم سپید واقعیه.

ما از خدا همیشه می‌خواستیم که یک بچه‌ی نیک بهمون بده، خدا هم تورو به ما داد، دیگه لازمش نداریم

هما من که بچه‌ی واقعیتون نیستم

فرانک بچه‌ی واقعی معنیش چیه؟ چه فرقی می‌کنه کی به دنیا آوردتت. مهم اینه که کی بیشتر از همه تو دنیا دوست داره

هما پس حالا می‌خوای هوم سپید رو چی کارش کنی؟

فرانک می‌خوام بدمش به تو، که داشته باشیش و دیگه از هیچی تو دنیا نترسی.

اینجاست ببینش

گردنبند را از گردن خودش در می‌آورد،

آویز گردن‌بند را از وسط باز می‌کند، یک گیاه سبز و جادویی در وسط آن آویز قرار دارد که می‌درخشد و پر از نور است. دوباره آویز گردن‌بند را می‌بندد و گردن‌بند را دور گردن هما آویزان می‌کند.

الان هم دیگه بخواب

هما را می‌بوسد و از اتاق هما خارج می‌شود.

به کنار آبتین می‌رود، آبتین در حال ترسیم نقشه‌های کارخانه است.

فرانک چشم‌هات اذیت میشه تو این نور

آبتین به خاطر همینه می‌خوام زودتر تموم بشه

فرانک خب حالا، یک روز زودتر و دیرتر فرقی نداره

آبتین برای من داره

فرانک مگه اینجا هم سیم برق میاد؟

آبتین اولش نه، فقط بازار و خیابون‌های اطرافش میاد. ولی اگر خوب پیش بره زیر ۲ سال اینجاها رو هم می‌تونیم چراغ الکتریک بکشیم

فرانک خب، حالا بشه دوسال و یک روز. چشم‌هات در میاد اینجوری

آبتین الان خودت داشتی تو همین نور برای هما قصه می‌خوندی‌ها

فرانک خب اون قصه است. جذابه. آدم اذیت نمیشه

آبتین این هم نقشه است. پر از عدد و حساب و کتابه، جذابه

فرانک پس من میرم بخوابم، تا دیگه مجبور شی انتخاب کنی

آبتین چراغ را خاموش می‌کند، همه‌جا تاریک می‌شود

فرانک یک چیزی بگم بهت باورت نمیشه

آبتین چی شده؟

فرانک تو رشت، مدرسه نسوان هست.

آبتین چه شهر جالبیه اینجا

فرانک ۴ ساله. محله‌ی آفخرا. اسمش مدرسه اناثیه آمریکایه

آبتین هما رو می‌تونیم ثبت نام کنیم؟

فرانک آره بچه‌های ایرانی رو هم ثبت نام می‌کنن.

حالا می‌رم با مدیرش صحبت کنم

دوست دارم یک روزهایی رو اونجا درس بدم

آبتین چی بهتر از این

/سکوت/

چشم‌هات رو ببند خواب نره توش. بعدش آروم بشمار. یک ... مدرسه.

فرانک دو ... مدرسه

آبتین سه ... مدرسه

فرانک ۴ ... مدرسه

...

آبتین ۵ ... مدرسه

...

...

فرانک ۶ ... مدرسه

...

...

...

فرانک ۷ ... مدرسه

...

...

...

...

فرانک ۸ ... مدرسه

...

...

...

...

...

فرانک ۹ ... مدرسه

کم کم فاصله‌ی بین مدرسه گفتن‌ها بیشتر می‌شود و بعد کامل صدای فرانک و آبتین قطع می‌شود.

خارجی. روز. اداره‌ی برق (کنسل شدن)

۱۳۵۷ خورشیدی- خورشیدی

بابک و هما وارد اتاق رییس اداره می‌شوند.

رییس به به، آقای مرادخانی، قدم رنجه کردید.

بابک مخلصیم رییس جان. دیدار شما باعث افتخاره

معرفی می‌کنم سرکار خانم پیرنیا. دختر مرحوم پیرنیا

هما به ادب لبخند می‌زند.

رییس باعث افتخاره دیدارتون سرکار خانوم. منتظرتون بودیم.

بابک در جریان مشکلی که پیش اومده هستید؟

رییس بله متاسفانه. این همه زحمت شبانه روزی. دعوت مهمون‌ها از نقاط مختلف.

خدا شاهده بیش از یک سال برای این همایش برنامه ریزی کردیم. شخص وزیر بارها از من پیگیر این همایش شدن.

بابک هیچ کاری نمیشه کرد که برگزار بشه؟

رییس بعد از ۱۷ شهریور، گفتیم شاید اوضاع آروم‌تر بشه، ولی دارید می‌بینید که، وضعیت بدتر میشه که بهتر نمیشه

از کنترل وزیر هم خارجه، مصوبه هییت دولته. تا اطلاع ثانوی تمام برنامه‌ها و تجمع‌ها لغو شدن.

اگر بتونید چند هفته دیگه بمونید، شاید فرجی شد

هما من تا همین جاش هم اضافی موندم. درسته بازنشست شدم، ولی همه‌ی زندگیم اونجاست.

هنوز دو روز در هفته می‌رم بیمارستان به onboarding نرس‌های جدید کمک می‌کنم. خونه و زندگیم رو رها کردم. سگم رو امانت گذاشتم خونه‌ی دوستم.

رییس بله من درک می‌کنم.

هما اگر درک می‌کردید انقدر راحت تکیه نمی‌دادید به صندلی و بگید کاری از دست کسی بر نمیاد.

رییس می‌تونم هماهنگ کنم، تندیسی که آماده شده بود، تقدیمتون بشه.

هزینه‌های سفر رو هم که ...

هما متاسفم براتون

بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود.

شروع می‌کند در راهرو راه رفتن، بعد از چند لحظه تاخیر بابک دوان دوان خودش را به هما می‌رساند.

هما ممنون از همراهیتون

بابک بالاخره یک راهی پیدا می‌کنم. اصلن خودم می‌رم تهران.

هما نیاز نیست.

بابک		بر می‌گردید هتل؟

هما		تاکسی می‌گیرم

بابک		خب می‌رسونمتون

هما		می‌خوام تنها باشم. هتل نمی‌رم.

بابک		قرار شد با دفتر وزیر صحبت کنند، من دوباره فردا میام که خبر بگیرم.

هما		خبر تازه‌ای که قطعن نمیاد. مشخصه.

بابک		پس صبر کنید این رو بدم بهتون

فکر کردم می‌تونه خیلی هیجان زدتون کنه.

بابک یک پاکت در می‌آورد. داخل آن تعدادی عکس قدیمی است، عکس‌ها را در می‌آورد و به هما می‌دهد.

دوربین باباتون رو یادتونه؟

هما		آره

بابک		عکس‌های اون دوربین است

هما عکس‌ها را ورق می‌زند.

عکس‌ها فریم‌های مختلفی از صحنه‌هایی که برخی را دیده‌ایم و برخی دیگر را جلوتر خواهیم دید. عکس شاگرد عکاسی با دوچرخه‌اش، عکس زمان حمل موتور کارخانه، عکس جشن افتتاحیه و عکس نوروز ۱۲۸۵ مشخص است.

روی عکس افتتاح کارخانه چند لحظه مکث می‌کند.

خارجی. روز. کارخانه برق (جشن افتتاحیه)

۱۲۸۵ خورشیدی- انزلی

صحنه‌ی قبلی به این صحنه تبدیل می‌شود. آبتین پشت دوربین قرار گرفته و در حال تنظیم کردن دوربین برروی سه‌پایه و گفت‌گو با عکاس باشی است.

در زمین کارخانه افراد زیادی از خانواده‌های مهم رشت و همچنین گروهی از مردم طبقات بالا جمع شده اند.

مدیران کارخانه و کارگران در حال آماده شدن برای شروع مراسم کلنگ زنی کارخانه هستند.

تعداد زیادی صندلی چیده شده است، یک تریبون چوبی در وسط برای سخنرانی گذاشته شده است، بخشی از زمین هم برای مراسم کلنگ زنی خالی گذاشته شده است.

بیشتر آدم‌ها سرپا هستند و هر چند نفر با همدیگر در حال گفت‌وگو هستند. دوربین از بین افراد حرکت می‌کند، فرانک و هما هم بین جمعیت هستند.

آبتین پشت تریبون می‌رود، چند لحظه صبر می‌کند، همه‌جا ساکت می‌شود و همه روی صندلی‌ها می‌نشینند. آبتین صدایش رو صاف می‌کند و آماده‌ی حرف زدن می‌شود.

اولین بار که امین‌الضرب پدر، برق رو به ایران آورد، من یکی از پادوهای کارگاهش بودم. نفت توی دستگاه پر می‌کردم، توی باز و بسته کردنش تجهیزات کمک می‌کردم و هرروز، یک بار شب و یک بار صبح زمین رو می‌سابیدم.

این یکی از بزرگترین شانس‌های زندگی من بود. می‌تونستم از نزدیک نوری رو ببینم که بیشتر از نور، داشت امید رو تو قلب مردم تهران روشن می‌کرد.

عشق به اون چراغ‌های پر نور بود که من رو به دارالفنون برد، و سال‌ها بعدش همون عشق باعث شد که بتونم با حمایت امین‌الضرب به بلژیک برم تا چیزی رو که از نوجوونی با ذوق‌اش هر شب خوابیده بودم و هر رروز بلند شده بودم رو یاد بگیرم.

۱۹ سال از اولین روزی که روشن شدن یک چراغ برقی رو دیدم می‌گذره، ولی هنوز با هر بار روشن شدن یک چراغ برق همون قدر ذوق می‌کنم که آبتین ۱۴ ساله ذوق می‌کرد.

چراغ برق قراره خیابون‌های رشت رو روشن کنه، قراره بازار رو روشن کنه، قراره خونه‌ها رو روشن کنه. قراره بره تو کارگاه و کارخونه‌های برنج و چایی. و این امروز فراتر از آرزوهای من و بچه‌های این کارخونه است. این می‌تونه دلگرمی همه‌ی مردم رشت باشه.

در روزهایی که همه‌ی تاجرها ترجیح می‌دن شکر بخرن و قند بفروشن، از معین‌السلطنه ممنونم که چنین ریسکی کرد، مجوز کارخونه چراغ الکتریک رو با هزار زحمت خرید و بانی شد که امروز همه‌ی ماها به امید روشن‌شدن شب‌های رشت کنار هم جمع بشیم.

پس، برای معین السلطنه کف بزنیم، تا بیاد و کلنگ کارخانه رو به زمین بزنه.

همه شروع به تشویق می‌کنند. معین السلطنه می‌آید، کلنگ را بر می‌دارد و چند بار محکم به روی زمین می‌کوبد. مردم تشویق می‌کنند.

میزبان‌ها شروع می‌کنند به دعوت کردن مردم برای جمع شدن، برای گرفتن عکس یادگاری.

مردم جمع می‌شوند، آبتین و فرانک و هما، معین السلطنه و خان رشت در ردیف اول روی صندلی نشسته اند. بقیه هم در ردیف‌های دیگر نشسته اند.

آبتین به عکاس توضیحاتی می‌دهد، خودش از درون لنز به جمعین نگاه می‌کند، سپس به سمت جمعیت می‌رود و در کنار فرانک و معین‌السلطنه می‌نشیند.

عکاس باشی *حاضرید*

هیچ کس تکون نخوره

Trois *.... (۳)*

Deux *... (۲)*

Un *... (۱)*

عکاس باشی عکس را می‌گیرد.

ooooo

خارجی. شب. خانه‌ی آبتین-فرانک (دعوای کافی)

۱۲۸۵ خورشیدی- رشت

نیمه‌های شب است. چند مرد با گام‌های بلند در پاکوب‌ها و راه‌ها و بی‌راه‌ها حرکت می‌کنند.

مردها را می‌بینیم که به خانه‌ی آبتین-فرانک نزدیک می‌شود. حاجی کفایی جلوتر از بقیه است. شروع می‌کند به در زدن، بعد از چند لحظه فرانک در را باز می‌کند.

فرانک سلام

حاجی کافی رویش را بر می‌گرداند و جواب نمی‌دهد.

فرانک سلام عرض کردم

/سکوت/

حاج*کفایی* بگو مرد خانه بیاد

فرانک کارتون چیه

/سکوت/

فرانک صدای من رو می‌شنوید؟ می‌گم کارتون چیه؟

حاجی*کفایی* مرد خانه

بگو مرد خانه بیاد

فرانک عصبانی در را روی هم می‌کوبد و به داخل خانه می‌رود.

مردها مدتی صبر می‌کنند، اما متوجه می‌شوند که قرار نیست کسی در را باز کند، دوباره حاجی کفایی جلو می‌رود و بار دیگر محکم در می‌زند.

فرانک دوباره می‌آید و در را باز می‌کند.

فرانک امرتون

حاجی کفایی دوباره رویش را بر می‌گرداند، چند لحظه صبر می‌کند و با صدای بلند شروع به داد و بی‌داد می‌کند.

حاجی کفایی یعنی یک مرد تو این خونه نیست.

یعنی یک ذره غیرت تو این خونه نیست.

حیا ندارید که ندارید، شرف هم ندارید؟ غیرت هم ندارید؟

آبتین از در خانه بیرون می‌آید و در کنار فرانک قرار می‌گیرد.

آبتین چه خبره اینجا؟

حاجی کفایی خوب. بالاخره اومدی بیرون.

ببین چغوکو مهندس، زبونت رو دادم از حلقومت کشیدن بیرون حرف زدن می‌فهمی

آبتین	مودب باشید آقا. کارتون چیه این وقت شب

حاجی کفایی	درست مثل آدم بگو از تهران اومدی اینجا چی غلطی بکنی؟

جشن گرفتید؟ جشن چی گرفتید؟

آبتین	نمی‌فهمم یعنی چی. کارخانه‌ی چراغ الکتریکه، همه هم خبر دارن. چه دخلی به شما داره؟

حاجی کفایی	چه غلط‌ها. با اجازه‌ی کی؟

آبتین	مجوز کارخانه برق رشت و ۷ فرسخ اطرافش، با امضا و مهر شخص مظفرالدین شاه قاجاره، به معین السطلنه داده شده تا اینجا کارخونه برق بزنه.

نمی‌فهمم، الان مشکل شما چیه؟

آبتین تلاش می‌کند حاجی را با صحبت آرام کند، اما حاجی محکم توی صورت آبتین می‌زند.

حاجی کفایی	تو دهی که من پیش‌نمازم، اجازه دین و دنیای مردم دست منه.

نه مظفرالدین شاه زپرتی.

نمی‌گذارم کارخونه‌ی شیطان راه بندازید تو شهر ما.

آبتین نگاه می‌کند، متوجه نگاه‌های فرانک است.

آبتین	ما برای دعوا نیومدیم شهر شما

حاجی کفایی	آفرین جوجه مهندس. آفرین

جل و پلاستون رو جمع کنید و زودتر برید

بار دیگه که بیام دنبالت، به نصیحت نمی‌گذره

خارجی. شب. کافه‌ای در رشت (مثلث سیاوش–فرنگیس–فریبرز)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

یک کافه‌ی روباز در خیابان‌های رشت است.

فرنگیس، سیاوش و فریبر دور یک میز مربع شکل نشسته‌اند. فرنگیس بین سیاوش و فریبرز است.

میز پشتی با کمی فاصله چند سرباز نیروی دریایی ارتش دور هم جمع شده‌اند. مشروب می‌خوردند و با هم گپ و گفت می‌کنند. لباس سفید نیروی دریایی با کروات سیاه دارند، برخی کروات را شل کرده‌اند و برخی دیگر هنوز مرتب هستند. علی (غواص) هم یکی از آن‌هاست.

یکی از آن‌ها پایش را (با پوتین‌های افسری) روی میز گذاشته گذاشته و با صدای بلند حرف می‌زند، فرنگیس بر می‌گردد به آن‌ها نگاهی می‌کند، دوباره صندلی‌اش را مرتب می‌کند و به حرف زدن ادامه می‌دهد.

سیاوش عصبی است و با صدای بلند بحث می‌کند. فرنگیس آرام است و بیشتر شوخی می‌کند. فریبرز هم سعی می‌کند منطقی رفتار کند.

فرنگیس فکر کنم از پشت دیوار که پرت کرده بودن، کوکتل‌مولوتف خورده بود به صورتش، منفجر شده بود

از پیشونیش همین جوری خون میومد، تمام بدنش آتیش گرفته بود، می‌دووید.

سیاوش حقشونه کثافت‌ها.

بدتر از این باید سرشون بیاد

فرنگیس بس کن سیاوش، خشونت خشونته.

یک جایی باید جلوی خشونوت وایستاد

سیاوش داره با تانک از روی مردم رد میشه. بعد تو لب‌هات رو غنچه می‌کنی می‌گی باید خشونت پرهیز باشیم؟ باید جلوی خشونت وایستاد؟

فرنگیس خب آخر این همه خشونت چیه؟

همه رو بکشیم، همه چیز رو نابود کنیم، یک کشور از اول بسازیم؟

سیاوش توی ۳ سال چیزی که توی ۳۰ سال ساخته نشده، ساخته میشه.

شاه چه قدر می‌خوره؟ اشرف چی؟ ساواک چی؟ دربار چی؟

مملکت ما روی نفت خوابیده. اون وقت مردم باید تو کثافت زندگی کنن.

تو خودت صبح تا شب به عالم و آدم رو می‌ندازی برای اون جذامی‌های بدبخت غذا جور کنی. کجا؟ توی ایران. کشوری که هر جاش رو بکنی یا نفته زیرش، گازه. یا طلاست، یا مسه.

فرنگیس

اگه با بوس و گول این حکومت رفتنی بود من هم دوست داشتم. ولی نیست. تنها راه چاره همینه

فرنگیس ولی من می‌ترسم. آدم‌ها افتادن به جون هم، دارن همه رو می‌کشن.

این طرف هم وضعیت بهتر نیست.

کمونیست‌ها، مجاهدین رو مسخره می‌کنن. نهضت آزادی به اون یکی‌ها فحش می‌ده. یکی عکس خمینی رو پاره می‌کنه، اون یکی جزوه‌های شریعتی رو پخش می‌کنه، اولش علامیه زرد کمونیسیتی می‌نویسه.

فریبرز بابا این‌ها توی خودشون،خودشون رو قبول ندارن. چه برسه تو حزب‌ها مختلف. انگلس می‌گه من با مارکس سرمایه رو با هم نوشتیم، منظورمون فلان نبوده، می‌گن تو غلط می‌کنی. تو نمی‌فهمی.

چه انتظاری داری تو ووو

فرنگیس انقلاب هم که بشه، این‌ها انقدر همه دیگر رو می‌کشن که فقط یکی بمونه. جوی خون را میوفته تو مملکت

فریبرز مملکتی که آدم‌هاش نه نه چیزی می‌خونن، نه به کسی گوش می‌کنن، انتظار بیشتری ازش نیست.

مقدمه کویر شریعتی رو ببین، ۴۰ صفحه‌ی اولش از ترسش، داره می‌گه، یک لحظه وایسید، بخونید ببینید چی می‌گم، بعدش بیایید فحش بدید

سیاوش نه عزیزم. اتفاقن داره هر کسی که طور دیگه فکر می‌کنه رو مسخره می‌کنه. می‌گه ادبیان خواهند گفت و جامعه‌شناسان خواهند گفت و روانکاوان خواهند گفت...

این فقط منم. منم که درک نشدم. منم که با شعورم و همین شده که الان بیگانه‌ام.

سیاوش با مدل شریعتی این جمله را می‌گوید:

«تو قلب بیگانه را می‌شناسی، زیرا که در سرزمین مصر بیگانه بوده‌ای.»

باران شدیدی شروع می‌کند به باریدن. سیاوش از جایش بلند می‌شود. به سیگارش پک محکمی می‌زند:

سیاوش پاشید. پاشید بریم بارونه

فرنگیس آب که نمی‌شیم. بارونه دیگه. به این قشنگی.

فرنگیس می‌خندد. دهانش را باز می‌کند و زیر باران می‌گیرد.

سیاوش هر جور راحتی

سیاوش می‌نشیند، فریبرز از جایش بلند می‌شود، کتش را در می‌آورد و روی شانه‌های فرنگیس می‌اندازد. فرنگیس خودش را کمی زیر کت فریبرز جمع می‌کند و به حرف زدن ادامه می‌دهد.

فریبرز مبارزه مسلحانه فقط هزینه‌های انقلاب رو بالا می‌بره

سیاوش بالاتر از چی؟

فرنگیس اون مدرسه‌ای که می‌ری بیشتر از هر کار دیگه‌ای تاثیر داره.

وقتی آدم‌ها جور دیگه‌ای فکر کنن، نا خودگاه سیستم به اون سمت می‌ره

سیاوش فرنگیس، انقدر مثل بچه‌ها حرف نزن.

دوره‌ی اصلاح گذشته.

امینی مگه تونست دولت تشکیل بده؟

همین الان تو همین مدرسه‌ها مگه میشه کاری کرد؟

اصلن مگه می‌گذارن؟

یک زمانی بود میشد دل خوش بود که درست میشه. الان همه چیز بن‌بسته. چی توی این سال‌ها بهتر شده؟

ببین ۳۷ ساله این آقا شاهه. ۳۷ سال. یعنی من به دنیا نیومده بودم این شاه بود. تا من بمیرم این هنوز شاهه.

فرنگیس از جایش بلند می‌شود، هنوز باران شدید می‌بارد، فرنگیس کت فریبرز را روی شانه‌اش انداخته است.

فرنگیس نمی‌فهمم چرا با من این جوری حرف می‌زنی

اگر با اسلحه کشیدن تو قراره حل بشه، بکش. هم روی من، هم روی هرکسی که شبیه تو فکر نمی‌کنه

فرنگیس می‌رود،

فریبرز همین طور به سیاوش خیره شده است.

او هم پس از چند لحظه از صحنه خارج می‌شود.

فریبرز فرنگیس ...

فرنگیس ...

سیاوش همچنان زیر باران ایستاده و سیگار می‌کشد.

دوربین دورتر و دورتر می‌شود، سربازان نیروی دریایی همچنان زیر باران نشسته‌اند، نوشیدنی می‌خورند و خوش و بش می‌کنند.

خارجی. روز. بندر انزلی (ورود مهندس آلمانی و همراهان)

۱۲۸۵ خورشیدی- انزلی

آبتین به همراه غلامرضا به بندر انزلی رفته‌اند و منتظر رسیدن مهندسان آلمانی هستند.

در اسکله ایستاده‌اند، کشتی را می‌بینند، که به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شود. صدای بوق کشتی شنیده می‌شود.

دو مهندس آلمانی همراه با چند همراه که چمدان‌ها و وسایلشان را جابه‌جا می‌کنند، از پل بندر پایین می‌آیند و شروع به گفت‌وگو می‌کنند.

آبتین سلام

غلامرضا سلام، سلام، خسته نباشید. خیلی خوش اومدید

هولتسر	سلام علیکم
	همه می‌خندند
آبتین	***Parlez-vous français?***
هولتسر	***Nee nee nee***
آبتین	***English?***
هولتسر	***Nee nee nee***
مهندس آلمانی ۲	***alleen Duits***
غلامرضا	خب عالیه. راحت می‌تونیم با هم حرف بزنیم
هولتسر	***Hoe kan het dat je geen Duits kent maar wel met een Duitse motor wilt werken?***[9]
آبتین	مگه میشه؟
غلامرضا	باورم نمیشه ۲ تا مهندس سفارش دادیم که نمی‌تونیم باهاشون حرف بزنیم
هولتسر	***We moeten onze spullen ophalen***[10]
آبتین	فکر نمی‌کردم نه انگلیسی بلد باشن نه فرانسه، معین السلطنه برگرده باید صحبت کنیم مترجم استخدام کنه

داخلی. روز. مدرسه اناثیه (مدرسه هما)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرانک برای ثبت‌نام هما به مدرسه اناثیه می‌رود[11]. مدیر مدرسه یک زن آمریکایی است. فرانک در اتاق را می‌زند و وارد می‌شود، هما هم به همراه فرانک وارد اتاق مدیر می‌شود.

---

[9] چه طور ممکن است که آلمانی بلد نیستید ولی می خواهید با موتور آلمانی کار کنید.

[10] باید وسایلمان را تحویل بگیریم

[11] *مدرسه‌ی اناثیه در سال ۱۲۸۲ یا ۱۲۸۴ خورشیدی در گیلان به وسیله آمریکایی‌ها تاسیس شد. هنوز این مدرسه در رشت در محله آفخرا – کوچه آذربانی موجود است و می‌توان از همان لوکیشن استفاده کرد. اسم مدرسه بعدها به فروغ و بعد از آن به مهستی تغییر می‌کند، در حال حاضر به اسم مدرسه ۱۷ شهریور نام‌گذاری شده و ثبت ملی شده است.*

مدیر با لهجه غلیظ آمریکای صحبت می‌کند.

فرانک سلام خانم ...

مدیر سلام

فرانک من فرانک پیرنیا هستیم

مدیر اوه ... اوه ... خیلی خوش آمدی مادام

خوشحالم که می‌بینمتون

فرانک لطف دارید، پرفسور خیلی تعریف شما رو کرده بودند

مدیر محبت دارند، هفته‌ی پیش بود که تلگراف پرفسور رسید به دستم

گفته بود که دارید میاید رشت و برای دختر خانم دنبال مدرسه هستید

فرانک بله، و البته شگفت زده شدم که تونستید اینجا، برای نسوان مدرسه تاسیس کنید

مدیر آه. احتمالن خود شما هم حدس بزنید که چه پوستی ازمون کنده شده

سال اول فقط بچه‌های آمریکایی رو ثبت نام کردیم. از سال بعد اجازه دادند ۱۰ تا دختر ایرانی هم ثبت نام کنیم

فرانک تهران دو تا مدرسه نسوان باز شد، ولی به یک سال هم نکشید که تعطیلش کردند

مدیر اینجا هم ما حسابی تحت فشاریم. از یک طرف باید با تهران بجنگیم، از یک طرف با مردم محلی. فکر می‌کنند دختراشون درس بخونن قراره فاحشه بشن

ما الان فقط دو تا رشته‌ی خیاطی و کودک یاری داریم. با رشته‌ی طبیعی و علمی هنوز موافقت نشده

فرانک ادبیات و فرانسه چه طور؟ اجازه دارید به بچه‌ها یاد بدید؟

مدیر نه. خیلی هم دنبال دردسر نیستیم. آروم آروم باید بریم جلو

فرانک من می‌تونم یک بخشی از خونه رو به کارهای مدرسه اختصاص بدم، بچه‌ها برای ادبیات و فرانسه دو روز در هفته بیان خونه‌ی من. خودم بهشون درس می‌دم،

مدیر | ***Mais le français est une langue difficile***[12]

فرانک | ***Dur mais doux***[13]

مدیر | ***ou as tu appris le francais***[14]

فرانک | ***depuis l'enfance. J'avais le même âge que "Forough" quand mon père a accepté de me trouver un professeur de français***[15]

مدیر | ***Je n'avais jamais vu ça entre femmes iraniennes***[16]

فرانک | ***C'est quelque chose que je ne veux pas qu'il arrive à la prochaine génération***[17]

مدیر مدرسه می‌ایستد و شروع می‌کند برای هما دست زدن.

مدیر | ***Bravo, Bravo***

خارجی. روز. گیلان (به سمت جنگل)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما سوار تاکسی است، تاکسی در کوچه باغ‌های رشت در حال حرکت است. باران شدیدن در حال باریدن است.

هما | ممنونم، همین جا پیاده می‌شم.

راننده | منتظرتون بمونم خانم

هما | نه، طول می‌کشه، بعدش خودم ماشین می‌گیرم میرم هتل

راننده | خیلی داخل جنگل نرید، این‌جاها خطرناکه، این بارون هم بارون فرنگ نیست‌ها

هما | بلدم این‌جاهارو

---

[12] ولی فرانسه زبان سختیه

[13] سخته ولی شیرینه

[14] کجا فرانسه یاد گرفتی؟

[15] از بچگی. هم سن الان «فروغ» بودم که پدرم قبول کرد برام معلم فرانسه هم بگیره

[16] بین زن‌های ایرانی کمتر دیده بودم

[17] این چیزیه که دوست ندارم برای نسل بعدی اتفاق بیفته

حداقل فکر می‌کنم که بلدم، همه‌ی کودکیم توی این جنگل‌ها بود.

...

ببخشید تو حیوونی به اسم کرشفت می‌شناسی؟

راننده نه خانم

هما یک پرنده بزرگه شبیه به عقاب، اینجاها زندگی می‌کنه

راننده فکر نکنم خانم.

من که تاحالا چنین اسمی نشنیدم.

هما باشه، مرسی

هما پیاده می‌شود، در ماشین را می‌بندد و وارد جنگل می‌شود.

در جنگل در حال راه رفتن است. باران شدیدی می‌بارد.

جنگل عمیق و عمیق‌تر می‌شود.

این صحنه با صحنه‌ی بعدی دیزالو می‌شود، در تدوین چندین بار بین این دو صحنه رفت و برگشت می‌شود.

خارجی. روز. جنگل (هما و عقاب)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

هما در تنهایی در جنگل در حال بازی است، باران شدیدی در حال باریدن است. صدای عجیب یک کرشفت مرغ را می‌شنود، در جست‌وجوی صدای کرشفت آرام در جنگل حرکت می‌کند.

یک کرشفت بسیار بزرگ (شبیه به عقابی پهن پیکر) را می‌بیند، کرشفت پشت به هما شروع می‌کند با شکوه بسیار، بال‌هایش را باز کردن، هما نزدیک‌تر می‌شود، کرشفت بال می‌زند و دور می‌شود، هما به دنبال پرنده حرکت می‌کند و بیشتر وارد عمق جنگل می‌شود.

(تدوین موازی با زمان حال-۱۳۵۷-)

هما شروع می‌کند به دنبال کرشفت از کوه بالا رفتن، صدای آبتین شنیده می‌شود که نام هما را فریاد می‌زند.

آبتین هما را در آغوش می‌گیرد.

خارجی. روز. جنگل (آستانه‌ی مرگ)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

بر اثر صدای آبتین که هما را صدا می‌زند (آبتین هما را در سال ۱۲۸۵ صدا می‌کند، اما هما این صدا را در سال ۱۳۵۷ می‌شنود) هما بر می‌گردد، و از کوه به پایین سقوط می‌کند. ارتفاع سقوط زیاد نیست، اما در داخل باتلاق عمیقی می‌افتد.

هما سعی می‌کند، خودش را جمع و جور کند، اما هر چه دست و پا می‌زند بیشتر در باتلاق فرو می‌رود، سعی می‌کند، برگردد، حتی نمی‌تواند جهتش را تغییر دهد.

سعی می‌کند سرش را بالا بگیرد و کمتر دست و پا بزند.

خارجی. روز. جنگل (هما و عقاب)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

هما و آبتین پیاده در حال راه رفتن و برگشتن هستند. هما چوبی در دست دارد که در هنگام راه رفتن روی زمین کشیده می‌شود.

باران آرام آرام بند آمده است، آفتاب می‌درخشد، اما زمین همچنان خیس است.

هما شبیه عقاب بود، ولی خیلی بزرگ‌تر

آبتین من ندیدمش،

هما ترسیدی؟

آبتین آره. ترسیدم آسیب ببینی

هما قبلن تو خواب دیده بودمش، این بود و یک سیمرغ، هم دیگرو بغل کرده بودن و می‌چرخیدن. زیر آب

آبتین سیمرغ چه شکلیه؟

هما همین شکلیه، شبیه عقابه. خیلی خیلی بزرگ‌تر، با بال‌های پهن و رنگی، هفتاد رنگ

آبتین قصه‌ی زال و سیمرغ رو مامان فرانک برات گفته؟

هما اوهوم

آبتین دیگه چی گفته؟

/سکوت/

هما دیگه...

بابا

آبتین جانم؟

هما چرا اون آقاهه که زد تو گوشت، هیچ کاریش نکردی؟

آبتین تو از کجا می‌دونی؟

هما داشتی برای مامان می‌گفتی. همون آقاهه بود که تو قهوه‌خونه‌ی تو بازار بود؟

آبتین آره. همون بود.

هما چرا هیچ کاریش نمی‌کنید؟

آبتین به نظرت باید چی کارش می‌کردم؟

هما مگه تو زورت زیاد نیست؟

آبتین اون آدم، تا الان جلوی خیلی از کارهای خوب رو گرفته. فکر کردم اگر بگذارم الان من رو بزنه، شاید بعدن، یک کم دیگه بتونم یک کاری بکنم که دیگه کسی رو جرات نکنه بزنه، دیگه مردم نگذارن جلوی کارهای خوب رو بگیره

هما چی کار

آبتین آدم‌ها وقتی قدرت ندارن زیر بار زور می‌رن. قوی که بشن دیگه نمی‌گذارن کسی بهشون زور بگه

هما چه طوری قوی بشن؟

آبتین خیلی چیزها هست که قدرت میاره، ولی به نظر من دونستن و آگاه بودن، بیشتر از هرچیزی آدم‌ها قوی می‌کنه

هما کی مثلن قویه؟

آبتین می‌دونستی من هم، جواب همه‌ی سوال‌ها رو نمی‌دونم؟

هما		کسی هست همه چیز رو بدونه؟

آبتین		بعضی چیزها رو من می‌دانم. بعضی چیزهارو مامان فرانکت می‌دونه. بعضی چیزها رو باید صبر کنی خودت بزرگ بشی و بفهمی.

بعضی چیزها هم هست هیچ وقت نمی‌فهمی

هما		مثل خدا؟

سکوت

آبتین		نمی‌دونم. شاید بابا جون

خارجی. روز. جنگل (هما و عقاب)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما بیشتر در گل فرو می‌رود، با تمام تلاش جیغ می‌زند، صدای جیغش، تبدیل به صدای جیغ کرشفت می‌شود.

کرشفت جیغ می‌کشد و این صحنه به صحنه‌ی بعدی تبدیل می‌شود.

داخلی. شب. قهوه‌خانه (مذاکره مردم علیه کارخانه برق)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

آبتین و فرانک در بازار رشت در حال خرید هستند. مردم از لابه‌لای همدیگه در آمد و شدند. برخی از مغازه دارها می‌خوانند و زمین را آب‌پاشی می‌کنند.

آبتین از سمت دیگری می‌آید و در کنار فرانک قرار می‌گیرد.

آبتین		باورت میشه، دارن علیه برق حرف می‌زنن؟

فرانک		فکر می‌کردم دوره‌ی این حرف‌ها دیگه تموم شده

آبتین		بیا بریم.

فرانک		صبر کن من الان میام.

آبتین		چی کار داری. ولشون کن

فرانک		دوست دارم ببینم چی می‌گن

آبتین چی‌میگن؟ واقعن انتظار داری حرف درست و حسابی بزنن؟

فرانک دوست دارم بشنوم. تو برو سر بازار، من و هما هم زود میایم

فرانک روبنده می‌اندازد و همراه با هما وارد قهوه‌خانه می‌شوند.

حاجی کافی استغفرالله ربی و اتوب علیه

شرم به من، که زبان به این گناه باز می‌کنم.

برادران. شیطان توی این سیم‌ها در جریانه

شما می‌خوایید اجازه بدید شیطان بیاد بشینه سر سفره‌تون؟

می‌خوایید اجازه بدید بیاد بالای سر کسب‌وکارتون؟

بیاد تو لقمه‌ی غذای زن و بچه‌تون؟

مرد۲ آخه برای چی؟

نصب این چراغ‌ها روشنایی میده.

اصلن تو بگو خوب.

عقل چی می‌گه؟

عقل می‌گه احتیاط کن. چیزی که بهش اصلن نیازی نیست رو چرا دنیا و آخرتت رو پاش بدی

مرد۳ من با یکی از مدیرای کارخانه برق خودم صحبت کردم

خودش نیست، خداش ولی اینجاست

می‌گفت ما پولمون رو می‌گیریم و می‌ریم.

شما می‌مونید و این شهر مصیبت زدتون.

که چی؟

من خودم رفتم روسیه، سیم‌برق روشن که میشه، تا شعاع ۱۰ گزی، یعنی انگار این بازار برق بیاد، تا کل خونه‌های اطراف بازار

هیچ پرنده‌ای دیگه نیست.

یعنی چی؟

یعنی تموم پرنده‌ها خشک شدن، مردن

چرا برداشتن یک سری خارجکی و یک سری فوکول فرنگی از تهران آوردن.

چون زن و بچه‌شون که اینجا نیست، کس و کارشون که اینجا نیست.

حاجی کافی خودش را کمی جلوتر می‌کشد. تا بیشتر مرکز توجه باشد.

حاجی کافی دیشب خواب دیدم.

مولام علی اومده بود تو خوابم

گریه می‌کند، برخی از آدم‌های جمعیت هم گریه می‌کنند.

دستش رو گذاشت روی شونم، گفت حاجی، نذار شیطان بیاد تو خونه‌های مردم

دوباره گریه می‌کند.

نماز صبح پاشدم، بی امون گریه می‌کردم، جای دست‌های مولا رو حس می‌کردم.

پیرهنم رو زدم کنار، دیدم جای دست‌هاش مونده روی تنم.

پیراهنش را چاک می‌کند، جای سفیدی یک دست روی شانه‌اش مشخص است، گریه می‌کند، آدم‌هایی زیادی گریه می‌کنند و جمعیت هیجان زده می‌شوند

فرانک دست هما را می‌گیرد و بیرون می‌آید.

از داخل بازار رد می‌شوند، آبتین هم همراهشون می‌شود،

با عجله به سمت خانه حرکت می‌کنند. فرانک دست هما را گرفته و روبنده‌اش را کامل کنار زده است.

آبتین چی می‌گفتن؟

فرانک هیچی. بی‌خود چرا اعصاب خودتو خورد می‌کنی

آبتین گفتی می‌ری سر و گوش آب می‌دی ببینی چی می‌گن، قرار نبود بریزی تو خودت که

فرانک همون حرف‌هایی که قدیم هم می‌گفتن

شیطان و خشک شدن پرنده‌ها و این حرف‌ها

آبتین یعنی این برق وصل بشه، پرنده‌ها خشک نشن این‌ها کوتاه میان؟

با برق این شکلی می‌کنن، اتول‌های مظفرالدین شاه رو ببینن دیگه چی کار می‌کنن

فرانک چی کار می‌کنن؟

میرن کاه و یونجه می‌ریزن براشون.

داخلی. روز. دورهمی روشنفکران رشت (پایان ترجمه فصل جدیدی از بندهش)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

یک دورهمی از نویسندگان آزادی‌خواه رشت است. (هما هم در گوشه‌ای از اتاق نشسته است) فرانک کتاب را می‌بندد، و می‌گوید این فصل از کتاب را از فرانسه ترجمه کرده و تلاش کرده با نسخه پهلوی اوستایی تطبیق دهد.

از رو می‌خواند:

فرانک مرغ کرشفت، اوست که سخن گفتن داند. و دین به «ور جم‌کرد» (آرمان‌شهر) او برد و رواج بخشد، بدانجا اوستا را به زبان مرغ خوانند.

انگشت‌اش را لای کتاب می‌گذارد و کتاب را می‌بندد:

مرغ کرشفت، یک پرنده‌ی اسطوره‌ای و جفت سیمرغه. تشبیهاتی که در متون کهن اومده اون رو خیلی شبیه عقاب توصیف می‌کنن. ورجمکرد هم به نوعی آرمانشهر ایرانی‌هاست.

ور به معنی قلعه یا کاخ باشکوه، ورِ جم کرد، همان قلعه‌ی اساطیریه که جمشید به دستور اورمزد می‌سازه. قلعه‌ای که مرگ و نیستی درش راه نداره. شبیه به یک بهشت، یک آرمان شهر. و مرغ کرشفت پرنده‌ی باشکوهیه که دین رو به این شهر می‌بره.

قصه‌های خیلی جذابین. انگار دنیایی که آدم نمی‌توهه تو جهان واقعی بسازه رو، چشم‌هاش روی هم می‌گذاره و توی یک دنیای دیگه می‌سازدشون. پر از زنان و مردان نیکو کردار.

به هر حال ممنون که گوش کردید. ترجمه این بخش از بندهش رو هم تموم کردم. با نسخه فرانسوی که استاد در اختیارم گذاشته بود هم تطبیق دادم، به جز ۲-۳ تا عبارت اختلاف دیگه‌ای بینشون نبود. که امیدوارم وقتی برگشتم تهران باهاشون درباره‌اش صحبت کنم.

مرد۱ البته اگر به تهران رفتنی شدید، احتیاط کنید که خبرهایی داغی از تهران داره می‌رسه

فرانک امیدوارم همه‌ی این تلاش‌ها به نتیجه هم برسه

مرد۲ میرسه. همه‌ی مردم باهم متحدن. قبلن حرف از عدالت‌خانه بود، امروز حرف تاسیس مجلس شورای ملیه

فرانک گاهی فکرمی‌کنم، کار این مملکت با عدالت‌خانه و مجلس درست بشو نیست، تا زمانی که یک دیکتاتور اون بالا نشسته که قدرت مطلقه داره وضع مردم همینه که هست

مهم نیست اون کیه، روز اول خوبه، روز دوم میشه سایه‌ی خدا

بعد به خودم می‌گم نه، قدم قدم. آروم آروم.

شاید یک شبه نشه ورِ جم‌کرد درست کرد، ولی آروم آروم میشه

شاید قد عمر ما نباشه، ولی قدر عمر بچه‌های بچه‌های بچه‌هامون شاید شد.

مرد۱ شما خیلی قشنگ حرف می‌زنید، قشنگ می‌نویسید

حیفه تاریخ کمتر از شما بخونه

مرد۲ یکی از دوستان من در تهران، شاید بشناسید، جهانگیرخان شیرازی می‌خواد با برخی دیگه از اهل ادب و مشروطه‌خواهان یک روزنامه جدید در بیارن، صوراسرافیل

هفته‌ی پیش تهران بودم، اتفاقن نقل شما بود.

گفتم باتون صحبت کنم، اگر بخوایید با اسم مستعار مردانه مطلب دربیارید، اتفاق خوبی است

فرانک هر موقع جهانگیر خان چارقد بست، من هم با اسم مردانه می‌نویسم.

علی ایها الحال مطالبی براشون به اسم خودم می‌فرستم، هرطور مصلحت دونستن، همون کنن.

خارجی. روز. محله جذامی‌ها (سنگ زدن جذامی‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

عبدالله (پسر جذامی تقریبن ۴۰ ساله) ۴ عدد تخم مرغ در یک کیسه نایلون دارد و با سرعت خیلی زیادی در حال راه رفتن است.

ابتدا کیسه نایلون را می‌بینیم، که تکان می‌خورد و سپس عبدالله را می‌بینیم که سرش را پایین انداخته و با سرعت راه می‌رود.

تعدادی سنگ ریز به سمت عبدالله پرتاب می‌شود. عبدالله سعی می‌کند بی‌تفاوت به راهش ادامه دهد. تعداد سنگ‌های بیشتر می‌شود، عبدالله سرش را برای آنکه سنگی به صورتش نخورد بیشتر خم می‌کند و سرعتش را بیشتر می‌کند.

تخم مرغ‌ها را بالاتر می‌آورد و در بغلش می‌گیرد که آسیبی نبیند.

بچه‌های همچنان از دو طرف کوچه‌ی خاکی به سمت عبدالله سنگ می‌زنند.

یکی از سنگ‌ها به صورت و یکی دیگر به پیشانی کنار ابروی عبدالله می‌خورد. صورتش را می‌شکافد، و شروع به خون‌ریزی می‌کند، دستش را روی صورت می‌گیرد، ناگهان چند سنگ به تخم مرغ ها می‌خورد و می‌شکنند.

عبدالله چند لحظه می‌ایستد، تخم‌مرغ‌های شکسته را با اندوهی سنگین نگاه می‌کند. کیسه را رها می‌کند تا به زمین بیوفتد.

کسی سنگ نمی‌زند. عبدالله به بچه‌ها نگاه می‌کند. دور خودش می‌چرخد و در سکوت خیره به بچه‌ها نگاه می‌کند و بچه‌ها هم به او نگاه می‌کنند. همه منتظر یک اتفاقند.

ناگهان عبدالله شروع می‌کند به دیودن و از همه دور می‌شود.

فرنگیس در حال دویدن به سمت بچه‌ها و عبدالله است.

از دور «عبدالله» را صدا می‌کند. چند متری از محل دعوا (محل حضور بچه‌ها) که دور می‌شود می‌بیند فاصله‌اش با عبدالله خیلی زیاد شده، دیگر می‌ایستد. نفس نفس می‌زند.

به سمت بچه‌ها بر می‌گردد و آن‌ها را نگاه می‌کند. به سمتشان حرکت می‌کند، بچه‌ها شروع می‌کنند به دویدن و پراکنده شدن.

فرانگیس تنها در خیابان باقی می‌ماند، دستش را روی زانو می‌گذارد و نفس نفس می‌زند.

خارجی. روز. جنگل (هما و عقاب)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما تقریبا به صورت کامل در گل باتلاق فرورفته است. سرش را بالا گرفته است، تا چند ثانیه بیشتر زنده بماند، چشمش به دو مردی می‌افتد که در حال عبور هستند،

صدای جیغ، مردها را به سمت باتلاق کشانده، ناصر و یک مرد دیگر با سرعت به سمت هما می‌آیند.

ناصر تکون نخور، تکون نخور الان درت میاریم

ناصر پیراهنش را در می‌آورد، مرد اول یکی از آستین‌های پیراهن را می‌گیرد، ناصر یکی دیگر از آستین‌ها را می‌گیرد و وارد باتلاقی می‌شود.

ناصر آروم دستت رو بیرون بیار و دست من رو بگیر.

آروم، خیلی آروم

هما دست ناصر را می‌گیرد.

ناصر بکش اکبر، آروم، پات رو سفت کن، ضربه بزن

آرام آرام بیرون می‌آیند، اکبر و ناصر به صورت ضربه‌ای فشار می‌آورند، در آخرین لحظه، کامل هما بیرون می‌آید و روی زمین می‌افتد.

هما دمر و با دست‌ها باز روی زمین افتاده است، در حالی که تمام وجودش گلی است، و با شدت باور نکردنی باران می‌بارد. هما به سختی نفس نفس می‌زند.

خارجی. روز. محیط کارخانه (ادامه معرفی مهندسان آلمانی)

۱۲۸۵ خورشیدی- رشت

کارخانه نسبت به صحنه‌ی قبلی پیشرفت کرده است. دیوارهای اصلی ساخته شده است، و بخش از دیواره‌های کارخانه برای قرار گرفتن موتور مولد چیده شده است.

باران بسیار شدیدی می‌آید.

هما دست‌هایش را باز کرده است، زیر آسمان ایستاده، دهانش را هم باز کرده و تلاش می‌کند از آب باران بخورد.

آبتین ۹۰ روز دیگه موتور نصب موتور بخار رو شروع می‌کنیم. قراره از بلژیک بیاد.

90 days

dix-neuf jours

تلاش می‌کنند به آن‌ها ۹۰ روز را بفهمانند.

غلامرضا با دست ۹ روز را نشان می‌دهد و بعد سعی می‌کند که به نود تبدیل کنند. همه می‌خندند و به مسخره می‌گیرند.

کلبعلی رستم‌آبادی به همراه پسرش احمد رستم آبادی که یک نوجوان ۱۲-۱۳ ساله‌است به آبتین نزدیک می‌شوند، تا با او حرف بزنند.

کلبعلی آق مهندس، عرضی داشتیم

آبتین جانم کلعبلی

کلبعلی من یک ۴۵ روزی باید برم دهمون، نمی‌تونم بیام

آبتین نمیشه که کلبعلی، ما یک هفته نیست کار شروع کردیم

کلبعلی این پسرم هست، جای من میاد

آبتین این بچه است

کلبعلی نه بچه نیست، قیافش این جوره، عین خر زور داره

آبتین من نمی‌تونم بچه این سنی رو بگیرم به مزدوری که، چه حرفیه می‌زنی تو

کلعبلی به خدا باید برم ده، زمین‌هام رو دارن بالا می‌کشن، نرم دیگه همین یه زمینی هم که دارم، دیگه آ... آ...

آبتین واجبه بری. برو. جای تو دیگه نداره. به این بچه چی کار داری

کلبعلی بخدا به پولش احتیاج دارم

بابا این بچه نیست آخه، ببین چه زوری داره

محکم می‌زند در شکم بچه، بچه نزدیک است که از درد بالا بیاورد

مهندس آلمانی ***Wat zegt deze man?***[18]

آبتین کلافه می‌شود آن طرف را نگاه می‌کند

آبتین هما جان، سرما می‌خوری‌ها، برو زیر سقف

کلبعلی تورو خدا آقا آبتین

به پات میوفتم، تو رو جون عزیزت

به پای آبتین می‌افتد

آبتین هما جان با شمام؟

غلامرضا به سمت هما می‌رود.

غلامرضا بیا اینجا عموم جان. بیا پیش من

هما نه خوبه. دارم آب می‌خورم.

ما **POV** *هما را می‌بینیم که آسمان را نگاه می‌کند و به صحنه‌ی بعدی تبدیل* می‌شود که در ماشین است.

خارجی. روز. ماشین ناصر (یعنی چی)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

[18] چی می‌گه این مرد؟

هما یک پتو دورش کشیده و در ماشین ناصر روی صندلی شاگرد نشسته است.
همچنان باران می‌آید و هما گل‌آلوده و بهت زده بیرون را تماشا می‌کند.

هما بزرگداشت بابا لغو شده.

گفته بودن شاید. ولی امروز فهمیدم قطعیه.

/سکوت/

اون لحظه‌ای که داشتم آروم آروم غرق می‌شدم، داشتم می‌فهمیدم همه چیز رو.

می‌فهمیدم نشانه‌ها رو. اینکه چرا باید یهو بعد از این همه سال، این همه نشونه دست به دست هم بدن که من رو بردارن بیارن ایران.

حتما قرار بوده این شکلی تموم بشه.

بزرگداشت و خاطره‌های بچگی بهونه است، برای مردن اومدم اینجا

/سکوت/

ولی از لحظه‌ای که نجاتم دادی

دیگه نمی‌فهممش.

ناصر به نشونه‌ها اعتقاد داری؟

هما نه. من به هیچی اعتقاد ندارم. خیلی ساله که به هیچی اعتقاد ندارم.

فقط اومدم که مطمین بشم این بار هم همه چیز تصادفیه. هیچکی اون بالا نیست. اگرم هست فقط داره تاس می‌ریزه.

ولی موقع مردنم داشتم فکر می‌کردم نه، انگار یکی چیزهایی تصادفی نیست.

ولی الان که نجاتم دادی، باز باید برم به تصادفی مردنم، بمیرم.

ناصر داری دست و پای بی‌خود می‌زنی

هما نمی‌زنم. می‌فهممش که نباید بزنم.

همه‌ی اون لحظه‌هایی که توی باتلاق منتظر مردن بودم هم می‌دونستم.

چه فرقی می‌کنه ۱۰ دقیقه زودتر مردن یا دیرتر مردن؟

هان؟

پس چرا آدم دست و پا می‌زنه؟

شاید به امید هیچ وقت نمردنه.

ولی مرگ که واسه من سخت نیست. خیلی ساله آماده‌ی مردنم.

ناصر شاید دیگه برات فرق نکنه، ولی پرنده‌ای که گفته بودی رو بالاخره دیدم

سکوت

توی چشم‌هام نگاه کرد، شروع کرد در جا بال زدن.

خیره توی چشم‌هام، چشم‌های دقیق شبیه چشم‌ها تو بود.

دلم هورّی ریخت. دویدم دنبالش، من رو رسوند جایی که تو بودی.

....

سکوت طولانی

...

ناصر می‌ترسم تعارفت کنم بیای خونه

هما نه، می‌رم هتل. می‌خوام تنها باشم.

ناصر اتفاق وحشتناکی بود، حالت رو می‌فهمم

هما نه خیلی.

نه اندازه اتفاق‌های وحشتناکی که من دیدم.

یک مردن معمولی بود. فقط اینکه بعد از این همه سال برگشتم ایران که اینجا بمیرم داشت کم دراماتیکش می‌کرد.

که نشد.

همین.

دخلی. روز. هتل (لجن‌ها و گل‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در داخل هتل در حال راه رفتن است. آرام قدم بر می‌دارد راه می‌رود، در حالی که تمام وجودش گلی است و با راه رفتنش رد پای گل آلودش باقی می‌ماند.

با خستگی و به سختی راه می‌رود.

وارد اتاقش در هتل می‌شود.

از جیبش یک جعبه (شبیه به یک جعبه کبریت) در می‌آورد. با دستش سعی می‌کند گل چسبیده به جعبه را پاک کند. به جعبه خوب نگاه می‌کند، اول چشم‌هایش را می‌بندد، چیزی زیر لب می‌گوید، می‌خواهد شبیه به تاس ریختن، جعبه را روی میز پرتاب کند، اما پشیمان می‌شود، چشم‌هایش را باز می‌کند، با تردید به جعبه نگاه می‌کند، دوباره دستی روی آن می‌کشد و آن را در جیبش قرار می‌دهد.

داخلی. روز. خانه آبتین و فرانک (نوروز ۱۲۸۵)

نوروز ۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

هما، آبتین و فرانک در کنار همدیگر (در فضایی لذت بخش و دوست داشتنی) در حال آماده کردن خانه برای نوروز هستند.

آبتین به کمک وسایل نجاری‌اش که در حیاط خانه قرار داده است، در حال ساخت یک جعبه کوچک چوبی شبیه به جعبه‌های کبریت است.

فرانک تعداد زیادی گل در جعبه‌های چوبی دارد، با کمک فرانک گل‌ها را در گلدان‌های سفالی قرار می‌دهند و در خانه می‌چینند.

فرانک بعد با دستت این شکلی خاکش رو فشار بده

خوبه. آفرین

حالا یک کم بهش آب بده

گلدونه خانم شماره ۱ آماده است.

هما کجا بگذاریمش

فرانک اول همه رو آماده کنیم، بعد آبتین هم بیاد، گلدون‌ها رو تقسیم کنیم، هر کی گل‌دون‌های خودش رو جایی که دوست داه بگذاره

هما یک گلدون دیگر می‌آورد که آن را آماده کنند

هما این هم گلدونه خانم شماره ۲

فرانک می‌دونستی اگر برای گل‌ها شعر بخونی زودتر رشد می‌کنن، حالشون بهتر میشه

هما چی بخونم؟

فرانک تو که ماه بلند آسمونی منم ستاره می‌شم دورتُ می‌گیرم

هما اگه ستاره بشی دورمُ بگیری منم ابر می‌شم روتُ می‌گیرم

فرانک اگه ابر بشی رومُ بگیری منم بارون می‌شم چیک چیک می‌بارم

هما اگه بارون بشی چیک چیک ببباری منم سبزه می‌شم سر در می‌آرم

فرانک تو که سبزه می‌شی سر در میاری منم (((((گل))))) می‌شم و پیشت می‌شینم

اواخر ساخت جعبه‌ی چوبی آبتین است.

فرانک صداش می‌کند که بیاید تا جای گلدان‌ها را انتخاب کنند

هر کسی ۳-۴ گلدان دارد و در جاهای مختلف خانه می‌گذارند. آخرین گلدان را کنار سفره‌ی هفت‌سین قرار می‌دهند.

/زمان می‌گذرد/

غلامرضا و همسرش، و دو نفر دیگر از دوستانشان به همراه فرزندشان به خانه‌ی آن‌ها می‌آیند تا برای جشن نوروز آماده شوند.

آبتین چه قدر دیر کردید،

غلامرضا رفتم از کارخونه فیلم برا دوربین عکاسی آوردم...

آبتین غلامرضا!

غلامرضا بابا، می‌خواییم چند تا عکس یادگاری بگیریم عیده.

گل نسا	به خدا آقا آبتین! گفتم شما ناراحت میشیدها!

آبتین	من خودم فیلم دارم

غلامرضا	قشنگ بگذار چند تا عکس خوب بگیریم، لباس پولوخوری پوشیدیم، عکس تنهایی هم بگیریم.

هفته‌ی دیگه خودم باید برم تهران، فیلم می‌گیرم می‌گذارمش جاش. به معین السلطنه هم من خودم می‌گم

آبتین	بهش بگی اشکالی نداره، ولی به شرط اینکه نری بگی از آبتین اجازه گرفته بودم.

بدویید، بدویید بیایید دور سفره بشینیم، الانه که تفنگ ناصر خان در بشه

فرانک	بذارید من شمع‌ها رو روشن کنم.

فرانک به سمت شمع‌ها می‌رود و آن‌ها را روشن می‌کند.

همه دور میز می‌نشینند، خوش بش‌های عادی در جریان است

آبتین	شما که دعای سر سفره‌تون معلومه

حالا دعا می‌کنید پسر باشه یا دختر باشه؟

گل نسا	مهم نیست چیه آقا آبتین، ایشالا سالم باشه، پسر باشه

خودش می‌خندد.

فرانک	این‌ها که پسر بودن چه گلی به سر مامان-باباهاشون زدند، که پسرهای ما بزنن

آبتین	شوخیه دیگه

گل‌نسا	خاله‌ام می‌گفت، یک سوراخ دماغ داشته باشه، پسر باشه

همه می‌خندند،

ناگهان صدای درکردن تیر به نشانه‌ی شروع سال جدید شنیده می‌شود.

همه دست می‌زنند و جیغ می‌کشند.

غلامرضا	امیدوارم سال خیلی خوبی باشه

آبتین خوب و پر از نور

فرانک حتما هم از نوع الکتریکیش؟

آبتین بلند می‌شود، قرآن را باز می‌کند، لای قرآن تعدادی اسکناس نو ناصرالدین‌شاهی قرار داده، می‌چرخاند تا هر کسی یک برگ اسکانس بر دارد.

آبتین مبارکه.

مبارکتون باشه.

فرانک این هم یک هدیه جداگانه برای هما خانوم

آبتین این می‌دونی چیه هما؟

هما نه

می‌خندد

آبتین این یک جعبه جادوییه!

فرانک اول بگذار توش رو باز کنه، بعد جادوی جعبه رو بگو

هما جعبه را باز می‌کند، (مثل جعبه کبریت باز می‌شود)

دو گوشواره‌ی زیبا و کوچک که شبیه به پرهای سیمرغ است در آن قراردارد.

هما چه قدر قشنگن!

ولی گوش‌های من که سوراخ نداره

فرانک خب باید اولین گوشواره‌ات رو داشته باشیش که گوش‌هات به خاطرش سوراخ کنی دیگه

آبتین می‌خوای بدونی گوش‌هات رو خوبه سوراخ کنی یا نه؟

هما اوهوم

آبتین اول چشم‌هات رو می‌بندی، بعد نیت می‌کنی، بعد جعبه رو می‌چرخونی و رو هوا رهاش می‌کنی

هما چشم‌هایش را می‌بندد، جعبه را رها می‌کند و جعبه روی سطحی که کمترین پهنا را دارد، آرام روی میز می‌نشیند.

همه دست می‌زنند.

آبتین	این شکلی یعنی حتما حتما

قوطی را روی کوتاه‌ترین پهنا می‌گذارد

این شکلی یعنی ای، هر طور که دلت بهت می‌گه

قوطی را روی طول‌اش می‌گذارد

این شکلی هم که معلومه، یعنی زوده، خیلی عجله نکن

قوطی را روی بیشترین مساحت‌اش روی میز می‌گذارد.

غلامرضا	فرانک خانوم حافظ برامون باز نمی‌کنید؟

آبتین	حافظ باز کردن نمی‌خواد که

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

غلامرضا	به به،

فرانک می‌خندد، حافظ را از روی میز بر می‌دارد و باز می‌کند.

فرانک	بگذار ببینم خود حافظ امسالمون رو چه شکلی می‌گه

کمی جدی می‌شود و آرام می‌خواند

فرانک	بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد	بادِ غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیالِ شکری دل خوش بود	ناگَهَش سیلِ فنا نقشِ اَمَل، باطل کرد

/سکوت/

ساروان بارِ من افتاد، خدا را مددی	که امیدِ کرمم همرهِ این مَحمِل کرد

/سکوت/

آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مهِ چرخ

سکوت همه جا پر می‌شود، همه به فرانک نگاه می‌کنند، فرانک ماتم زده و با صدایی غمگین، با ترس مصرع پایانی را می‌خواند.

در لحد، ماهِ کمان ابرویِ من منزل کرد

قسمت ۵ (بازگشت)

داخلی. روز. خانه آبتین-فرانک (قصه زال)

سریال در سیاهی و با صدای فرانک شروع می‌شود. صدایی که در حال قصه گفتن برای هما است. چند لحظه بعد انیمیشن داستان زال شروع می‌شود به روایت شدن.

صدای فرانک	تصویر
سام یکی از پهلوان‌های بزرگ و نامدار ایران، تا سال‌های زیادی هیچ فرزندی نداشت. یکی از آرزوهای بزرگ سام، این بود که از همسر زیباش، پسری زیبا و برومند داشته باشه.	*سام به نزدیک زنی زیبا با موهای بلند میشه و اون‌رو در آغوش می‌گیره*
تا بالاخره روز موعود رسید، همسر سام باردار شد و چند ماه بعد پسر اون‌ها به دنیا اومد.	*شیکم زن آروم آروم بزرگ میشه* *زن روی تخت خوابیده، پرده‌ای جلوشه و بچه به دنیا میاد*
پسری که ظاهری عجیب داشت. اون صورتش سرخ بود مثل آتیش، و موهاش سفید بود، مثل برف.	*همه با تعجب دور بچه جمع شدند و بچه رو نگاه می‌کنند.*
سام نزدیک پسرش رفت ، اون رو با تعجب نگاه کرد و سخت غمگین شد. و با خودش فکر کرد، خدایا این پاسخ کودوم گناه منه؟	*سام نزدیک میشه، همه از ترس از بچه کناره می‌گیرن، سام و زال تنها می‌شن.*
سام به خاطر تمام گناه‌های کرده و نکرده از خدا بخشش خواست و برای اینکه بیشتر از این جلوی همه بی آبرو نشه، دستور داد اون بچه‌ی بی‌گناه رو ببرن و در کوه البرز رهاش کنند، تا خوراک گرگ‌ها و کرکس‌ها بشه.	*سام روی زمین می‌شینه و شروع به شکوه و گریه می‌کنه* *سرش رو بلند می‌کند و با عصبانیت اشاره می‌کنه که بچه رو ببرند.*
...	...

در عمیق‌ترین بخش دریای فراخکرد، یک درخت خیلی بزرگ و عجیبه. درختی که تخم همه‌ی گیاه‌های دنیا رو روی خودش داره. این درخت آشیونه‌ی سیمرغ افسانه‌ایه. سیمرغ سالی یک بار از روی این درخت بلند میشه و با بلند شدنش باعث میشه تخم این درخت بره روی تمام درخت‌های دنیا بشینه و همه‌ی اون‌ها رو سبز کنه.	*انتهای دریا یک درخت بزرگ و بی‌انتها. که انواع مختلف گل و میوه بهش هست.* *سیمرغ از روی درخت بلند میشه،* *گل‌های درخت میریزه (کمی پایین میاد) بعدش با سرعت زیاد از آب خارج میشه و باد می‌بردش (این تصویر در* **background***است)* *در تصویر* **foreground** *سیمرغ رو می‌بینیم که از آب بیرون اومده و در حال پروازه*
اون سال، وقتی سیمرغ از آشیونه‌اش بلند شد تا به کوه البرز بره، اون بچه‌ی سفید مو رو که بهش «زال» می‌گفتن دید.	*سیمرغ به نزدیک یک کوه بلند می‌رسه و اون بچه رو می‌بینه که تنها رها شده.*
نزدیک زال شد، خوب تو چشم‌هاش نگاه کرد و تصمیم گرفت از زال مراقبت کنه. آموزشش بده، خودش بزرگش کنه، تا اون بچه بتونه یک روزی، پدر بزرگترین پهلوون ایران بشه، پهلوونی که قراره ایران رو نجات بده.	*سیمرغ بال‌هاش رو باز می‌کنه و اون بچه رو در آغوش می‌کشه.* *بچه گم میشه توی آغوش سیمرغ*
زال قرار بود از سیمرغ آموزش ببینه، تا بتونه یک روزی پدر رستم بشه.	*سیمرغ همین‌طور دور بچه می‌چرخه.*

فرانک کتاب را می‌بندد ولی هما همچنان بیدار است. چشمانش را بلافاصله باز می‌کند.

هما واقعن سیمرغ وجود داره؟

فرانک وای خدای من، هما

هما چشم‌هام رو محکم بسته بودم که خواب توش نره

فرانک این رو می‌گن که بره، نه اینکه واقعا نگذاری بره

هما واقعنی سیمرغ وجود داره؟

فرانک اگر تو دوست داشته باشی وجود داشته باشه، آره، وجود داره.

هما مثلن بیاد معلم من هم باشه. از من هم مراقبت کنه، بهم چیز یاد بده

فرانک فعلن من و بابا آبتین ازت مراقبت می‌کنیم، بهت چیز یاد می‌دیم، تا وقتی که سیمرغ تصمیم بگیره بیاد و پیدات کنه. باشه؟

هما اوهوم

فرانک الان هم چشم‌هات رو یک جوری ببند، که خواب توش بره

هما اوهووووم

فرانک هما را می‌بوسد همه‌جا تاریک می‌شود.

خارجی. روز. خانه ناصر (فرنگیس حصیر می‌بافد)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس در بالن حیاط خانه ناصر نشسته است و در حال بافتن حصیر است. از دور سیاوش را نگاه می‌کند که در باغ در حال کارکردن است.

سیاوش چشمش به فرنگیس می‌افتد، یک گل کوچک سفید می‌چیند، لبخند می‌زند و به سمت فرنگیس می‌آید.

سیاوش اومدم مبارزه کنم باهات

فرنگیس سعی می‌کند چشم در چشم نشود.

سیاوش مبارزه‌ی بدون خشونت.

گل را آرام به سمت فرنگیس پرت می‌کند

فرنگیس برو خودت رو مسخره کن

سیاوش مسخره نمی‌کنم. باید از یک جایی شروع کنم دیگه. اگر اینجا پیروز بشم، یاد می‌گیرم که جاهای دیگه هم شانس پیروزی دارم.

فرنگیس به خاطر خودت می‌گم

وگرنه دوباره اسلحه بگیر دستت برو تو خیابون. این بار که زدن کشتنت.

میام سر قبرت توف می‌کنم.

سیاوش تبرک میشه

فرنگیس ببینم تبرک میشه همون کار هم نمی‌کنم

سیاوش خب اگر من قول بدم کشته نمی‌شم صلح می‌کنی؟

فرنگیش دستش را روی میز کوتاه حصیر بافی می‌گذارد و به سمت سیاوش خم می‌شود.

فرنگیس ۸ سالم بود که برای اولین بار با بابام رفتم شکار.

شکار کبک.

کلی تمرین کرده بودم، گردو رو از ۵۰ متری می‌زدم.

نشونه گرفتم سمت کبک، از روی درخت بلند شد، زدمش.

دور خودش چرخید و افتاد.

/سکوت/

از خوشحالی جیغ کشیدم، اسلحه رو پرت کردم اون طرف و دوویدم سمتش.

رسیدم بالای سرش. گرفتمش توی دستم. انداختمش بالا، ولی پرواز نکرد. دوباره افتاد روی زمین.

باز گرفتمش توی دستم. انداختمش بالا. باز افتاد روی زمین.

باورم نمیشد. مرده بود.

زنده نمی‌شد،

پرواز نمی‌کرد.

آرام از گوشه‌ی چشمش آب چکه می‌کند.

تا سه روز یک بند گریه کردم.

این اولین مواجهه من با مردن بود. با کسی که خودم کشته بودمش.

من از مردن آدم‌های می‌ترسم سیاوش

هر کسی که باشن.

من از خونی که ازشون رو زمین می‌ریزه می‌ترسم.

من از اینکه تو، طوری‌ات بشه می‌ترسم.

صدای ناصر از دور شنیده می‌شود.

صدای ناصر سیاووووش

کجایی؟

فرنگیس وگرنه،

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست

برو، برو به کارت برس

سیاوش چشمانش را می‌بندد، لبخندی به فرنگیس می‌زند و می‌رود.

خارجی. غروب. اطراف مرکز رشت (پیشرفت کارخانه)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

کارگران در حال نصب دکل‌های برق و سیم کشی در مسیر بین کارخانه تا بازار اصلی رشت هستند.

زمین (دشت) بزرگی است که به خاطر آب‌وهوای رشت سبز و پوشیده از گیاه است. در فواصل منظم تیرک‌های چوبی نصب شده است، بین تیرک‌ها سیم‌های برق در حالتی رها نصب شده است. کارگرها در جلوتر در حال نصب تیرک‌های جدید و تعدادی هم مشغول نصب سیم‌های برق هستند.

مهندس‌های آلمانی روی یک میز بلند چوبی در حال بررسی کردن نقشه‌ها هستند، آبتین با دوربینی که روی زمین گذاشته است، در حال نقشه‌برداری و تنظیم جای دقیق تیرک‌ها است.

فرانک، هما و همسر غلامرضا (که باردار شده است) مقدار زیادی غذا درست کرده‌اند، وسایلشان را نزدیک محل کار کارگران پهن می‌کنند، آبتین و غلامرضا برایشان دست تکان می‌دهند، اما همچنان در حال کار هستند.

زن‌ها به کمک هم با شامی و سبزی خوردن برای کارگرها ساندویچ درست می‌کنند، فرانک برای هر کدام یکی از ساندویچ‌های لقمه گرفته شده را می‌برد و با آن‌ها خوش و بش کوتاهی می‌کند.

فرانک برای آبتین هم یک ساندویچ می‌برد...

آبتین اینکه الان خوش‌مزه ترین ساندویچ جهانه

فرانک حتی خوش‌مزه تر از ساندویچ‌های بروکسل؟

آبتین چه قدر که اون‌جا همه چیز بی‌رنگ و بی‌مزه بود، جلوی رنگ و مزه‌ی لحظه‌هایی که تو کنارمی

فرانک من کنار توام، یا تو کنار من؟

آبتین خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

فرانک می‌خندند

سپس بر می‌گردد پیش هما و همسر غلامرضا.

هما دستش را می‌گذارد روی شکم همسر غلامرضا تا لگد بچه را حس کند

گلنسا نترس، یک کم دیگه فشار بده، می‌تونی حسش کنی

دیدی؟

هما آره. چه حس عجیبی داره

فرانک اسم انتخاب کردید براش؟

گلنسا اگر پسر بشه بابک، اگر دختر بشه، ... ایشالا که پسر میشه

می‌خندند.

فرانک نه جدی. اگر دختر بشه چی؟

گلنسا یک چیزی که به بابک هم بیاد.

بتول، بهجت و ...

البته من می‌گم‌ها، باید بریم خونه آقاجون غلامرضا

هرچی اون‌ها بگن میشه.

قرآن باز می‌کنه

فرانک پس چرا اسم خود غلامرضا رو قرآن باز نکردن؟

گلنسا اون، اسم بابابزرگش بوده. بچه‌ی اول رو اسم اون رو گذاشتن

فرانک گوش به این حرف‌ها نده.

با غلامرضا حرف بزن، هر اسمی خودت دوست داری بگذار.

گلنسا نگو تو رو خدا. یک وقت ناراحت میشه

فرانک برای گلنسا لقمه می‌گیرد

فرانک بیا، ته قابلمه رو بخور، بچه‌ات خوشگل میشه

گلنسا می‌خندد و لقمه را از فرانک می‌گیرد.

صدای داد و فریاد می‌آید،

یک تیر چوبی روی دوش احمد گذاشته‌اند، و او با صورت به زمین برخورد کرده است، و از صورت و دماغ‌اش خون چکه می‌کند.

آبتین به سرعت به سمت احمد می‌دود،

آبتین تیرک رو بکش اون طرف

سریع

چند نفری تیرک چوبی را بلند می‌کنند و به طرف دیگه می‌اندازند.

فرانک هم می‌دود و به سمت احمد می‌آید.

آبتین یدالله!

این بچه این جا چی کار می‌کنه؟

تیرک ۱۰ منی رو باید این بچه رو دوش بگذاره

فرانک سرت رو بگیر بالا، چیزی نیست، نترس

فرانک یک دستمال از جیبش در می‌آورد و تلاش می‌کند خون دماغ احمد را کنترل کند

یدالله کارگرا ناله نفرین کردند، که کارگر بچه گرفتید، کار ما زیاد شده

گفتم بی‌خود حرف نزنید،

لج کردن، رو دوش این هم تیرک گذاشتن

آبتین بلند می‌شود به سمت کارگرها می‌رود، و بلند فریاد می‌زند.

آبتین کار کودوم‌هاتون بوده؟

هان؟

از روی زمین یک مشت خاک بر می‌دارد و به سمت کارگرها پرتاب می‌کند. خاک در هوا پراکنده می‌شود.

آبتین خاک به سرتون

بی‌غیرت‌ها ...

خارجی. روز. جنگل (از هما تا هما و هما)

۱۲۸۴ و ۱۳۵۷ خورشیدی – قزوین و رشت

هما و مادرش ایران‌بانو در حال حرکتند. در مسیر روستایی و خلوتی از سمت چشمه به خانه برمی‌گردند. یک سبد پر از وسیله روی دوششان است.

ایران‌بانو، یک پیراهن گل‌گلی زرد رنگ به تن دارد، در حال و هوای خودش است و در فکر فرو رفته است.

هما　　مامان

...

مامان

....

مامان

....

مامان ایران

ایران‌بانو　　چیه هما جان؟

هما　　اون چیه اونجا؟

ایران بانو　　گله. درخت گل

هما　　گلِ چیه؟

ایران‌بانو　　گل «دم موشی»،

می‌خوای مثل دم موش، باهاش موهات رو ببافم؟

هما　　اوهوم

یک دقه صبر می‌کنی اینجا؟ زود بر می‌گردم‌ها ...

ایران‌بانو و هما که در مسیرشان به یک درخت بسیار بزرگ و انبوه رسیده‌اند می‌ایستند. وسایل را زمین می‌گذارند، ایران بانو زیر درخت می‌ایستد و با لبخند به هما نگاه می‌کند. هما دوان دوان به سمت درخت می‌دود.

دوربین با کمی فاصله از پشت سر، هما را همراهی می‌کند.

هما به درخت می‌رسد. غرق در شکوه و انبوه گل‌های درخت می‌شود. شروع می‌کند چند خوشه از گل‌ها را می‌چیند.

برمی‌گردد تا به سمت ایران بانو بازگردد. سرش پایین است و به گل‌ها نگاه می‌کند، کمی جلوتر می‌آید. سرش را بلند می‌کند، هیچ کس نیست. شروع می‌کند به اطراف نگاه کردن اما باز کسی را نمی‌بیند.

به سمت درخت بزرگ می‌دود.

نزدیک تر می‌شود، ناگهان ایران بانو را می‌بیند که از پشت درخت بیرون می‌آید، کتابی در دستش هست و پشت به هما در حال خواندن است.

هما «مامان» فریاد می‌زند و به سمت ایران بانو می‌دود.

ایران بانو بر می‌گردد، می‌بینیم که فرانک است.

هما مامان ... مامان ....

فرانک قربون مامان گفتنت برم، دخترم.

هما مامان

فرانک بر می‌گردد و با عشق و با لبخند مهربانی بر لب، هما را در آغوش می‌گیرد.

هما که کمی ترسیده، بعد از چند لحظه از آغوش فرانک جدا می‌شود، دوباره بر می‌گردد و چند قدمی به سمت درخت گل بر می‌دارد. دستش را بالا می‌آورد و خوشه‌ی گل‌ها را که در دستش فشرده شده است را نگاه می‌کند.

دوباره رویش را بر می‌گرداند.

ما از POV هما جهان را می‌بینیم:

این بار هیچکس نیست. درخت بزرگ به یک تنه‌ی درخت که از نیمه قطع شده، خشک و آتش گرفته (سیاه شده) تبدیل شده است.

درخت بسیار پهن -پهنای نزدیک به ۱ متر- با ارتفاع حدود ۳ متری است. بخش زیادی از داخل (مغز) درخت نابود شده است، درخت سیاه شده است، و از ارتفاع ۱.۵-۲ متری به سمت بالا به شکل پاره پاره دیده می‌شود.

هما به سمت درخت حرکت می‌کند. سرش را کمی کج می‌کند و با تعجب به درخت نگاه می‌کند. دستانش را بالا می‌آورد، دستانش پیر و چروک شده است (هما به همای ۸۰ ساله تبدیل شده است)

از روبرو هما را می‌بینیم:

هما دست می‌کشد روی صورتش، ترسیده و انگار باور ندارد که یک پیر زن ۸۰ ساله شده است.

آرام راه می‌رود و به درخت سوخته نزدیک‌تر می‌شود. به درخت دست می‌کشد و آن را نوازش می‌کند. پوست دست هما شبیه به تنه‌ی سوخته‌ی درخت است.

داخلی. روز. بندر انزلی-گمرک (ترخیص موتورها)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

آبتین به همراه معین‌السلطنه در اداره‌ی گمرک هستند.

یک اتاق کوچک دولتی است که از پنجره آن می‌توان بندر انزلی را دید. چند صندلی مندرس چوبی و یک میز چوبی در اتاق است.

مامور گمرک تلاش می‌کند از آن‌ها رشوه بگیرد و کار شکنی کند.

مامور — با این وزن و ارزش اصل کالا، حداقل ۱۵ هزار تومان[۱۹] هزینه گمرکی‌اش میشه. هر موقع پرداخت بشه، به روی چشم، ما اینجا وظیفمون خدمت کردنه

آبتین — اصلن می‌دونید ۱۵ هزار تومان یعنی چه قدر؟

مامور — یعنی انقدری که شما دست تو جیبتون کنید و حق و حقوق حکومت رو هم پرداخت کنید

آبتین — این موتور کارخونه برقه،

از روی نوشته می‌خواند.

محض مساعدت به این کمپانی مقرر می‌فرمایند که تمام آلات و ادواتی که فقط برای این کار وارد سرحد می‌شود از حقوق گمرکی معاف باشد ولی اداره گمرک معاینه اسباب را خواهند نمود.

این مجوز کارخانه است. مهر و امضای اعلیحضرت روشه.

مامور — بله. ولی با تصویب و اجازه وزارت فواید عامه. نه هر کالایی که شما تشخیص دادید.

به طبع، هرکی طاووس خواهد، جور هندوستان کشد.

برای رضای خدا که کارخونه نمی‌سازید، برای پول در آوردنه. دولت هم باید بتونه اندازه خودش پول در بیاره که خرج مردم رو بده. پول دولت از کجا میاد؟ به جز مالیات و گمرک و اجاره زمین‌ها و مجوزها

آبتین — دولت دستش رو از جیب مردم در بیاره، مردم خودشون هوای همدیگرو دارن

مامور — با شما حرف زدن بی فایده است.

موتور برق توقیف ما می‌مونه. روزی ۵ قران هم هزینه‌ی توقف دستگاهه.

معین السلطنه — این طور که نمیشه. بالاخره باید راهی پیدا کنیم

---

[۱۹] کل سرمایه‌گذاری کارخانه برق رشت در حدود ۳۰ هزار تومان بوده است. موتور کارخانه نباید بیشتر از ۱۰–۲۰ هزار تومان باشد. در نتیجه حتی اگر معافقیت گمرکی هم نباشد، مبلغی بین ۵۰۰ تومان تا ۱۰۰۰ تومان برای حق گمرکی منصفانه به نظر می‌رسد، نه ۱۵ هزار تومان که مرد برای بهانه جویی طلب کرده است.

مامور ها. آفرین.

معین السلطه شخص اول مملکت مجوز صادر کردن.

فکر نمی‌کنم خوشحال بشن بفهمن همین ابتدای راه کار متوقف شده

مامور قطعن خوشحال نمیشن که بفهمن ما هم خلاف قانون کردیم و حق و حقوق مملکت رو زیر پا گذشتیم. نظر شخص همایونی سلطان قاجار مستدامه، ولی نظرشون حمایت تا جایی است که قانون گفته، بخونید، بالاخره نوشته با معاینه اسباب توسط گمرک

آبتین قانون گفته ۵ به ۱۰۰ حق گمرکات.میشه پونصد تومان.

پونصد تومانی که ما ازش معافیم. اون وقت شما می‌گید ۱۵ هزار تومان

مامور حرف آخر. هزار تومان برای کتابت و معاینه پرداخت کنید

تاییدیه معاینه رو بگیرید، رفع اذیت کنید

آبتین کاش ذره‌ای شرف داشتی تو

با عصبانیت بلند می‌شود و از دفتر گمرک بیرون می‌آید، پشت سرش معین السلطنه هم لبخندی می‌زند و خارج می‌شود

معین السلطنه از تندی این جوان دلگیر نباشید.

بالاخره راهی برای توافق پیدا می‌کنیم. به امید دیدار

خارجی. روز. بند انزلی- گمرک (ادامه ترخیص موتورها)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

آبتین شروع می‌کند فحاشی کردن به مملکت فاسد و شروع می‌کند به لگد زدن به چپرهای اداره گمرک.

آبتین کثافت‌های بی‌شرف. کاش ذره‌ای حیا داشتن

معین السلطنه با عصبانیت مگه چیزی حل میشه؟

آبتین مملکتی که بالاترین مقامش فاسد و آدم کش باشه، تا پایین‌اش همینه.

سر تا پاشون فاسد و رشوه‌خوار می‌شن

کثافت سر تا پای مملکت رو گرفته و ما فقط داریم تماشا می‌کنیم

معین السلطنه		بالاخره که چی؟

باید راه حلی براش پیدا کرد. من خودم حلش می‌کنم

آبتین		الله قسم، اگر ا شاهی رشوه بدید من دیگه پا توی اون کارخانه نمی‌گذارم

معین السلطنه		گفتم حلش می‌کنم. لازم به رشوه دادن نیست.

خارجی. روز. خانه ناصر (جمع شدن مردم در خانه ناصر)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس در خانه را باز می‌کند، هما پشت در است.

فرنگیس		سلام هما خانم

هما		سلام عزیزم

فرنگیس		چه خوب کردیدی اومدید، آقاجون برام تعریف کرد.

چه قدر غصه خوردم، خیلی دوست داشتم ببینمتون.

هما		مرسی عزیزم. ناصر خونه است؟

فرنگیس		بله، داشتیم عصرونه می‌خوردیم. تشریف بیارید تو

هما وارد می‌شود، در حیاط خانه، ناصر و سیاوش هم نشسته اند، نون و پنیر و انگور روی میز هست، هما هم کنارشان می‌نشیند.

ناصر		سلام. چه خوش موقع

سیاوش		سلام

ناصر		بیا، بیا بشین.

سیاوش خان، آقا معلم مارکسیست، که افتخار میدن غروب‌ها میان کمک من

هما		خوبی پسر جان؟

سیاوش		خوش‌بختم

هما		گفتم بیام قبل از رفتن تشکر کنم ازت.

دیروز انقدر شوک بودم که حتی زبونم به تشکر هم نچرخید.

ناصر خواست خدا بود، ۵ دقیقه دیرتر رسیده بودم، هیچ وقت پیدات هم نمی‌کردیم

فرنگیس من از شنیدنش نصف جون شدم، واقعن خداروشکر که به خیر گذشت

ولی کاش بیشتر می‌موندید! شاید همایش برگزار میشد.

هما از بعید هم بعیدتره.

این‌هایی که ریختن توی خیابون‌ها فعلن خیال کوتاه اومدن ندارن.

سیاوش اونی که باید کوتاه بیاد قاتل جوان‌های مردمه.

هما چیزی که من دارم تو خیابون‌ها می‌بینم و تو خبرها می‌خونم، خیلی کاری به حکومت ندارن.

زورشون به اون نمیرسه، افتادن به جون کارخونه‌ها و مغازه‌های مردم.

سیاوش خشت، خشت این کارخونه‌ها با پول حروم به دست اومده

پول مردم، پولی که با فساد و زد و بند با دربار به دست آوردن

انگار ما تو این مملکت زندگی نکردیم. کی به کجا رسیده که با باندبازی نبوده؟

چرا بقیه مردم نرسیدن؟

چرا فقط برای خودی‌های لجن خواری بوده که به دربار وصل شدن و خون مردم رو شروع کردن مکیدن؟

هما این شکلی؟ با آتیش زدن و به تاراج بردن زندگی مردم؟

سیاوش آتیش زدن این کارخونه‌ها نه تنها غیر اخلاقی نیست که اخلاقی‌ترین و حداقل ترین کاریه که الان میشه کرد و این پیام رو به مردم داد که این بار نوبت، نوبت پاپتی‌هاست

فرنگیس سیاوش

سیاوش چیزی که به عنوان تحقیر به خلق می‌گن رو من با افتخار می‌گم.

آره ما یک عده پاپتی‌ایم، پاپتی‌ها اومدن حقشون رو بگیرن.

نه، اومدن حقشون رو پس بگیرن

هما نگاهی تمسخرآمیز به ناصر می‌کند و پوزخند می‌زند.

ناصر هر بار که خواستیم با خشونت به نقطه‌ی جدیدی برسیم، از نقطه‌های قدیم هم دور شدیم

سیاوش از چی دور بشیم ناصر خان؟

چه وضعیتی می‌تونه از ظلماتی که الان توشیم بدتر باشه؟

شما مردم رو دعوت می‌کنید به بی‌عار بودن، ستم بکشیم از ترس بدتر نشدن دم نزنیم

ناصر دم بزنید، اما دم زدن با آتیش زدن خونه‌ی مردم فرق داره

جرات دارید برید پاسگاه و کاخ‌های شاه رو آتیش بزنید

ولی چی؟ می‌ترسید؟ می‌ترسید درجا ساواک بده چوب تو آستین‌تون کنن؟

به جاش خونه و کارخونه مردم رو آتیش می‌زنید؟

سیاوش ما می‌ترسیم؟ من چند ماه انفرادی ساواک باید باشم که امثال شما بفهمن دیگه ترسی نیست؟

فرنگیس راست میگه آقاجون. چند تا از این بچه‌ها باید شهید بشن که شما ببینید که واقعن ترسی تو کار نیست؟

ناصر حتما من نمی‌فهمم.

ولی چیزی که می‌فهمم اینه که این ره که شما میرید به ترکستانه.

خارجی. روز. بازار رشت (تهدیدهای مختلف)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرانک و آبتین در بازار سنتی رشت هستند، در حال خرید میوه و سبزی هستند. کف زمین خیس است، و باران ملایمی می‌آید.

بازار پر از رنگ است. فرانک و آبتین و هما با همدیگر و با مغازه‌دارها خوش و بش می‌کنند و خرید می‌کنند.

مغازه دارها شعر می‌خوانند،

به بخور فربه شوی

لیمو بخور پر مو شوی

سیب بخور قرمز شوی

انار بخور خوشگل شوی

سیب بزن قرمز بزن

سیب بزن قرمز بزن

آبدار بدم شیرین بدم

...

سیب – پرتقال – نارنگیییی

تره اوچین[۲۰]

بیا بردار و برچین، بر چیییین

پاکت به دست مشتری

می‌تونی سوا کنییی

می‌تونی جدا کنییی[۲۱]

بیا سوا کن، جدا کن، پول نداری نگاه کن

رفیقتو نگاه کن، خوشگلاشم جدا کن،

حرم می‌ری دعا کن، فکری به حال ما کن

همسایتم صدا کن، بهتراش رو جدا کن

کمی به من نگاه کن، تو نادر رو صدا کن، سیبیل‌هاش رو کوتاه کن

قربعلی باغ شینه

---

[۲۰] خودت دست‌چین و سوا کن

[۲۱] https://www.aparat.com/v/gMbNy

الزمکونه نمانه

یک کار عاقلانه

تا غروب‌دم همه‌رو فونوکنم رودخانه

داخلی. روز. خانه فرانک-آبتین (تهدیدهای مختلف)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

در خانه را باز می‌کنند و با همدیگر وارد خانه می‌شوند. کاغذی در خانه گذاشته‌اند. هما سریع به سمت دستشویی می‌رود. فرانک کاغذ را می‌خواند و به آبتین نشان می‌دهد.

فرانک حضور نا مبارک حضرت پیرزاده

مردک خبیث،

زودتر جل و پلاست را جمع کن و برگرد به همان ویرانه شهری که از آن کوچ کردی.

اینجا کسی به امثال تو نیازی ندارد، می‌خواهی خانه‌های مردم را از شیطان پر کنی، نمی‌گذاریم، قبل از آن خانه‌ی تو را با آتش پر خواهیم کرد.

والسلام علیکم- فی شهر صفر

آبتین نوشته را از فرانک می‌گیرد و نگاه می‌کند.

هما مامان، میشه بیای

....

فرانک این‌جاش تلخه که این آدم سواد نوشتن داره.

حتی خطش هم بد نیست. می‌تونست مستوفی بشه، یا هست

با سواد بودنش تلخ‌ترین بخششه، بیشتر از هر چیزی آدم رو نا امید می‌کنه

هما مامان میشه بیای

مامان

آبتین	فرانک

فرانک	جانم؟

هما	مامان میشه یک لحظه بیای

فرانک	آره عزیزم الان میام

آبتین	هر کی خوندن بلده که با سواد نیست

درست میشه، بالاخره یک روزی می‌فهمن که برق چیه

فرانک	آره می‌دونم.

یک روزی قصه‌های این سال‌ها رو تو کتاب‌ها می‌نویسن و مردم بهش می‌خندن

بدون اینکه بفهمن ما داشتیم توی این روزها چه طوری گریه می‌کردیم

آبتین فرانک را در آغوش می‌گیرد.

خارجی. روز. جنگل (نجات ناصر توسط هما)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

ناصر زانو زده است و در حال چلاندن زرین گوش در آغوشش است. دستی به سر زرین گوش می‌کشد و بلند می‌شود. هما و ناصر به راه می‌افتند، زرین گوش هم بین آن‌ها حرکت می‌کند.

بچه‌ها می‌خندند و در عمق جنگل حرکت می‌کنند.

هما، ناصر و چند کودک دیگر شروع به بازی کردن می‌کنند. هر کسی همراه با خودش ۳-۴ تا تخم مرغ رنگی آورده و مرغانه جنگ بازی می‌کنند.

بازی به این ترتیب است که یک نفر تخم‌مرغ پخته و رنگ شده را طوری در مشت خود می‌گیرد که فقط سر آن مشخص باشد. سپس نفر دوم با سر تخم‌مرغ خود ضربه‌ای محکم به آن می‌زند. تخم‌مرغ هر فردی که شکست، بازنده محسوب می‌شود و باید تخم‌مرغ خود را به برنده بدهد.

ناصر بیشتر از همه بازی را می‌برد، و سبدی پر از تخم مرغ دارد.

یکی از بچه‌های یک تخم مرغ پخته نشده را روی تخم مرغ هما می‌زند، تخم مرغ پخته نشده می‌شکند و روی صورت هما و خودش می‌پاشد همه‌ی بچه‌ها می‌خندند.

بعد از آن شروع می‌کنند دویدن در جنگل. در یک منطقه خطرناک در حال بالارفتن از کوه هستند، ناصر پایش را در جای نا مناسبی می‌گذارد، لیز می‌خورد، هما دستش را دراز می‌کند و ناصر را به سمت خودش می‌کشد، بلافاصله آن بخش ریزش می‌کند.

چند لحظه همه حیرت زده و ترسیده به هم نگاه می‌کنند.

هما یک چوب بلند پیدا می‌کند، آن را از وسط می‌شکند، نیمی از آن را به ناصر می‌دهد و نیمی از آن را خودش بر می‌دارد.

در ادامه‌ی مسیر ناصر و هما برای بالا رفتن از پاکوب و قسمت‌ها مرتفع از این چوب کمک می‌گیرند.

(از این به بعد از نظر تاریخی، چه قبل و چه بعد از پخش این قسمت، ناصر و هما به عنوان یک عادت تکرار شونده برای راه رفتن از چوب دستی کمک می‌گیرند، با آن بازی می‌کنند و موقع راه رفتن آن را روی بوته‌ها و درختچه‌ها می‌کشند، عادتی که در پیری هم همچنان همراه آن‌ها است -رجوع شود به صحنه‌ی اول دیدار هما و ناصر-)

خارجی. روز. کارخانه (سواد)

کارخانه پیشرفت فیزیکی زیادی کرده است.

کارگرها جمع شده‌اند و در حال ناهار خوردن هستند، ناهار شبیه به یک خوراک است که با نان‌ها کلفت تیلیت کرده‌اند و می‌خورند. در مجموع حدود ۳۰-۴۰ کارگر مختلف هستند.

آبتین نزدیک می‌شود.

آبتین بین شماها، کسی هست که سواد داشته باشه؟

همه، همدیگر را نگاه می‌کنند. احمد با ترس دستش را دراز می‌کند.

آبتین احمد بیا پیش من

دیگه لازم نیست کارگری کنی، می‌شینی تو دفتر چیزهایی که غلامرضا بهت می‌گه رو می‌نویسی

احمد به سمت آبتین می‌آید

یعنی این‌همه آدم. به جز این بچه، هیچ‌کودوم سواد ندارید؟

آبتین دست احمد را می‌گیرد و می‌رود، یک‌لحظه صبر می‌کند و بر می‌گردد به سمت کارگرها

آبتین از فردا، هر کی بخواد می‌تونه سواد یاد بگیره.

هیچ هزینه‌ای نداره، پول مکتب رو هم کارخونه می‌ده.

هر کسی که بره، یک ساعت هم از کار زودتر می‌تونه بره خونه

کسی هست بخواد بیاد؟

همه همدیگر را نگاه می‌کنند.

بعد از چند لحظه ۳ نفر دستشان را بلند می‌کنند.

آبتین ناهار خوردید، برید پیش غلامرضا، اسم‌هاتون رو یادداشت کنه.

داخلی. شب. خانه فرانک-آبتین (عصبانیت فرانک از رخدادهای مشروطه)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

غلامرضا و چند نفر از دوستان آبتین و فرانک در خانه‌ی آن‌ها هستند. فرانک با عصبانیت از بیرون وارد خانه می‌شود. یک روزنامه در درست دارد، بدون این که پاسخ سلام بقیه را به درستی بدهد، وسایلش را روی زمین می‌گذارد و با عصبانیت شروع به خواندن ماده سوم نظامنامه انقلاب مشروطه می‌کند:

آبتین سلام، خسته نباشی

غلامرضا سلام فرانک خانوم

گل‌نسا چه طوری فرانک جان

... ...

فرانک واقعن حیف خون‌هایی که که توی این مسیر دادیم، خونی که ازم رفت جاش تیر می‌کشه و قلبم از دوست‌هایی که پر پر شدن سیاهه.

به کمرشون بخوره اون قسمی که این ترسوها در راه مشروطه خوردند.

آبتین چه شده مگه؟

فرانک گوش کن. نظامنامه انتخابات مجلس ملی

ماده سوم – اشخاصی که از انتخاب نمودن کلیتاً محروم هستند از قرار تفصیلند اولاً طایفه نسوان ثانیاً اشخاص خارج از رشد و آنهایی که محتاج به‌قیم شرعی می‌باشند ثالثاً ... رابعاً ... خامساً اشخاصی که معروف به فساد عقیده هستندسادساً ... سابعاً مرتکبین قتل و سرقت و مقصرین و ... متهمین به قتل و سرقت و غیره .... [۲۲]

آبتین وحشتناکه واقعن

غلامرضا خب این تازه اول راه مشروطه است. زمان لازمه تا یک سری اصلاحات انجام بشه

فرانک اول راهیم؟ چه راهی؟

راهی که توش زنان با قاتلین و سارقین و اشخاص خارج از رشد کنار هم دیگه قرار می‌گیرند. بوی کثافت انتخاب‌های مردانه‌شون جهان رو برداشته، ولی انگار دست بردار نیستند.

آبتین وقتی مردهای متهجر به اسم مجلس ملی کنار هم جمع میشن، بیشتر از این نمیشه انتظار داشت

فرانک حیف از از این همه امید که به مشروطه بسته بودیم. به خاطر ترس و سیاست‌کاری مردها، همه به باد رفت

فرانک روزنامه را به سمت دیگری پرت می‌کند، می‌نشیند و نفسی عمیق می‌کشد.

خارجی. روز. خانه ناصر (دعوا با سیاوش)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

---

[۲۲] https://rc.majlis.ir/fa/law/show/90091

هما، فرنگیس و ناصر دم در ایستاده‌اند. تاکسی منتظر هما است.

هما باز هم ممنونم که جونم رو نجات دادی.

چیزی به ته کشیدنش نمونده، واسه همین خیلی چیز با ارزشی نیست، ولی دلیل نمیشه تشکر نکنم، و باز هم ممنون از پذیرایی و انگور خوش‌مزه‌تون

ناصر کاش این چند روزی که ایران بودی کامل همین‌جا می‌مونی، یک کم اختلاط می‌کردیم.

می‌رفتیم تو جنگل قدم می‌زدیم.

اصلن می‌رفتم با هم مرغانه جنگ بازی می‌کردیم.

هما نه خیرم، تو تخم‌مرغ گچی میاری، با توی جرزن نمیشه بازی کرد

سیاوش نزدیک می‌شود.

سیاوش ببخشید اگر لحن و صدام کمی بلند شد. نمی‌خواستم بی ادبی کنم.

هما خوبه که روی فکرهاتون غیرت دارید.

ولی خیلی از خودتون مراقبت کنید. هم از خودتون هم از دور و بری‌هاتون. درسته دنیا دیگه شبیه چیزی که ما پیرها فکر می‌کنیم نیست، ولی به اون سادگی‌ای که شما ها آرزو می‌کنید هم نیست.

به جای قهرمان بازی‌های احمقانه. زندگی کنید.

فرنگیس هما خانم، بالاخره جنگیدن هم جزوی از زندگی کردنه.

هما می‌دونی مامانم تو اعتراضات مشروطه تا مرز مردن رفت؟

فرنگیس نه، چه قدر جالب

هما تو روزنامه با اسم مستعار می‌نوشت. از شوراها و جلسات مشورتی تا اعتراضات مهم تهران.

اون هم زمانی که هیچ زنی رو ۱۰ فرسخی این جور جاها راه هم نمی‌دادن

فرنگیس جزو زنان مشروطه بودن؟

هما بدبختانه. آره.

روزی که ایستاد توی خونه و شروع کرد با بغض نظام‌نامه انتخابات مجلس ملی رو خوندن رو یادمه. اتفاقن صبح داشتم تو خاطرات بابام می‌خوندم

اشخاصی که از انتخاب نمودن کلیتاً محرومن... اولاً طایفه نسوان ثانیاً اشخاص خارج از رشد ثالثاً ... رابعاً ... خامساً قاتلین، مجنونین

هما چمدانش را بر می‌دارد که برود.

هما دنیا اون شکلی که شماها فکر می‌کنید نیست.

ولی کاش، کاش اون جوری که من فکر می‌کردم هم نبود.

خدانگهدارتون باشه.

برای همیشه

داخلی. روز. خانه فرانک–آبتین (برگزاری اولین کلاس ادبیات)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرانک بالاخره موفق می‌شود، در گوشه‌ای از حیاط خانه، اولین کلاس درس ادبیات را برگزار کند. حدود ۸ دختر در کلاس درس شرکت کرده‌اند. خود هما هم بین دختر بچه‌ها است.

فرانک سلام بچه‌ها. اسم من فرانکه

خوشحالم که اینجا جمع شدید.

اسم‌هاتون رو میشه بگید؟

بچه‌ها سکینه خانم

ستاره

اسمم فاطمه است

ملیحه دختر جعفر خان

هما

نذهت

منیژه

فرانک کسی هست که خوندن نوشتن بلند نباشه

/سکوت/

یعنی همتون بلدید

فرانک بیایید یک کم از روی گلستان بخونید، ببینم خوندنتون چه طوریه؟

شروع می‌کنند به خواندن، با اشاره فرانک به نفر بعدی می‌دهند.

بچه‌ها پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت.

خرامان همی‌رفت و می‌گفت:

« نه به استر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم »

اشتر سواری گفتش: ای درویش کجا می‌روی؟! برگرد که به سختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت.

چون به نخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش فراز آمد و گفت: ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان به منزل برد

بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

داخلی. روز. خانه جذامی (فرنگیس و جذامی)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

فرنگیس در خانه‌ی فوق‌العاده کوچک و محقر یک جذامی نشسته است. برایش چند بسته مواد غذایی و وسیله آورده است.

فرنگیس ماسک زده است و با مهربانی صحبت می‌کند.

فرنگیس بهتری عبدالله؟

مرد نه.

فرنگیس چیه؟ باز اذیتت کردن؟

مرد کاش مرده بودم،

/سکوت/

نه می‌تونم کارکنم، نه می‌تونم خرید کنم، نه آدمی رو ببینیم. هر روزی که می‌گذره فقط ذلتم بیشتر میشه

فرنگیس اون گواهیت که میگه دیگه واگیر دار نیستی رو نشون مردم دادی؟

مرد چه فرقی می‌کنه؟

فرنگیس فرق می‌کنه. جذام خیس و خشک فرق می‌کنه. تو دیگه درمان شدی. فقط جای زخم‌هاته که مونده

مرد اگر فرق می‌کرد تو ماسک نمی‌زدی

فرنگیس من عادتمه. ملاقات خیلی‌ها میرم. هر کدوم وضعیتشون فرق داره. این دیگه همیشه روی صورتمه.

مرد کاش این بار که اومدی، برام مرگم رو بیاری

فرنگیس مرگ که آرزو نیست. حسرت نرسیدن به آرزوهاست.

آرزوت چیه

مرد خیلی. خیلی چیزها.

فرنگیس یکیش رو بگو، بیا با هم نقاشیش کنیم

مرد روم نمیشه بگمشون

فرنگیس گاهی از فکر کردن و حرف زدن درباره آرزوهامون هم میتونیم کلی لذت ببریم

مرد شاید یک روزی بهت گفتم.

فرنگیس مثلن امروز، وگرنه از کجا معلوم یک روز دیگه‌ای هم باشه

/سکوت/

مرد هیچ وقت، با هیچ زنی نبودم.

هیچ وقت هم با هیچ زنی نمی‌تونم باشم. هیچ کس حتی نزدیکم هم نمیاد. چه برسه که لمسم کنه

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

فرنگیس اون وقت دیگه آرزوی مرگ نمی‌کنی؟

مرد اگرم بکنم، دیگه حسرتی نیست که عذابم بده.

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

فرنگیس اون وقت، دیگه هیچ وقت من رو نمی‌بینی.

نباید که ببینی

انتخابت اینه؟

مرد دیگه هیچی مهم نیست. می‌دونم یک لحظه است. میدونم ممکنه تا همیشه تو آتیشش بسوزم.

ولی همه چیزم رو برای اون یک لحظه می‌دم که بتونم تجربه‌اش کنم

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

فرنگیس ماسکش را در می‌آورد. خیره به مرد نگاه می‌کند. همه جا سیاه می‌شود.

خارجی. روز. هتل (جمع کردن وسیله‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در هتل در حال جمع کردن وسیله‌هایش است. چمدانش باز است، لباس‌هایش را چیده، کتاب‌ها و وسایل پدرش خیلی زیاد است، در چمدان جا نمی‌شود.

وسایل را بیرون از چمدان می‌گذارد، لباس‌هایش را در می‌آورد و در سطل زباله هتل می‌ریزد، دوباره بر می‌گردد تمام کتاب‌ها و وسایل را داخل چمدان قرار می‌دهد. فقط آخرین دفترچه یادداشتی که در حال خواندنش است باقی می‌ماند که بیرون از چمدان می‌گذارد تا در مسیر آن را بخواند.

...

در راهروهای هتل در حال راه رفتن است. صدای چمدان چرخ‌دار که روی زمین کشیده می‌شود، شنیده می‌شود و هما با کتابی در دست هتل را ترک می‌کند.

داخلی. شب. خانه فرانک-آبتین (خبر آتش سوزی)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرانک *هما را خوابانده تا برایش قصه بگوید.*

آبتین در آستانه‌ی در ایستاده

آبتین من خیلی حالم خوب نیست، زودتر می‌رم بخوابم

فرانک باشه عزیزم، من هم میام

آبتین شب به خیر عزیزم

هما شب به خیر بابا جون

آبتین می‌رود که بخوابد. کمی سرگیجه دارد، چشمانش را چند بار روی هم می‌زند.

خارجی. روز. فرودگاه رشت

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما می‌خواهد سوار تاکسی شود، گلوم را می‌بیند که به او نزدیک می‌شود.

هما چه طوری گلوم خانوم.

من دیگه دارم میرم. خیلی باید مواظب خودت باشی.

شب‌ها برو بودو. الکی غمبرک نزن.

درسته دیگه همدیگرو نمی‌بینیم، ولی باید قول بدیم همدیگه‌رو فراموش نکنیم.

هما گلوم را می‌بوسد (یا در آغوشش فشارش می‌دهد) و سپس سوار تاکسی است، کتابش (آخرین دفترچه خاطرات آبتین) روی پایش باز است و در حال خواندن آن است.

بر می‌گردد، پشت سرش را نگاه می‌کند و می‌بیند که گلوم دوان دوان پشت سر ماشین در حال حرکت است. لبخندی می‌زند و به خواندن کتابش ادامه می‌دهد.

ماشین روبه‌روی در ورودی فرودگاه رشت، توقف می‌کند. هما کتابش را می‌بندد و از تاکسی پیاده می‌شود. راننده تاکسی پیاده می‌شود و چمدان هما را برایش از ماشین پایین می‌گذارد.

خیلی دورتر بابک ماشینش را پارک کرده و روی کاپوت ماشین نشسته، زانوهایش را بغل گرفته و در حال تماشای هما است. برای هما دست تکان می‌دهد، هما بی‌تفاوت دستی تکان می‌دهد و وارد فرودگاه می‌شود.

داخلی. شب. خانه فرانک-آبتین (خبر آتش سوزی)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

آبتین روی تختش دار کشیده و در حال تماشای سقف است. صدای فرانک را می‌شنود که در حال خواندن یک داستان اسطوره‌ای برای هما است،

فرانک ... رودابه رستم رو که دید، شروع کرد به گریه و زاری ... زال یاد سیمرغ افتاد. پیش خودش گفت من هرچیزی که یاد گرفتم از سیمرغ بوده، باید که دوباره به دیدار معلمم برم. امروز که ایران در خطره ...

سیمرغ افتاد ...

پر سیمرغ ... زال گفت .... باید پر سیمرغ ...

زال به بلندی رفت ... آسمان تیره شد ...

زال پر سیمرغ در بلندی کوه ... آتش تمام آسمان را سیاه کرد ...

آسمان ... پر سیمرغ ... به منقار تمام تیرها از تن رخش خارج کرد ...

آسمان سیاه ... چون به بالا رفت ... آسمان تیره شد ....

آرام آرام چشمانش سنگین می‌شود. کلمات درهم و برهم می‌شود، کلمات تکرار و تبدیل به هذیان می‌شود. همه جا سیاه می‌شود،

صدای ضربه‌های پیاپی به شیشه‌ها و درهای خانه لابه‌لای کلمات را پر می‌کند. صدای ضربه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود، و تمام صداهای دیگر را می‌پوشاند.

صدای غلامرضا شنیده می‌شود که آبتین را با صدای بلند صدا می‌کند. و به شیشه و در خانه می‌کوبد.

آبتین چشمانش را باز می‌کند، فضای خانه با سیاهی مخلوط می‌شود، آرام آرام آبتین خودش را پیدا می‌کند، مضطرب و نگران از خانه بیرون می‌رود،

غلامرضا اوباش ریختن دکل‌های برق رو آتیش زدن

بدو آبتین

فرانک و هما از خانه بیرون می‌آیند، آبتین بدون کفش دنبال غلامرضا می‌دود و دور می‌شوند.

خارجی. شب. مرکز شهر (آتش سوزی تیرهای برق)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

آبتین و غلامرضا به مرکز شهر می‌رسند. از دور مشخص است که تعدادی اراذل چماق به دست، دکل‌های برق را آتیش زده‌اند. تعدادی از کارگرها جمع شده‌اند و در حال خاموش کردن آتش‌ها هستند.

آبتین که با پاهای برهنه خودش را به آنجا رسانده، کمی خون از پاهایش جاری می‌شود، بهت زده به شعله‌ی بزرگ آتش نگاه می‌کند.

غلامرضا جلوتر می‌رود، و شروع به گریه می‌کند، دست‌هایش را به زانو می‌زند و با صدای بلند گریه می‌کند.

آبتین به سمت کارگرها می‌دود، سعی می‌کند به خاموش کردن آتش کمک کند. کارگرها را صدا می‌کند و می‌گوید که از یک طرف باید شروع کنند به خاموش کردن. آن‌ها را جمع می‌کند و هدایت می‌کند که منظم‌تر آتش را خاموش کنند. (احتمالن بهتر است نمای **Extreme Long Shot** *باشد و صدای آبتین از دور و خیلی ضعیف شنیده شود)*

داخلی. روز. فرودگاه رشت (هما تصمیم میگرد در ایران برماند)

۱۳۵۷ خورشیدی – فرودگاه رشت

هما در فرودگاه رشت نشسته و منتظر اعلام زمان پرواز است.

صفحات پایانی دفترچه خاطرات پدرش است، انگشتش را می‌گذارد لای دفترچه، آن را می‌بندد. از روی عصبانیت عضلات فکش را روی هم فشار می‌دهد و عمیق نفس می‌کشد. چند لحظه صبر می‌کند.

از داخل کیفش یک جعبه‌ی چوبی (هدیه‌ی نوروز ۱۲۸۵) را در می‌آورد.

چشم‌هایش را می‌بندد، چیزی زیر لب می‌گوید و آن را شبیه به ریختن تاس در هوا رها می‌کند. جعبه چوبی می‌چرخد و روی ضلع کوتاه‌ترش می‌ایستد. هما

چند لحظه صبر می‌کند، یک بار دیگر این کار را می‌کند و باز جعبه روی ظلع کوتاه‌ترش می‌ایستد، هما برای بار سوم هم همین کار را می‌کند، سپس چند لحظه صبر می‌کند، جعبه را بر می‌دارد و داخل کیفش می‌گذارد.

بلیط‌هایش را از لای پاسپورت در می‌آورد و به آن‌ها نگاه می‌کند، بلیط رشت به تهران و بلیط تهران به نیویورک را پاره می‌کند، بلیط های پاره شده را روی صندلی می‌گذارد و بلند می‌شود تا از فرودگاه خارج شود.

در اتوماتیک فرودگاه باز می‌شود، هما با چمدان بزرگ چرخ‌دارش از در فرودگاه بیرون می‌آید، نور خورشید به چشمانش می‌خورد، کمی چشمانش را می‌بندد (خمار می‌کند) و به خورشید پر نور در آسمان نگاه می‌کند.

خیلی دورتر گلوم را می‌بیند که ایستاده و در حالی که زبانش از دهانش بیرون زده است در انتظار هما است.

قسمت ۶ (قبل از طوفان)

خارجی. روز. خیابان‌های رشت (قیامت)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما سوار تاکسی است، تاکسی در یکی از خیابان‌های اصلی و بزرگ رشت است.

تاکسی ناگهان متوقف می‌شود. هما از تاکسی پیاده می‌شود و وارد خیابان می‌شود.

یک خیابان پهن، با شیب رو به بالاست، در انتهای خیابان، یک کوه دیده می‌شود، که با شدت بسیاری در حال فوران خاکستر است. هما به سمت بالا (رو به کوه) حرکت می‌کند، اما در خیابان و بر خلاف جهت حرکت هما، ده‌ها و صدها آدم مختلف در حال دویدن و فرار کردن هستند.

رنگ آسمان در حال عوض شدن است. رعد و برق عیجیبی آسمان را پر می‌کند، از آسمان هم خاکستر می‌بارد. انبوهی از مردم ترسیده در حال فرار کردن هستند، شهر در حال دفن شدن در میان انبوهی خاکستر است. آسمان پر از رگبارهای خاکستر و زمین انبوهی از خاکستر است.

دوربین بر خلاف حرکت هما، در حال تصویر گرفتن از چهره‌ی او است. هما در حال فریاد زدن است.

تاکسی آرام در کنار خیابان و به دنبال هما در حال حرکت بوده است، بوق می‌زند و از هما خواهش می‌کند که سوار شود تا او را به مقصد برساند.

راننده خانم ....

خانم حالتون خوبه؟

سوار شید لطفن، سوارشید برسونمتون منزل

خوبید خانم؟

خارجی. روز. محوطه تیرک‌های برق (ریکاوری)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

کارگرهای کارخانه دور آبتین جمع شده‌اند و به حرف‌های او گوش می‌کنند.

آبتین اینکه یک عده از خدا بی‌خبر بیان دکل‌های برق رو آتیش بزنن اشتباه ما نیست، ولی اینکه ما بخواییم کوتاه بیاییم و از کار درست دست بکشیم، این اشتباه ماست.

شده که شده، بهتر از قبل تیرک‌ها رو علم می‌کنیم.

کاری که توی ۴۰ روز کردیم رو می‌تونیم توی ۱۵ روز بکنیم. یک بار انجامش دادیم، این بار سریع‌تر، کم غلط‌تر انجامش می‌دیم.

کارگر آقا، معین السلطنه خیلی شاکیه از دستمون؟

آبتین از دست شما چرا؟ یکی دیگه سکه خرجش کرده، یکی دیگه آتیش زده، به شما چه دخلی داره؟

صحبت کردیم، تا وقتی کارخونه افتتاح بشه نگهبان می‌گذاریم برای تیرک‌ها، بعدشم خود مردم که نور بیاد تو خونه‌هاشون، خودشون میشن نگهبانش

خب؟

نمی‌خوایید شروع کنید به کار؟

آبتین شروع می‌کند به دست زدن.

یا علی بگید، که هزارتا کار داریم.

خارجی. روز. خانه ناصر (بازگشت)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما با چمدان روبه‌روی خانه‌ی ناصر ایستاده است. لباس، چمدان و سر و صورت‌اش را انبوهی از خاکستر پوشانده است. شروع می‌کند محکم در زدن، ناصر از داخل خانه خارج می‌شود و در را باز می‌کند.

ناصر مگه پرواز نداشتی تو؟

هما واقعن مردم همه‌ی تیرهای اصلی برق رو آتیش زدن؟

ناصر نه؟ کی؟

هما کی؟ همون موقع‌ها. وقتی بچه بودیم

ناصر خب. آره

هما تو هیچ کاری نکردی؟

ناصر من چی کار می‌کردم؟ ۱۰ سالم بود.

من فقط دو سال از تو بزرگ‌ترم ها

هما حتی به من نگفتی

ناصر مگه یادت نبود؟

هما نه. عمو غلامرضا اومد دنبال بابا.

صبح برگشت خونه. لباساش سیاه سیاه بود.

رفت یک گوشه نشست، تا شب یک گوشه نشسته بود و فکر می‌کرد. نه پلک رو هم گذاشت، نه چیزی خورد.

مامان گفت کارخونه نقص فنی پیدا کرده، چند ماه باید اضافه کار کنن تا راه اندازی بشه

ناصر الان به خاطر این برگشتی؟

هما دقیقن این مردم، چه بلایی سر من و خانواده‌ام آوردن ناصر؟

ناصر همون بلایی که سر هر کس دیگه‌ای بخواد هر کاری کنه میارن

۸۰ سالت هم گذشت هما خانوم

هنوز این‌ها رو نفهمیدی؟

هما نه. داشتم فراموش می‌کردم. می‌خواستم باور نکنم این شکلیه اینجا

ناصر خب الان برگشتی که چی؟

از مردم انتقام بگیری

/سکوت/

هما شاید

خارجی. روز. گمرک انزلی (انتقال موتور اصلی کارخانه)

۱۲۸۶ خورشیدی – انزلی

معین السلطنه در کنار مامور گمرک و حاکم گیلان ایستاده‌اند.

آبتین در حال هدایت کارگر هاست. در حدود ۳۰ کارگر (کارگران کارخانه و به همراه چندین نفر دیگر از کارگران محلی) به کمک اهرم‌های بسیار بزرگ چوبی تلاش می‌کنند موتور[۲۳] را روی ارابه‌ی چوبی بزرگی که ساخته‌اند انتقال دهند.

۸ اسب بزرگ (۴ اسب در یک سمت و ۴ اسب دیگر در سمت دیگر) بسته شده‌اند.

قبل از حرکت اسب‌ها همه‌ی کارگرها در جلوی موتور می‌ایستند، معین السلطنه، مامور گمرک، حاکم گیلان، آبتین، غلامرضا، مهندسان آلمانی و ... در وسط و سایر کارگرها در کنار می‌ایستند، عکاس باشی یک عکس باشکوه از همه می‌گیرد[۲۴].

آبتین خب، آماده باشید، برای حرکت

ارابه ران آروم شروع کن به حرکت.

اسب‌ها با سرعت خیلی کم شروع به حرکت می‌کنند، تمامی کارگران پشت سر آرام حرکت می‌کنند.

---

[۲۳] این موتور مولد برق آلمانی و با برند Roston با قدرت ۲۰۰ اسب بخار بوده است. کارخانه برق در ابتدا برای سیم کشی منازل و استفاده از لامپ‌های ۵ و ۸ و ۱۶ شمعی طراحی شده بود.

[۲۴] سمت راست میرزا عبدالحسین خان فومنی ملقب به "مدیر الملک" حاکم سابق فومن در دوره قاجاریه و حاکم گیلان دوره مشروطه بود. سمت چپ حاج محمد علی خان ملقب به معین السلطنه رشتی

داخلی. روز. خانه‌ی ناصر (تنهایی فرنگیس)

نوروز ۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرنگیس در اتاقش در خانه‌ی ناصر تنها است. یک تلویزیون کوچک سیاه و سفید است، که در حال پخش مستند «خانه سیاه است» فروغ فروخزاد است.

بخشی از مستند که یک جذامی با دهانش در حال خواندن (بیل بیلیلیم) است و با پاهایش می‌رقصد در حال نمایش است.

در کمی دورتر از فرنگیس یک جلد کتاب «سووشون» نوشته‌ی سیمین دانشور دیده می‌شود. (همان کتابی که در صحنه‌ای که به دیدار سیاوش در مدرسه رفته بود، در دستش بود)

فرنگیس پاهایش را در سینه جمع کرده، به یک پشتی تکیه داده، و گریه می‌کند.

ما گربه‌های فرنکیس و انعکاس تصویر مستند خانه سیاه است و صدای آن را می‌شنویم و آرام آرام به چهره‌ی غم‌زده‌ی او نزدیک‌تر می‌شویم.

خارجی. روز. بازار رشت (گفت‌وگوی مغازه به مغازه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

آبتین، غلامرضا و چند نفر دیگه از مدیران کارخانه، مغازه به مغازه در حال شفاف‌سازی و توضیح دادن درباره برق هستند. هر مغازه‌داری که بخواهد اسمش را می‌نویسند، و در جلوی مغازه‌ی او هم یک لامپ رشته‌ای نصب می‌شود. برخی برخورد خیلی خوبی دارند، استقبال می‌کنند و برخی برخوردهای بسیار بدی دارند و آن‌ها را تهدید می‌کنند یا چیزی به سمتشان پرت می‌کنند.

آبتین — سلام

فروشنده — سلام علیکم

آبتین — من پیرنیا هستم. از مهندس‌های کارخونه برق‌ام

فروشنده — خسته نباشی بابا جان

آبتین — شما رو هم ثبت نام کنم برای اشتراک برق؟

فروشنده — برق برای چیمه؟

آبتین — چراغ برق پدر جان. غروب که میشه مغازتون روشنه، مشتری بیشتر میاد

فروشنده — آره روشنه. فانوس روشن می‌کنم خوبه خداروشکر روشنه

آبتین — نه پدر جان. این دردسرهای فانوس رو نداره خودش روشن میشه، نورش هم خیلی بیشتره، مغازه‌تون بیشتر رونق می‌گیره انشاالله

فروشنده — خودش از کجا می‌فهمه روشن میشه؟

آبتین — غروب که میشه کارخونه روشن میشه، سیم می‌کشیم تا اینجا، همه چراغ‌ها روشن میشه

فروشنده — نه بابا جان. من لازم ندارم

غلامرضا نه دایی جان، این دیگه دود نمی‌کنه. این دود فانوس می‌دونی چه قدر برای بچه‌ها بده. چه قدر سیاه سرفه میاره

فروشنده ۲ ما با همین‌ها بزرگ شدیم دیگه

غلامرضا خب الان بچه‌ها می‌تونن بهتر بزرگ بشن. بده؟

فروشنده ۲ چه قدر پولش می‌شه

غلامرضا ۳۰ روز اول رایگانه. بعدش اگر دوست داشتید ماهی ۱۱ قرون برای ۱۶ شمعی، ۸ قرون برای ۸ شمعی، ۶ قرون برای ۵ شمعی، ۸ ساعت روشنه. آخر سال نخواستی، جمع میشه.

فروشنده ۲ این رو روس‌ها ساختن؟

غلامرضا به روس‌ها چی کار داری شما؟

فروشنده ۲ گفتی مجانی می‌دین، می‌گم کلک جدید روس‌هاست؟

آبتین بله، خودش روشن میشه شب‌ها. می‌تونید ۳ تا لامپ داشته باشید که کل مغازه روشن بشه

فروشنده ۳ ممنونم آقا جان. اسم من رو بنویسید. من می‌خوام

غلامرضا نه آقا، «جن» چیه. این جریان الکتریسیته است

فروشنده ۴ گمشو برو بیرون

غلامرضا مودب باشید آقا

فروشنده ۴ کثافت از مغازه‌ی من گمشو برو بیرون

غلامرضا را پرت می‌کند از اتاق بیرون.

فروشنده ۶ یک مغازه هم برادرم داره، اون طرف بازار. اسم اون رو هم بنویسید.

فروشنده ۷ من مشهد رفته بودم زیارت دیدم.

بلورهای خیلی قشنگی داره

حرم رو قشنگ روشن کرده بود

غلامرضا ایشالا اینجاه هم بعد از ماه صفر روشن میشه

آبتین ۳۰ روز ابتدایی هم رایگانه

فروشنده ۵ شیطان

آبتین بله؟

فروشنده ۵ شیطانه همش

آبتین نه حاجی. اشتباه به عرضتون رسوندن.

فروشته ۵ شیطان توی این سیم‌هاست. آتیشش می‌زنم

آبتین اگر نخوایید، به مغازه شما لامپی کشیده نمیشه

فروشنده ۵ آب بکش دهنت رو. استغفار کن، خدا نمی‌بخشتت بدبخت.

خارجی. شب. خانه ناصر ()

۱۳۵۷ خورشید – رشت

هما و ناصر در حیاط خانه‌ی ناصر هستند. ناصر نشسته است و هما ایستاده به عمق باغ که در سیاهی کامل است نگاه می‌کند.

برای چند لحظه در سکوت کامل هستند.

/سکوت/

ناصر داری دروغ می‌گی

هما بر می‌گردد و ناصر را نگاه می‌کند.

هما چرا باید دروغ بگم؟

ناصر چه می‌دونم. داری توهم می‌زنی

هما مگه کرشفت که می‌گفتم دروغ بود؟

ناصر بس کن هما، این‌ها چه ربطی به هم دارن؟

هما بر می‌گردد، در چشم‌های ناصر نگاه می‌کند، قدم به قدم به او نزدیک‌تر می‌شود.

هما برامم مهم نیست باور می‌کنی یا نه.

اگر دوست داری کمکم کن، دوست نداری نکن.

باید بفهمم چیزهایی که توی اون سیاهی گذشته رو.

خارجی. روز. جنگل (مادر واقعی)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

هما و ناصر در کنار هم در یک ارتفاع نسبتن بلند و در یک فضای جنگلی نشسته‌اند و پاهایشان را تاب می‌دهند.

ما از پشت آن‌ها را می‌بینیم که صحبت می‌کنند.

ناصر یعنی چی مامان-بابای واقعی‌ات نیستن؟

هما ببین. الان دیگه مامان بابای واقعیمن. ولی اون موقع مامان واقعیم ایران‌بانو بود، مامان فرانک خاله‌ام بود.

ناصر بعد مامان واقعیت چی شد؟

هما می‌پرد پایین. دست‌هایش روی زمین برخورد می‌کند تا تعادلش را حفظ کند. دست‌هایش را بهم می‌زند، تا خاک دست‌هایش تکانده شود، بعد شروع می‌کند به توضیح دادن.

همانطور که از یک بچه‌ی این سنی انتظار می‌رود، گاهی من من می‌کند و جمله‌ها در دهانش به درستی بسته نمی‌شوند.

هما مامان واقعیم تب کرد، یعنی همه توی خونه تب کردیم.

حال من هم خیلی بد بود. همش مامانم پاشویم می‌کرد، خودش داغ داغ بود. بعدش حالش بدتر شد، هذیون می‌گفت. من بهتر شده بودم. پاشویش می‌کردم، همه توی اونجا تب کرده بودن، طبیب هم کاری نمی‌تونست بکنه.

هذیون می‌گفت همه‌اش.

آخرین شب، چشم‌هاش بسته بود، چشم‌هاش رو باز کرد، من رو دید، گفت صداش شبیه عقابه. خودشم شبیه عقابه. خیلی بزرگه.

نترس ازش، می‌خواد دوستت بشه.

گفتم من تنها میشم اینجوری، گریه می‌کنم کسی نیست.

بابا همش من رو می‌زنه.

گفت ...

/سکوت/

داخلی. شب. خانه ایران‌بانو (مادر واقعی – ادامه)

۱۲۸۳ خورشیدی – رشت

کات می‌خورد به سال ۱۲۸۳، ایران‌بانو در تب می‌سوزد، روی یک تشک قدیمی خوابیده است، رویش ملافه‌ی زنگی ولی تیره‌ای کشیده شده است، صورتش گلگون و غرق در عرق است، یک ضرف پاشویه بالای سرش است. چشمانش خیس است. هما بالای سرش نشسته است. نیمه شب است و در اتاق به جز آن دو نفر کس دیگری نیست.

هما من تنها می‌شم اینجوری، گریه می‌کنم کسی نیست.

بابا همش من رو می‌زنه ...

ایران‌بانو می‌خواهد چیزی بگوید، دهانش را باز می‌کند، دهانش بسته می‌شود، نمی‌تواند چیزی بگوید، سکوت می‌کند.

در میان سکوت خیره و با عشق به هما نگاه می‌کند، چشمانش پر از اشک است.

دوباره تلاش می‌کند حرف بزند.

ایران‌بانو از خدا نمی‌گذرم

ایران‌بانو چشم‌هایش را می‌بندد.

پنجره اتاق باز است و باد شدید می‌وزود و پرده (پارچه) پشت در اتاق را شدید تکان می‌دهد.

رعد و برق شدید زده می‌شود، همه جار روشن و خاموش می‌شود. ماه که به روشنی دیده می‌شود، پشت ابر می‌رود و همه جا تاریک می‌شود.

هما عق می‌زند (انگار می‌خواهد بالا بیاورد)

خارجی. روز. جنگل (مادر واقعی – ادامه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

ناصر پایین می‌پرد. او هم روی زمین می‌افتد، کمی شدیدتر از هما. خودش و لباسش را می‌تکاند.

هما عق می‌زند، ناصر نگاهش می‌کند.

ناصر دروغ می‌گی

خارجی. روز. جنگل (مادر واقعی – ادامه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

هما در حالی که خیلی حالش خوب نیست، کمی سخت حرف می‌زند.

هما چرا باید دروغ بگم؟

ناصر چه می‌دونم. داری چاخان می‌کنی من رو بترسونی

هما نه خیرم. من دروغ نمی‌گم

خارجی. روز. جنگل (مادر واقعی – حال – ادامه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما عق می‌زند، ناصر پشت سرش ایستاده است.

هما به سختی حرف می‌زند

هما از خدا نمی‌گذرم ...

می‌دونم نیست. ولی باز دوست دارم چشم‌هام رو ببندم، اگر ۱ درصد بود، اگر ۱ در میلیون بود، بهش نگاه کنم و بگم،

ازت نمی‌گذرم.

/سکوت/

/سکوت/

/سکوت/

از دور و در میان تاریکی صدای بلند خرخر سگی به گوش می‌رسد.

هما صدای چیه؟

هما و ناصر بلند می‌شوند آرام به سمت صدا می‌روند.

از دور و در میان تاریکی باغ، چشمان روشن یک سگ دیده می‌شود که خرخر می‌کند.

با احتیاط نزدیک‌تر می‌شوند

ناصر نرو جلو، خطرناکه

سگ جلوتر می‌آید

هما خدای من گلوم، تو اینجا چی‌کاری کنی؟

هما و سگ به سرعت به سمت همدیگر می‌روند، هما سگ را در آغوش می‌گیرد.

ناصر بیا این رو ببین.

چه طوری من رو پیدا کردی آخه تو؟

ناصر چه سگ قشنگیه

از کجا پیداش کردی

هما نزدیک‌های هتل اتفاقی پیداش کردم.

ناصر، زرین‌گوش رو یادته؟ ببین چه قدر شبیه اونه

ناصر کمی مکث می‌کند.

ناصر نه. یادم نیست

هما دروغ می‌گی؟

ناصر یعنی چی؟ چرا باید دروغ بگم؟

هما چه می‌دونم. آخه مگه میشه یادت نباشه؟

مکث

ناصر مضطرب می‌خواهد به سمت داخل خانه برود.

ناصر من خیلی حالم خوب نیست، می‌رم بخوابم.

فکر کن خونه‌ی خودته. الان که از خر شیطون اومدی پایین، نرفتی هتل، نمی‌خوام پشیمونت کنم ...

ناصر به داخل خانه می‌رود.

داخلی. روز. مدرسه سیاوش (خبر)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

کلاس یک مدرسه روستایی است. حدودن ۱۴ دانش‌آموز دختر و پسر که برخی از آن‌ها از سنینی مختلف هستند سر کلاس نشسته‌اند.

فرنگیس صندلی آخر نشسته است، به سیاوش که پای تخته ایستاده است نگاه می‌کند.

سیاوش لازم نیست خیلی آدم با سوادی باشید.

کافیه همین پدر-مادراتون رو ببینید. دور و بر خودتون، چرا همه فقیرین؟ چرا هر روز فقیرتر میشن؟ مگه روزی ۱۲-۱۳ ساعت کار نمی‌کنن. مگه بلا نسبت اندازه‌ی چهارپا نمی‌دون؟

سوسیالیسم اصلن چیزی پیچیده‌ای نیست. برخلاف خیلی از حرف‌های قلمبه سلمبه، اتفاقا سوسیالیسم نوشته شده که کارگرها و کشاورزها و همه‌ی بدبخت‌های روی زمین بخونن و بفهمنش.

فرنگیس سرش را روی میز می‌گذارد. چند لحظه صدای سیاوش به وضوح شنیده می‌شود، سپس صدای سیاوش تبدیل می‌شود به سالاد کلمات:

همین کارخانه‌ی چای که اینجا درست کرده‌اند.

مادر و پدر کدومتون اون جا کار می‌کنند؟

چند نفرتون خودتون یا خانوادتون تو زمین‌هایی کار می‌کنید که چایی‌هاش همه از قبل به این کارخونه فروخته شده؟

بالاخره یک روزی خلق ... آدم‌های سیاهی .... دنیا اگر بخواد .... ستم‌هایی رو که ... مظلوم همیشه مظلومه بوده .... تاریخ خوندن، اولین .... وظیفه .... نباید بنیان .... شاه ... همین که یک نفر خودش رو .... زن و بچه‌اش ... ناز و نعمت .... کفر گفتن نیست .... اگر یک روزی ... معنی کلمه شهید .... غرق شدن نیست.... خون رو باید .... ..

فرنگیس ....

فرنگیس جان ...

پاشو بریم، بچه‌ها رفتن.

فرنگیس چشمانش را باز می‌کند، بچه‌های کلاس همگی رفته‌اند، سیاوش بالای سرش ایستاده و با مهربانی صدایش می‌کند.

کمی چشم‌هایش را می‌مالد و بلند می‌شود.

خارجی. روز. مدرسه سیاوش (خبر)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

سیاوش و فرنگیس در حال پیاده روی و حرکت به سمت خانه هستند.

فرنگیس عصبی و پرخاشگر به نظر می‌رسد، در ابتدا به سیاوش می‌پرد، ولی آرام آرام وضعیتش تغییر می‌کند و در موضع ضعف قرار می‌گیرد.

فرنگیس واقعن یک ساعت بیشتر این بچه‌های بدبخت رو نگه می‌داری که چی بشه؟

سیاوش حرف‌هام به درس ربطی نداشت، نمی‌خوام از درس اصلیشون هم عقب بیوفتن

فرنگیس خب نگو

سیاوش معلم شدم که بگم

فرنگیس معلم شدی، پس معلمی کن. دیگه اسلحه دست گرفتن و تو خیابون راه افتادن چیه؟

سیاوش چیزی شده فرنگیس؟

فرنگیس چیزی شده؟ معلومه که چیزی شده.

هنوز دستت خوب نشده، دوباره راه افتادی دنبال نمی‌دونم چی، که حالا تهران شلوغ شده، رشت عقب نیوفته یک وقت.

اون وقت من بدبخت باید پاشم راه بیوفتم تو هر داهات کوره‌ای که چی بشه. یک بدبختی رو پیدا کنم که دارن با سنگ می‌زننش، بگم نزن آقا، این بدبخت هم یکی مثل تو می‌مونه

سیاوش فرنگیس. مگه من گفتم بری؟

فرنگیس من گفتم مگه تو گفتی؟ دارم می‌گم این کارها به کجا می‌رسه؟ حالا گیرم که رفتید زدید و یک پاسگاه رو هم گرفتید. چی میشه؟ فردا انقلاب میشه؟ میان مجسمه‌ها طلاتون رو به عنوان قهرمان‌های ملی می‌سازن

سیاوش صبر کن صبر کن فرنگیس.

فرنگیس می‌ایستد. سیاوش بر می‌گردد و در صورتش نگاه می‌کند.

سیاوش چیزی شده؟ با من حرف بزن

فرنگیس سیاوش.

من اگه چی کار کنم دیگه اسم منم نمیاری؟ من و ول می‌کنی میری؟

سیاوش هیچی

فرنگیس دارم می‌میرم سیاوش. می‌خوام بهت بگم. می‌گم خدا من رو بکشه که دارم با تو این جوری می‌کنم. میگم چرا باید تو رو نابود کنم با گفتن و نگفتنم ...

سیاوش هیس ... هیس...

اصلن مهم نیست چی شده فرنگیس.

تو هر کاری که کرده باشی. هر کاری که بکنی.

تو همه‌ی زندگی منی.

من هیچ وقت تورو رها نمی‌کنم. هر تصمیم هر موقع که بگیری من پات وایمیستم.

فرنگیس روی زمین می‌شنید و شروع می‌کند به گریه کردن.

خارجی. روز. میدان رشت (دورهمی متعصبان)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

دورهمی متعصبان در یکی از میادین شهر رشت است. آبتین هم به آنجا می‌رود، شروع به صحبت می‌کند، مدام میان صحبتش می‌پرند و اجازه‌ی صحبت به او داده نمی‌شود. چند نفر از مشروطه خواهان هم به جمع اضافه می‌شوند و موضوع گفت‌وگو به سمت دیگری می‌رود.

مردم من کاری به حرف‌های دیگرون ندارم.

از جن و شیطان هم حرف نمی‌زنم. نمی‌گم نیست، میگم به من ارتباطی نداره.

از چیزی می‌گم که خودم درسش رو خوندم، خودم با چشم‌های خودم دیدم.

توی خود فرنگ، که این کثافت‌ها همه جیره‌خوار اون‌هان. اجازه نمی‌دن این سیم‌کشی‌ها تو خونه‌ی کسی انجام بشه. مشکل مردم ما اینه که نمی‌دونن.

نمی‌گم این‌هایی که تو این کارخانه کار می‌کنن همه بی‌وجدانن. اتفاقن من یک چندتایی‌شون رو می‌شناسم، بچه‌های خوبی بودند، من اتفاقن چون دوستشون دارم این حرف‌ها رو می‌زنم. که ببینید دارید چی کار می‌کنید.

دارید چاقو دست دیوانه‌ها می‌دید. دارید خونه به خونه سیم می‌کشید، تمام شهر سیاه زخم می‌گیرن، بچه‌ها جلوی چشم همه پر پر بشن که شما می‌خوای پول بزنی به جیبت

آبتین آقا این چه حرفیه تو می‌زنی

مردم بگذار حرف‌اش رو بزنه

آبتین من آبتین پیرنیام. مدیر کارخانه‌ی برق‌ام

مردم بگذار داره حرف می‌زنه

آبتین حرف بزنه. مگه حرف نزد. بگذارید من توضیح بدم

مردم آقا بگذارید ببینیم چی می‌گه

آبتین کسی از شماها مشهد رفته؟ الان حرم چراغونی شده

مردم	چه ربطی داره آقا. معلومه که تو حرم امام مریضی نمی‌تونه بره

آبتین	من عرض می‌کنم

مردم	میشه اجازه بدید. دارن حرف می‌زنن.

مردم	شما داری بحث نامربوط می‌کنی

آبتین	من یک جمله گفتم. بگذارید حرفم تموم بشه

مردم	مردم توی تهران و تبریز دارن جون می‌دن برای آزادی. برای عدلیله

شما از قاجار پول می‌گیری که این کثافت‌کاری‌ها رو بکنی

آبتین	من اصلن چه ارتباطی به قاجار دارم

مردم	نداری؟ همسرت دختر کیه؟ نوه‌ی کیه؟

آبتین	چه ارتباطی داره این موضوع

مشروطه هم بدون توسعه زیر بنایی...

مردم	کی این رو اینجا راه داده که بخواد الان...

مردم	حرف زدن .... این مردک رو...

مردم	...

همهمه بیشتر می‌شود. فرانک، آبتین را جدا می‌کند و به سمت دیگری می‌کشد.

فرانک	بیا بریم، نباید میومدی اینجا...

آبتین	آخه آدم چه قدر حرف نا مربوط بشنوه هیچی نگه

فرانک	اصلن چرا باید با این‌ها دهن به دهن بگذاری تو

خارجی روز. خیابان‌های رشت (بازگشت به خانه)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک سعی می‌کند آبتین را آرام کند. با همدیگر قدم می‌زنند و به سمت خانه می‌روند.

خیابان‌ها و محله‌ها عوض می‌شود، اما آن‌ها در سکوت به قدم زدن ادامه می‌دهند. تا اینکه آبتین آرام شروع به صحبت می‌کند.

آبتین اون داستان بایزدی بسطامی[25] رو یادت هست. مردی که به بایزید میگه من سی‌ساله به نماز و عبادتم ولی اثری از علم شما نمی‌بینم؟

بایزید بهش می‌گه برو موی سر و ریشت رو بزن، بازار برو، یک توبره جوز قند به گردنت آویزون کن، بعد بچه‌ها رو جمع کن. بهشون بگو هرکی یک سیلی به من بزنه من یک جوز بهش می‌دم.

و هر جایی که تو رو میشناسند برو.

هر موقع این داستان رو می‌خوندم، فکر می‌کردم می‌فهممش، ولی نمی‌فهمیدم.

یعنی فکر می‌کردم برای من این کار هیچی نیست. هر روزی که بخوام تشت رسوایی سرم می‌گیرم تو کل بازار می‌چرخم.

ولی الان می‌فهمم که نمی‌تونم.

من که همیشه می‌خواستم یک آزادی خواه و یک مبارز به نفع مردم باشم، الان شدم منفورترین آدم این شهر.

یک عوضی، که به خاطر پول خودش رو به آلمان‌ها و دربار قاجار فروخته. شیطان رو به خونه‌های مردم میاره.

فرانک هر چه قدرم خودت رو بخوری چیزی عوض نمیشه

آبتین نه نمیشه.

فرانک تو به خاطر این آدم‌ها این کار رو شروع نکردی که حالا بخوای به خاطر حرف‌هاشون رها کنی

آبتین بحث رها کردن نیست.

فرانک بحث غمگین بودنه، بهت حق می‌دم غمگین باشی

---

[25] شیخ گفت: این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش وازاری از گلیم بر میآن بند و توبره پر جوز برگردن آویز و به بازار بیرون شو، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی هرکه مرا یکی سیلی می‌زند یک جوز بدو می‌دهم. همچنین در شهر می‌گرد، هرجا که تو را می‌شناسد آنجا رو، وعلاج تو این است. (تذکره‌الولیا – ذکر بایزید بسطامی)

آبتین دست‌های فرانک را فشار می‌دهد و لبخند می‌زند.

/سکوت/

آبتین باید برم تهران

سه شب بیشتر نمی‌مونم، چند تا از کارهای کارخونه است، یک سر هم به امین الضرب می‌زنم

فرانک سلامت بری و بیای

آبتین شب میری پیش غلامرضا این‌ها؟

فرانک نه، خونه باشم راحت ترم

ادامه مسیر را در سکوت با هم قدم می‌زنند.

خارجی. شب. خانه آبتین-فرانک (پاک کردن ستاره‌ها)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

دوربین در انتهای صحنه‌ی قبلی، *مسیری که فرانک و آبتین در آن قدم می‌زنند، به سمت آسمان پر ستاره می‌رود، آسمان پرستاره تبدیل می‌شود به سکوت نیمه شب، و آسمان آرام و زیبای خانه‌ی آبتین-فرانک.*

در بالکن بزرگ خانه، رخت خواب پهن کرده‌اند، *آبتین، فرانک و هما در کنار یکدیگر خوابیده‌اند. صدای سکوت شب و صدای جیر جیر، جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسد. آبتین به هما آسمان را نشان می‌دهد:*

آبتین می‌خوای بهت یاد بدم ستاره بچینی؟

هما یعنی چی کار کنم؟

آبتین یعنی یکی از این ستاره‌ها رو انتخاب کنی، بعدش بچینیش رو دستت برای خودت نگهش داری؟

هما مگه میشه؟

آبتین آره. چرا نشه.

هما چه طوری؟

آبتین از توی دست من نگاه کن آسمون رو

می‌بینیم؟

هما اوهوم

آبتین یک ستاره رو انتخاب کن. کودوم رو بیشتر دوست داری؟

هما اووو ...

اون که چشمک می‌زنه، بزرگه

آبتین خب، بعدش نوک انگشتت رو خیس می‌کنی،

انگشت دیگر دستش را تف می‌زند و رو به ستاره می‌گیرد.

بعدش اینجوری فشارش می‌دی روی ستاره

هما اوهوم...

آبتین حالا دستت رو بیار

ستاره از آسمان محو می‌شود. هما دستش را میاورد، آبتین انگشتش را روی دست (بالای شصت) هما می‌گذارد، فشار می‌دهد، ستاره روی دست هما می‌افتد، به زیبایی می‌درخشد و چشمک می‌زند.

هما وایی. مگه میشه؟

مامان ... مامان ...

این رو ببین ...

هما بلند می‌شود، بالا می‌پرد و سعی می‌کند، دستش را به فرانک نشان دهد. فرانک هم می‌خندد و ذوق می‌کند.

آسمان آرام آرام پر از ابر می‌شود، و شروع به باریدن می‌کند.

فرانک بارون گرفت که

آبتین جمع کنید ببریم تو، تا خیس نشده ...

دوربین به آسمان می‌چرخد، آسمانی که پر از ابر شده است و با شدت می‌بارد. این آسمان به آسمان بارانی صحنه‌ی بعدی تبدیل می‌شود.

خارجی. شب. خانه بابک (به جست‌وجوی کتاب سوم)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

نیمه شب است. باران شدیدی می‌آید. (ادامه‌ی صحنه‌ی قبل، آسمان بارانی به این صحنه تبدیل می‌شود.) هما و ناصر با ماشین ناصر به خانه‌ی بابک آمده‌اند. دومین دفترچه خاطرات آبتین به پایان رسیده. هما فکر می‌کند حتمن باید دفترچه سومی هم در کار باشد و اتفاق‌های ماه‌های پایانی ۱۲۸۵ در آن نوشته شده باشد.

هما شروع می‌کند پشت سر هم زنگ در را زدند. بابک بیدار نمی‌شود، باز هم زنگ می‌زند و شروع می‌کند محکم در را زدند.

بابک در را خواب آلوده و با تعجب باز می‌کند.

هما یک دفترچه خاطرات دیگه هم باید باشه

بابک شما مگه برنگشته بودید آمریکا؟

هما مطمئنی همه‌ی وسایل همین هاست؟

بابک نمی‌خوایید بیایید داخل؟

ناصر و هما وارد خانه می‌شوند. خیس آب هستند، از هما آب چکه می‌کند.

همسر بابک هم در خانه است،

هما رسیدم به ۲۳ مهر. ۳ ماه دیگه تا اون اتفاق‌ها فاصله است.

امکان نداره بابا بقیه‌اش رو ننوشته باشه.

حتمن باید یک دفترچه سومی هم باشه.

بابک بعیده کتاب دیگه‌ای باشه و من ندیده باشم.

هما کسی که این شکلی معتاد به نوشتن خاطراته، معنی نمی‌ده تو اوج اتفاق‌های کارخانه و دقیقن تموم شدن دفترچه دوم، دیگه ادامه نداده باشه.

بابک همه وسایل مرحوم پدرم زیر زمینه. همه رو زیر رو کردم، مطمینم چنین چیزی نیست.

اسناد کارخونه هم همین طور. ولی باز میشه رفت، اصلن خودت بیاد تمام اسناد رو با هم می‌گردیم.

/سکوت/

هما می‌دونم میخندید به من ولی من ...

/سکوت/

من تو اون سال‌ها کشته شدم. من بودم که تو خونه سوختم.

فقط نمی‌فهمم چرا شماها یادتون نیست.

بابک چی؟

/سکوت/

بابک میشه حرف بزنی؟

/سکوت/

هما بذار. برای خودمم روشن نیست. باید بتونیم دفترچه سوم رو پیدا کنیم. حتمن باید خاطره‌ی مرگ من توش باشه

/سکوت/

بابک باشه هما خانوم، از صبح شروع می‌کنیم گشتن

هما از الان

بابک ساعت ۳ نصف شبه

هما میشه انبار رو دید؟

ناصر هما جان، تا صبح هیچ سندی، هیچ جا نمیره

هما من پایین، منتظرتونم

هما بیرون می‌رود، نیمه شب است و باران بسیار شدید می‌آید، هما به در خانه تکیه می‌دهد، به آسمان خیره می‌شود و منتظر می‌ماند ...

آب باران با شدت می‌بارد و روی صورت هما چکه می‌کند.

قسمت ۷ (مرگ)

خارجی. شب. کارخانه. (به جست‌وجوی اسناد)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

نیمه شب است. بابک و هما در ورودی کارخانه برق هستند.

بابک در می‌زند، چند بار پشت سر هم در می‌زند، تا بالاخره نگهبان بیدار می‌شود و با تعجب به سمت بابک و هما می‌آید.

نگهبان سلام آقا. اتفاقی افتاده

بابک نه علی جان. در رو بی زحمت باز کن، کار دارم داخل

نگهبان چشم آقا. بفرمایید.

نگهبان قفل‌های در را با زحمت باز می‌کند، هما و بابک وارد می‌شوند.

داخلی. شب. کارخانه. (گشتن در آرشیو)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما و بابک از داخل دالان‌های ساختمان عبور می‌کنند تا به بخش آرشیو برسند. بابک کلید دارد، در را باز می‌کند و وارد می‌شود.

بابک تمام آرشیو اسناد تو همین این اتاق نگهداری میشه.

چون برای خودم مهم بوده، فکر نکنم تو این سال‌ها چیزی باشه که اینجا جا مونده باشه، یا از بین رفته باشه.

یک اتاق بسیار شلوغ، پر از وسیله‌ها، دفترچه‌ها، کتاب‌ها و اسناد مختلف است که در کمدهای آهنی و بلند آرشیو شده است.

هما من از این ور شروع می‌کنم.

بابک من هم این کتاب‌ها رو شروع می‌کنم دونه دونه دوباره چک کردن.

زمان می‌گذرد،

فضا نامرتب تر می‌شود، کتاب‌ها و زون‌کن‌ها را بیرون می‌ریزند و دسته دسته همه را نگاه می‌کنند.

کم‌کم هوا روشن می‌شود.

بابک روی زمین نشسته است، و از خستگی توان بلند شدن ندارد.

بابک برم یکی چیزی برای صبحانه بگیرم

هما باشه.

بابک نمی‌خوای یک کم بخوابی؟

هما اگه اینجا نباشه چی؟

بابک نمی‌دونم واقعن.

هما به سمت یک کمد آهنی دیگر می‌رود، در کمد را باز می‌کند، با بازشدن در تعداد زیادی (صدها هزار) کاغذ روی زمین می‌ریزد.

هما این‌ها چیه؟

بابک خدای من.

آرشیو تمام دفترها و اندیکاتورهای ۵۰ سال اول کارخانه است.

کی برق گرفته. قبض هر ماه‌اش چه قدر بوده.

هما ممکن نیست لای این‌ها باشه؟

بابک معلومه که نه

هما لای کاغذ ها می‌نشیند و شروع می‌کند کاغذها را زیر و رو کردن.

بابک بلند می‌شود، می‌خواهد از در اتاق خارج شود تا صبحانه بگیرد.

هما صبر کن

بابک چیه؟

هما اینا‌هاش.

از بین کاغذ‌ها یک کاغذ توجه هما را به خود جلب کرده است.

دیدار با عبدالحسین خان فومنی. حاکم گیلان.

خارجی. روز. خانه حاکم گیلان (دیدار با حاکم گیلان برای حمایت)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

آبتین به همراه محمد علی خان معین السلطنه به دیدار میرزا عبدالحسین خان فومنی (حاکم گیلان) می‌روند. دیدار در خانه حاکم گیلان و با تشریفات است. میرزا فومنی در حال قلیان کشیدن است.

بعد از گفت‌وگو دستور می‌دهد برای مهمان‌ها هم قلیان آورده شود.

معین السلطنه من ۵ هزار تومان پول بی زبون دادم، به رئیس التجار، مجوز احداث کارخانه برق رشت و ۷ فرسنگ اطرافش رو خریدم، مجوز با مهر و امضای مظفرالدین شاه، این حق قانونی منه که تو این شهر کارخانه بزنم.

۳۰ هزار تومن تا الان خرج کردم.

نمیشه موقع پول گرفتن، مجوز دادن، سهم ۱ به ۱۰ برای دولت تعیین کردن، مملکت صاحب و حساب و کتاب و مالیات و خرج و دخل داشته باشه

موقعی که می‌گم به سگاتون پوزه بند بزنید، خودتون رو بزنید به اون راه؟

میرزا فومنی تند می‌ری محمد علی خان

چیزی نشده شلوغش می‌کنی

معین السلطنه بهترین مهندس برق رو از تهران آوردم، مرتیکه اومده جلو کس و ناکس می‌زنه تو گوشش.

هر روز یک میتینگ می‌گذارن هر چی از دهنشون در میاد به ما حواله می‌کنن.

همین‌ام مونده، بعد از این همه سال اعتبار، تو حاجی دوزاری بخوای برای من تعیین تکلیف کنی

میرزا فومنی من چی کارکنم؟

معین السلطنه چی کار کنی؟ بدید نظمیه چوب تو آستین‌اش کنه، بفهمه گیلان حاکم داره! این کارها دوره‌اش گذشته، ما هم رعیت بی سر و زبون نیستیم!

میرزا فومنی کم پشت این کارخونه حرف هست؟

من بدم حاجی کفایی رو هم تو شهر فلک کنن، بهتر میشه؟

اومده گفته من نظر کرده حضرت علی‌ام، همین یک جمله کلی خاطر خواه پیدا کرده.

کم دشمن دارید؟

آبتین آخه میرزا از چی می‌ترسی؟ مردتیکه معلومه حقوق بگیر یکی دیگه است. حاجی چیه؟ نظر کرده چیه؟ ما خودمون ختم این‌حرف‌هاییم.

ولی صلاح مملکت خویش، خسروان دانند. می‌خوای بگذاری این یارو به هارت و پورتش تو رشت ادامه بده. بگذار. ولی این خط این نشون، این هم ستاره بی‌نشون. به این امروز پوزه بند نزنی، فردا پاچه‌ی خودت رو هم گرفته.

میرزا فومنی میگم نظمیه دو تا سرباز بده وایستان روبروی کارخونه، کسی مزاحمتون نشه

اگر خوبه، این شکلی آروم می‌گیری، بگم قیلون رو بیارن، یک دودی بگیریم

بلند رو به خدمتکار خانه فریاد می‌زند.

مهمون داریم‌ها

آبتین من با اجازه رفع زحمت می‌کنم، باید برم کارخونه

میرزا فومنی شما فرنگ رفته‌ها چرا انقدر ...

دود ما ها رو دود نمی‌دونید. یا باید فقط به اون سیگارهای خودتون پک بزنید؟

کنار ما خوش نیستید انگار؟

آبتین سایه شما و علی‌الحضرت که رو سر ماست، ما حالمون خوشه.

من به معین السطنه وعده کردم، ۶ ماهه دیگه کارخانه آماده است، خیلی وقتی نمونده

میرزا فومنی برای دورهمی، شعر خوندن و ویسکی فرنگی خوردن وقت هست، کنار ما دود گرفتن وقت نیست؟

آبتین هستم در خدمتتون

میرزا فومنی هان. شدی مهندس خوب

چی شد این قلیون؟

خارجی. روز. کارخانه (استعفای احمد)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

آبتین در فضای کارخانه است. روبه‌رویش کارگران را مشاهده می‌کنیم که در حال کار و ساختن کارخانه هستند.

آبتین دستانش را روی میز کوتاهی که روی آن نقشه‌ی پیچیده‌ای ترسیم شده است گذاشته و در حال نگاه کردن به نقشه و فکر کردن به آن است.

احمد سلام آقا

آبتین به به احمد آقا

احمد آقا یک چیزی می‌خواستم بهتون بگم.

آبتین بگو عزیزم

احمد یعنی. رومون نمیشه درست بگیم. شما انقدر به ما محبت کردید، کار یادمون دادید

آبتین من وظیفه‌ام بوده

احمد نه آقا، نگید این طوری

ما آقا ... حقیقتن خودمون اصلن راضی نیستیم‌ها ...

آبتین میشه بگی احمد، نصف جونم کردی

احمد چشم آقا

ما دیگه نمی‌تونیم بیاییم سر کار

آبتین کامل بر می‌گردد و نگاهش می‌کند

احمد حقیقتن ما که اعتقاد داریم به شما، به آقا غلامرضا

فرانک خانم این همه خوبی کردن به ما، هر وقت میان اینجا کلی هوای همه‌مون رو دارن

آبتین	چند نفرید؟

احمد	سه نفر

یعنی آقا

آقامون که برگشته، حرف و حدیث‌ها رو شنیده. ما رو تهدید کرده.

مادرم هم چند روزه باهام دیگه حرف نمی‌زنه. آقامون که اصلن تو خونه تو صورتم نگاه نمی‌کنه. گفتن هر موقع از اون جا اومدی بیرون، اون وقت بچه‌ی این خونه‌ای

ما بهشون گفتیم دروغ می‌گن ولی ...

آبتین دوباره رویش را بر می‌گردانند و دستانش را روی میز می‌گذارد

آبتین	چه عجب. بالاخره ۴۵ روز بابات تموم شد

احمد	آقا گیر گرده بود دهمون.

حقیقتن اون‌جا هم زن و بچه داره. باید به اون‌ها هم برسه.

مادرم دست خالی می‌مونه، باید یک کاری پیدا کنم. ولی گفتم اولم بیام بیرون که ناله نفرینشون رو نشنوم هر روز.

آبتین	فدای سرت

می‌گم حقوقت رو تا آخر ماه بهت بدن که بتونی کار پیدا کنی

احمد	آقا شرمنده می‌کنید. واقعن بگذارید دستتون رو ببوسیم آقا

آبتین	چه کاریه بچه جان

فقط دست پدرت

آبتین بر می‌گردد، لبخند تلخی می‌زند و بغلش می‌کند.

داخلی. شب. کارخانه. (گشتن در آرشیو)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما صدها صفحه را بررسی کرده و کنار گذشته، و فقط توانسته سه صفحه از خاطرات را بین آن‌ها پیدا کند. برگه سوم دستش هست و در حال خواندن آن است.

هما گفت آقا شرمنده می‌کنید، بگذارید دستتان را ببوسم، دستم را کشیدم، با اخم گفتم چه کاری است که می‌کنی پسر جان. فقط دست پدرت. حیفم آمد نگویم، البته این پدری که تو داری، خیلی دست بوسیدن هم ندارد.

خیلی به این اراجیف که پدر پدر است هرچی که باشد اعتقادی ندارم. مگر پدر هما پدر بود که پدر این احمد بدبخت پدر باشد.

/سکوت/

کاش برای هما پدر باشم.

/سکوت/

هما *برگه‌ای که دستش است را زمین می‌گذارد.*

بابک احمد زنده است

هما فکر کنم فقط چند سال از من بزرگ‌تر باشه

بابک چند سال پیش دیدمش.

سراغ تو رو می‌گرفت. گفت می‌خوام دختر آبتین رو ببینم، خوابش رو می‌بینم همیشه. گفت یک چیزهایی هست که دوست داره بهت بگه. گفتم هیچ وقت ندیدمت، بعیده بیای ایران.

خیلی پاپی‌اش شدم بهم بگه، ۲-۳ بار رفتم خونه‌اش، سگ محلی کرد.

کلن از یادم رفته بود.

این‌ها رو یک سر و سامونی بدیم، میام دنبالت بریم خونه‌اش.

هما با این سرعت یک هفته باید اینجا باشیم، باید از دو طرف کاغذها رو چک کنیم، هر کاغذی که مشکوک بودی رو بگذار اینجا

بابک یک چیزی بگیرم بخوریم؟

هما نه.

بابک پنجاه هزار تا بیشتره. تا شب هم تموم نمیشه.

نمی‌ذاری که بخوابیم، حداقل یک چیزی بخوریم.

هما باشه.

سریع برگرد.

خارجی. روز. مرکز حاجی آباد (استعفا)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس — من دیگه نمی‌تونم به بچه‌ها سر بزنم و آمار بگیرم. گفتم بهت بگم، یکی رو جای من پیدا کنی.

فریبرز — چرا؟

فرنگیس — خسته‌ام. حالم خوب نیست. یک مدت می‌خوام دور باشم از این فضا. شاید چند ماه دیگه دوباره برگردم.

فریبرز — خودت بهتر می‌دونی نمیشه کسی رو پیدا کرد.

مردم از صد فرسخی این‌ها هم حاضر نیستن رد بشن.

فرنگیس — مشکل من نیست.

/سکوت/

فریبرز — عبدالله خودش رو کشته

فرنگیش چشمانش را می‌بندد.

فریبرز — آخرین باری که رفتی دیدنش، چیزی بوده که لازم باشه من هم بدونم؟

/سکوت/

فرنگیس — آره. چیزی شده.

چی بیشتر از این که ما حتی یک لکه‌ی نور هم نیستیم، تو دنیای سیاهی که دارن

ما هیچ کاری نمی‌تونیم براشون بکنیم.

فقط داریم وجدان‌های پر گناه خودمون رو تسکین می‌دیم.

فریبرز — خب؟ همین یک لکه رو هم ازشون دریغ کنیم.

فرنگیس — وقتی فایده‌ای نداره.

فریبرز	من لازم نکرده همه‌ی جذامی‌های گیلان رو نجات بدم. یکیشون زندگیش بهتر بشه، برام بسه

احمد و میترا که برای خودشون کشاورزی می‌کنن و خوشحالن.

فاطمه‌ی نه ساله که اگه پیداش نکرده بودیم، آخرش اون هم یکی می‌شد مثل عبدالله

خداپناه. جعفر. کم دیدیم تو این مدت؟

فرنگیس	شعار الکی نده. نمی‌فهمی چه قدر سخت مرز بین خوب و بد.

نشستی تو دفترت از هیچی خبر نداری، دلت رو خوش کردی به چهارتا فرمی که امثال من پر می‌کنن.

مرز ترحم و محبت چیه؟ مرز ثواب و گناه چیه؟ مرز کمک و خیانت کجاست؟

نمی‌خوام بفهمی‌ها. ولی حداقل حرف نزنی کمتر بهم زور میاد.

فرنگیس می‌رود، در را محکم می‌بندد، صدای بسته شدن در، در فضا می‌پیچد. از فضای شلوغ درمانگاه عبور می‌کند، منشی مرکز چند بار صدایش می‌کند، نسبت به صدا بی‌تفاوت است و پاسخی نمی‌دهد. به راه رفتن‌اش ادامه می‌دهد، از مرکز خارج می‌شود.

باز هم به راه رفتن ادامه می‌دهد، دوربین چند متر دیگر همراهی‌اش می‌کند، سپس رهایش می‌کند، دوربین می‌ماند و فرنگیس دور می‌شود...

خارجی. روز. کارخانه (پنهان کردن گردنبند)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

کارخانه در حال تکمیل است. فرانک یک سبد گوجه سبز (آلوچه) با خودش آورده. روی میز می‌گذارد و کارگران را صدا می‌کند.

فرانک	(رو به آبتین) اشکال نداره استراحت بدم؟

آبتین	استراحت بدی؟

فرانک	بیان آلوچه بخورند دیگه

آبتین	آهان. نه اشکالی نداره

فرانک	بچه‌ها ... خسته نباشید ... بیایید استراحت ...

بیایید آلوچه بخورید ...

کارگران و مهندس‌ها جمع می‌شوند، شروع می‌کنند به آلوچه خوردند و شوخی کردند.

فرانک شروع می‌کند با مهندسان آلمانی شوخی کردن.

فرانک ***c'est la prune***

C'est un fruit aigre et délicieux

آبتین فرانسه، بلد نیست

فرانک ***Het betekent dat je niets van Frans weet***

مهندس آلمانی ***Aha, Goed gedaan***

هما می‌آید به فرانک می‌گوید بیا می‌خواهم چیزی نشانت دهم.

هما مامان بیا

مامان فرانک، یه دقیقه بیا

فرانک الان؟

هما آره بیا. می‌خوام یک چیزی بهت نشون بدم.

فرانک به دنبال هما می‌رود. دالان‌های زیرزمین را طی می‌کنند، تاریک و نمور است. به زیرزمین کارخانه می‌رسند.

هما در یک گوشه‌ی دخمه مانند، در شکافی پنهان شده درون دیوار یک جعبه پنهان کرده است.

هما جعبه را در می‌آورد و به فرانک نشان می‌دهد.

هما گنج‌ام رو اینجا قایم کردم.

فرانک چی هست گنج‌ات؟

هما گوشواره‌هام رو گذاشتم. گردنبندم رو. این‌سنگ‌هام و تخم مرغ‌ها

فرانک مطمینی همه‌ی گنج‌هات رو می‌خوای اینجا قایم کنی؟

هما آره. به هیچکس اینجا رو نشون ندادم. فقط من بلدم و تو

فرانک پس بیا یک ورد بخونیم که بقیه نتونن پیداش کنن

هما باشه

فرانک پادئوزوان[۲۶]، پَدنیهان[۲۷] سِ... دُ... اِوَک...

خارجی. شب. جنگل (آرامش قبل از طوفان)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک و آبتین در جنگل در حال قدم زدن هستند. هوا تاریک است.

آتش روشن کرده‌اند، دستانشان را روی آتش گرفته اند، و آرام حرف می‌زنند.

آبتین می‌دونم سیبیل اول و آخرشون رو چرب کرده‌ها

از اون حاکم مفنگی که همیشه داره دود می‌گیره، تا اون عوضی‌های گمرک

بعد خودم رو دارم به خری می‌زنم که انگار خبر ندارم

برگشتم داد زدم، اگر فلان بشه، من دیگه پام رو توی اون کارخونه نمی‌گذارم

آره پام‌رو نمی‌گذارام، دیگه با کله می‌رم و میام.

اولین نفر می‌رم، آخرین نفر میام بیرون

فرانک تو که نیتت این نبود

آبتین چه فرقی می‌کنه فرانک. انگار آدم خودش رو توجیه نکنه دق می‌کنه

کار بد بده دیگه

فقط این حرف‌ها رو می‌زنم که وجدانم راحت‌تر بشه

شدم شبیه این آدم‌های دو رو، صبح تا شب شعار می‌دن، پای عمل که می‌رسه همه چیز رو به باد می‌دن.

---

[۲۶] استتار کردن به فارسی پهلوی

[۲۷] مخفی به فارسی پهلوی

فرانک داری تلاش می‌کنی پل چینود رو روشن کنی

آبتین یعنی چی؟

فرانک پل چینود، مثل پل صراط می‌مونه، روان مردگان از روش رد می‌شن تا برن اون دنیا.
اگر آدم‌های خوبی باشن، ایزد آذر، اون جا رو روشن می‌کنه تا راحت‌تر از روش رد بشن.
تو هم کارت اینه. سعی می‌کنی دنیا رو روشن‌کنی که آدم‌ها ببین

آبتین ولی اول از همه باید دنیای خودم روشن باشه

فرانک آره. می‌فهمم.

/سکوت/

فردا برو با معین السلطنه حرف بزن.
به خودش بگو. نهایت بر می‌گردیم تهران دیگه
بهتره از اینکه این شکلی خودت رو بخوری

/سکوت/

آبتین ربطی به الان نداره‌ها
امشب که داشتیم توی جنگل تو سکوت راه می‌رفتیم داشتم بهش فکر می‌کردم
وقتی که نوجوان بودیم، اولین بار که برات نامه نوشتم
وقتی تو بروکسل داشتم از دلتنگیت جون میدادم،
دوست نداشتم.
یعنی عاشقانه دوست داشتم. فکر می‌کردم دوست داشتنم انتهای عشقه
ولی اگر الان عاشقتم، اون موقع پس چی بوده؟
هیچی

فرانک انگار همیشه فکر می‌کنی تو عمیق‌ترین تجربه‌ی عشقی و باز لحظه‌ی دیگه به نقطه‌ای میرسی که تا به حال نبودی. همه‌ی این سال‌ها حرفت رو حس کردم.

آبتین انگار تا ابد می‌تونیم همین‌جا بشینیم و با هم دوتایی به صدای ویز ویز آتیش گوش کنیم

همین برای من بسه

فرانک برای من هم

دست همدیگر را می‌گیرند و از روی محبت فشار می‌دهند.

/سکوت/

/صدای وز وز آتیش/

کنار هم قدم می‌زنند، و به سمت خانه حرکت می‌کنند.

خارجی. روز. ایستگاه پست. کالسکه (حرکت به سمت تهران)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

ایستگاه پست کالسکه رشت-تهران است.

آبتین ساک کوچکی به همراه دارد، می‌رود و در یک کالسکه چهارنفره سوار می‌شود، در سکوت و آرامش نشسته است، دفترچه‌اش را باز می‌کند و شروع به نوشتن می‌کند.

نفر چهارم سوار کالسکه می‌شود، افراد دیگر به نشانه‌ی ادب سری تکان می‌دهند، یکی از افراد در حال خواندن روزنامه است و آبتین همچنان در حال نوشتن است.

کالسکه حرکت می‌کند.

خارجی. روز. خانه ناصر (تیشه در خاک)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس از پشت پنجره اتاق‌اش در حال تماشای سیاوش است که در باغ در حال کار است. سیاوش یک تیشه بزرگ در دست دارد، و در حال مرتب کردن و خورد کردن هیزم‌ها است.

فرنگیس از پشت پنجره کنار می‌رود، از در اتاقش خارج می‌شود و وارد فضای باغ می‌شود، روی یک سکو می‌نشیند، دستی به وسیله‌های حصیر بافی‌اش می‌کشد، و خیره به سیاوش نگاه می‌کند، فاصله‌اش با سیاوش خیلی زیاد است، سیاوش زیر چشم نگاهی به فرنگیس می‌کند، لبخندی می‌زند و به کارش ادامه می‌دهد.

از دور صدای ناصر شنیده می‌شود، که سیاوش را صدا می‌کند:

ناصر سیاوش ...

سیاوش بله ناصر خان

ناصر بیا اینجا، بیا یه کمکی به من بده

سیاوش چشم، الان میام

در این بخش از باغ فضای تقریبن بازی است. یک درخت قطع شده (تقریبن از پایین‌ترین نقطه) وجود دارد، که سطح مقطع بزرگی دارد.

سیاوش تیشه را روی درخت بریده شده می‌زند، و به سمت ناصر حرکت می‌کند.

فرنگیس آرام آرام به سمت جایی که ناصر بود حرکت می‌کند، به تنه‌ی درخت و تیشه‌ای که در آن فرود آمده است خیره می‌شود، چند لحظه‌ای آن را تماشا می‌کند و این صحنه به پایان می‌رسد.

داخلی. روز. خانه فرانک-آبتین (برگزاری دومین کلاس)

۱۲۸۵ خورشیدی - رشت

با تصویر انیمیشن این سکانس شروع می‌شود. انیمیشی که صدای فرانک روی آن داستان را روایت می‌کند.

صدای فرانک	تصویر

اون‌ها اعتقاد داشتن وقتی یک نفر می‌میره روحش به یه دنیا دیگه میره یه پل خیلی بلندی هست که این دنیا رو به اون دنیا وصل می‌کنه بهش می‌گن پل چینود. روح مرده‌ها باید از سروش (که ایزد راهنما است) اجازه بگیرن، تا از این پل بتونن رد بشن. وگرنه زرین گوش بهشون اجازه عبور نمیده دوزخ زیر این پل و بهشت در انتهای پله اگر انسان‌های خوبی باشن، پل پهن میشه، به اندازه ۹ تا نیزه. ایزد آذر، مثل چراغ همه جا رو روشن می‌کنه اگر انسان‌های بدی باشن، پل می‌چرخه، از تیغ نازک‌تر و از مو باریک‌تر میشه ایزد آذر قهر می‌کنه و تاریکی همه‌جا رو پر می‌کنه. انسان‌های بد سرشت چند قدم بیشتر نمی‌تونن بر دارن، و خیلی زود به اعماق دوزخ پرت میشن.	یک نفر (دوربین از پشتش) به سمت پل می‌ره. دوربین می‌چرخه یک پل نازک (مثل یک بند شل) بین دو تا کوه بلند کشیده شده *زرین گوش آسمون رو نگاه می‌کنه، بعد* می‌ره کنار، تا اون آدم از کنارش رد بشه و نزدیک پل بشه همه‌جا روشن میشه، پل پهن میشه، اون فرد با سرعت زیاد از روی پل رد میشه. نفر بعدی میاد، همه جا تقریبن تاریک میشه پول می‌چرخه و به تیزی تیغ میشه به سختی و سرعت کم سه تا قدم بر می‌داره، از پاهاش خون چکه می‌کنه، سقوط می‌کنه پایین (پایین پل مثل ورودی یک کوه آتشفشان می‌مونه، آدمه میوفته توی دریچه‌ی کوه آتشفشان)

کلاس درس هست، فرانک با شوق و ذوق در حال درس دادن است. با قطع شدن تصویر فرانک را می‌بینیم که کتاب را می‌بندد و به بچه‌ها لبخند می‌زند.

فرانک برای امروز کافیه.

بچه‌ها بلند می‌شوند و برای رفتن آماده می‌شوند.

یکی از بچه‌ها نزدیک به فرانک می‌آید.

بچه خانم، تو خونه‌ی ما همش از شما حرف می‌زنن

میگن شما آدم‌های خوبی نیستید، باید از این شهر برید.

فرانک پس چرا اجازه می‌دن بیای اینجا

بچه آقا این حرف‌ها رو می‌زنه، ولی آبجیم می‌گه به این حرف‌ها گوش نکن، خودش من رو میاره و می‌بره.

خانم. آبجیمون گفت به شما نگم، ناراحت می‌شید.

فرانک خوب حرف‌هاش رو گوش کن دیگه. نباید به من بگی

بچه آخه می‌گه می‌خوان بلا بیارن سرتون

من می‌ترسم خانم

آب به آرامی از چشم‌هایش می‌چکد

فرانک خم می‌شود و چشمش را می‌بوسد

فرانک نترس عزیزم.

هیچ اتفاق بدی نمیوفته. وقتی که تو بزرگ و باسواد بشی، می‌ری برای بابات توضیح می‌دی که ما آدم‌های بدی نیستیم.

پس باید زودتر درس‌هات رو بخونی، تا باسواد بشی.

هما به همراه بچه‌ها از کلاس خارج می‌شود، بچه‌ها به سرعت شروع به دویدن و رفتن می‌کنند. دونفر از دهقان‌ها عصبانی در حالی که بیلشان را زیر چانه زده‌اند، از دور خشمگین و ناراحت در حال تماشای فرانک و بچه‌ها هستند.

خارجی. روز. کارخانه برق (کارخانه لامپ)

۱۲۸۶ خورشیدی – تهران

آبتین در کنار یکی از مدیران ارشد کارخانه برق تهران در یک از سالن‌های اصلی کارخانه ایستاده‌اند و با همدیگر صحبت می‌کنند.

آبتین شما مصرف کارخانه تهران رو در نظر بگیر. مشهد هست، کارخانه ما تا چند ماه آینده راه اندازی میشه، در تبریز هم کارها تقریبن آماده است. سال آینده کشور حداقل به ۵۰ هزار لامپ نیاز داره.

نه این طوره؟

مدیر بله، درسته

آبتین خب. اگر امین الضرب قبول کنه، سرمایه‌گذاری کنه، کارخانه رو توی تهران یا گیلان راه می‌اندازیم، نیاز به واردات نیست.

بعد امروز رو نگاه نکن،

کل شهرهای بزرگ چشم به هم بزنی برق می‌خواهن.

تهران نزدیک به ۲۵۰ هزار نفر ساکن داره، همین تهران فقط سالی چند صد هزار تا لامپ نیاز داره.

مدیر مردم ما به کالای فرنگی عادت کردند

همین حالا که سرکه شیره‌ی سابقشان شده سکنجبین، و باسلق و جوزقندشان شده نقل شکری، یکی نیست کارخانه نقل بزنه ...

آبتین امین الضرب که کم از این کارها نکرده، تا الان خداروشکر دست به هر کاری زده یخش بد نگرفته.

مدیر گرفته، خوب هم گرفته ولی همه‌ی کارها با احتیاط و عقلانیت بوده. مشکلات کارخانه لامپ زدن،یکی دوتا نیست.

آبتین لازم نیست از اول چهار نعل بریم.

خودم می‌رم پطرزبورغ، با مدیرای کارخانه صحبت می‌کنم، سال‌های اول با تکنولوژی اون‌ها کار می‌کنیم.

بعد که تونستیم سر از کار در بیاریم ...

یکی از نوچه‌های کارخانه می‌آید و آبتین را صدا می‌کند.

کارگر جناب پیرنیا، آقای امین الضرب آماده دیدار با شماند.

آبتین سپاسگزارم. الساعه خدمت می‌رسم.

مهندس از همکلامی با شما مشعوف شدم،

اگر مجال بود، موضوع رو با امین‌الضرب طرح می‌کنم، باز از نظرات شما استفاده خواهیم کرد.

خارجی. روز. کارخانه برق (دیدار با امین الضرب)

۱۲۸۶ خورشیدی – تهران

آبتین در می‌زند و با احترام وارد اتاق امین‌الضرب می‌شود، امین الضرب پشت در پنجره ایستاده است، صورتش کمی ضد نور شده و به خوبی دیده نمی‌شود، در حال کشیدن چپق است، بسیار عصبانی است و با خشم زیادی حرف می‌زند.

امین الضرب به به، رفیق شفیق من

آبتین خیلی خوشحالم که باز می‌بینمتون

امین‌الضرب رسیدن به خیر، خسته راه نباشی

آبتین دیشب رسیدم، گفتم دو شبی بیام تهران کارها رو راست و ریس کنم و برگردم

امین‌الضرب تنها اومدی؟

آبتین آره، خستگی راه به دو روز موندنش نمی‌ارزید.

امین‌الضرب از تجارت و تولید چه خبر؟ همه چیز رو به راهه؟

آبتین خبرها که زودتر از خودم به شما می‌رسه، نه هیچ چیز رو به راه نیست.

انگار برگشتیم سال ۶۶، تکیه دولت رو یادتون هست؟ مرحوم پدرتون تکیه رو می‌خواست روشن کنه، چه عزایی گرفته بود.

امین الضرب تو که بیدی نیستی به این بادها بلرزی. نه؟

آبتین نه، ولی غمگین که میشه شد.

امین الضرب نه که نمیشه شد. این کارها رو بگذار برای نسوان. برو مردانه کار رو تموم کن

آبتین فکر کردیم این حکومت رزل، مُهر که می‌زند ...

امین‌الضرب این حکومت رذل، هر کاری می‌کند که فقط پول سفرهای فرنگش رو جور کنه، یا اون اندرونی و حروم‌سراش رو بزرگ‌تر کنه،

که به خدا اگر روسپی‌خانه جمع کرده بودند، دلم خوش بود، فقط فاحشه جمع کرده و زنا زاده می‌پروره، کل پول‌های مملکت رو در حقلمون این خاله خان‌باجی بازی‌ها نمی‌ریزه

آبتین مگه ناصرالدین شاه نبود؟ وقتی اول شخص مملکت این طوره، از رشوه‌خواری گمرک و دغل بازی آدم‌هاشون آدم کجا شکایت ببره

امین‌الضرب اون هم رذلی بود شبیه به این. ولی این دیگه تو تاریخ نوبره.

مردم هم که فقط اهل مسخره بازی،

بچه‌ها تو خیابون شعر می‌خونن:

آبجی مظفر چرا نون گرونه. آبجی مظفر چرا گوشت گرونه؟

آبجی مظفر پای سیورساتش[۲۸] نشسته و داره می‌خنده به ریش ملت

آبتین گفتم ببینمتون، هم دیدار تازه بشه، هم مشورت بگیرم ببنیم با این‌ها باید چه طور تا کنم، اوضاع شما از من خراب تره

امین الضرب اوضاع من می‌دونی کی خراب شد؟

همون روزی که این مردک ضعیف‌النفس به شاهی نشست، مردم بدبخت هم شادی می‌کردن که آی، همین‌که این یعنی، همین‌که ناصر بالاخره ریق رحمت رو سر کشیده و مرده ما خوشحالیم، این یعنی هر کس و ناکسی که به تخت بشینه از این بهتره و ایران بهشت برین میشه.

آبتین تاریخ اگر هزار بار هم تکرار بشه، باز انگار درس عبرت گرفتن کار ما نیست

امین الضرب من فرنگ بودم. داشتم بر می‌گشتم، رسیده بودم سبزوار که خبر رسید پدر رو گرفتن.

پدر من رو گرفتن! امین الضرب بزرگ رو گرفتن؟

---

[۲۸] تلفظ مرسوم واژه در دوره قاجار به همین شکل بوده. (از کتاب شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی)

مردک، اگر اون نبود زمان قحطی نصف مردم تهران مرده بودند،

حالا گروگان گرفتیدش، که چی؟ سکه با گرم اشتباهی ضرب کرده. پدرم محرم و امین تمام ایران بود، حالا برای پر کردن خزانه‌ی خالی پیرمرد رو تلکه می‌کنید؟

رسیدم، پدر گفت، من تو سیاه چاله بمیرم، یک شاهی حرومی دست این دولت دروغگو نمی‌دم.

رفتم و اومدم، رفتم و اومدم، آخرش چهل هزار تومان، چهل هزار تومان دوره‌ی ناصری دادم صنیع‌الدوله که فتنه رو بخوابونم.

آبتین — من جوابم رو گرفتم.

امین الضرب — نه نگرفتی، آبتین جان. نگرفتی که هنوز اینجایی.

یا بکوش،یا جامه‌ی زنانه بپوش

اگر شب و روزم رو توی اون مجلس گذاشتم، چون این مملکت بی صاحاب، بی قانون، قانون می‌خواد.

برای رشوه قانون می‌خواد، برای عدلیه قانون می‌خواد، ایالت‌ها قانون می‌خواد.

و اقتصاد! و اقتصاد! و اقتصاد لازم داره این مملکته، باید چرخش به چرخه.

کارخانه می‌خواد، تجارت می‌خواد، پول می‌خواد، گندم و نون می‌خواد.

به جای اینکه بیای اینجا نکه و ناله کنی، برگرد شهرت که کارخونه رو به امون کی دادی اومدی اینجا پسر؟

داخلی. شب. کارخانه برق (ورق ورق‌های خاطرات)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

دوباره شب شده است. نور اتاق خیلی زیاد نیست. هما در وسط نشسته است و سرتاسر اتاق ورق‌های یادداشت‌های پدرش است که در میان انبوهی از کاغذها پیدا کرده است. کاغذها در چند دسته‌ی مختلف مرتب شده‌اند و سرتاسر فضا را پر کرده‌اند.

هما روی دو زانو نشسته، و یکی از ورق‌ها را میخکوب و با بغض شدید دارد می‌خواند.

اشک‌های هما به آرامی سرازیر می‌شود.

به سقف نگاه می‌کند، به پنکه‌ی سقفی قدیمی که بیشتر از باد، نور را روی کاغذها و صورت خسته‌ی هما می‌پاشاند.

خارجی. شب. خانه (قبل از واقعه)

۱۲۸۶ خورشیدی – تهران

شب است. فرانک در جنگل به تنهایی راه می‌رود.

راه می‌رود...

...

راه می‌رود...

....

راه می‌رود...

در گوشه‌ای که همیشه با آبتین می‌نشینند، نشسته است، جای آبتین در کنارش را مرتب می‌کند، انگار آماده می‌کند که آبتین هر موقع آمد بتواند آنجا بنشیند.

سعی می‌کند آتش کوچکی روشن کند، آتش شعله‌ی کوچکی به خود می‌گیرد و به شکل عجیبی خاموش می‌شود. فرانک تعجب می‌کند، دوباره آتش روشن می‌کند، اما باز شعله‌ی کوچکی شکل می‌گیرد و باز خاموش می‌شود، فرانک هیزم‌ها را خردتر می‌کند و اطمینان پیدا می‌کند که خشک خشک است، کمی خرده چوب‌های زیر چوب‌های بزرگ‌تر را بیشتر می‌کند، آتش را روشن می‌کند، کمی شعله می‌گیرد و برای بار سوم خاموش می‌شود.

هم زمان صدای بلندی از مرغ کرشفت به گوش می‌رسد، فرانک نگران و ملتهب از جایش بلند می‌شود و به سمت صدا حرکت می‌کند، با عجله به سمت صدا به سمت بخشی از جنگل که صدا از آن به گوش می‌رسد می‌رود، اما ناگهان صدا از سمت دیگری می‌آید، فرانک بر می‌گردد و با تعجب نگاه می‌کند...

به سمت دیگری می‌رود، اما به هنگامی که به صدای کرشفت نزدیک می‌شود باز صدا از سمت دیگری می‌آید ...

باز به سمت صدا می‌رود، و باز صدا از سمت‌های مختلف به گوش می‌رسد...

داخلی. شب. کارخانه برق (قبل از حادثه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما از جایش بلند شده است. یک کاغذ در دستش هست. به سختی و کشان کشان خودش (در حالی که یک دستش را به دیوار می‌کشد) خودش را بالای سر بابک می‌رساند. اشک‌هایش روی صورتش خشک شده است.

بابک روی زمین خودش را کمی مچاله کرده و خوابش برده است، اطرافش پر است از کاغذهایی که بخشی از آن نا مرتب انبوهی از کاغذ را تشکیل داده است و بخش دیگری که حدود ۴۰-۵۰ کاغذ مرتبط است که روی هم مرتب شده است. کمی خوردنی (شیر کاکائو و کیک و ...) هم روی زمین نیمه خورده باقی مانده است.

پنکه سقفی نور زرد را می‌پاشد روی بابک و کاغذهای درهم ریخته. فقط صدای پنکه‌ی سقفی است همه هوا را پر کرده است.

هما به سختی بابک را صدا می‌کند.

هما بابک

بابک،

پاشو. پاشو بریم دیگه ...

بابک چشمانش را باز می‌کند، خودش را جمع می‌کند، آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد، با چشمان خمارش به هما خیره می‌شود.

بابک تمومش کردی؟

هما چشمانش را می‌دزد، دستش را به دیوار می‌کشد و شروع می‌کند به بیرون رفتن.

راهروها و دالون‌های تو در توی کارخانه برق را طی می‌کند، دستش را به دیوار می‌کشد و خودش را خر کش می‌کند. به سختی نفس می‌کشد، هرچه تلاش می‌کند زودتر خودش را به بیرون کارخانه برساند، با سرعت کمتری پاهایش همراهی می‌کند.

خارجی. شب. کارخانه برق (بالا آوردن)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما بالاخره از در اصلی خارج و وارد حیاط کارخانه می‌شود، بارانی شدید می‌بارد. هما کمی از در اصلی فاصله می‌گیرد، باران شدید روی صورتش می‌زند، هما کمی راحت‌تر نفس می‌کشد، چند قدم دیگر بر می‌دارد، ناگهان حالش به هم می‌خورد و شروع می‌کند به بالا آوردن.

خم می‌شود، دستانش را به زانو اش می‌زند و چند بار پشت هم عق می‌زند (چیز زیادی از دهانش خارج نمی‌شود)

خارجی. شب. خانه آبتین–فرانک (خانه و هما را آتش می‌زنند)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

نیمه شب است، ناصر (پسر بچه) از به دنبال زرین گوش آمده است. کمی با زرین‌گوش بازی می‌کند (مشخص است که برای زرین گوش آشناست). یک تکیه گوشت به زرین گوش می‌دهد. سگ بیچاره کمی می‌چرخد و روی زمین می‌افتد.

ناگهان یکی از مردها به سرعت خودش را به زرین گوش می‌رساند. پایش را روی گردن زرین گوش می‌گذارد، سگ هنوز چشمانش نیمه باز است و مرد را نگاه می‌کند، مرد با قساوت تمام با چوب پهن چند ضربه محکم به صورت زرین گوش می‌زند. خون زرین‌گوش روی صورت ناصر می‌جهد. ناصر صورتش را می‌چرخاند، ترسیده و رنگ کاملن به سفیدی می‌زند، رو به آسمان می‌کند و به ماه نگاه می‌کند.

حدود ۱۵ مرد و زن و یک بچه (کودکی‌های ناصر) کنار هم به سمت خانه‌ی فرانک–آبتین که در یک فضای باز در یک مزرعه قرار دارد حرکت می‌کنند.

در داخل خانه هما تنهایی در خواب است.

مردم نزدیک‌تر می‌شوند، ۲-۳ نفر از مردها کمک می‌کنند، دور تا دور خانه را نفت می‌ریزند، روی تمام پنجره‌ها، دیوارها و تمام خانه. یکی از آن‌ها یک چوب قطور هم پشت در خانه می‌گذارند به صورتی که در خانه باز نشود. سپس با خونسردی خانه را آتش می‌زنند. آتش خیلی سریع تمام خانه را می‌پوشاند.

هما از خواب می‌پرد، همه‌جا پر از نور و صدای آتش است. به سمت در می‌آید، تمام خانه را آتش در برگرفته است، در را تلاش می‌کند به سختی باز کند، چوب پشت در اجازه نمی‌دهد که در باز شود. محکم فشار می‌دهد، سپس با تمام قدرت خودش را به در می‌کوبد.

جمعیت در سکوت، بیرون از در ایستاده‌اند سوختن خانه را تماشا می‌کنند.

هما به سمت پنجره‌ی شیشه‌ای می‌رود و با دست روی پنجره می‌کوبد.

سایه هما از پشت شیشه و از بیرون خانه مشخص است. با کف دست ملتمسانه و نا امید به پنجره می‌کوبد. پنجه‌های دستش از بیرون و از طریق پنجره‌های شیشه‌ای در دیده می‌شود. از درد و نا امیدی ضجه‌ی بلندی می‌کشد.

فرانک که در جنگل ملتهب در حال دویدن است، از دور متوجه نور آتش می‌شود، با سرعت خودش را به خانه نزدیک می‌کند. فرانک زمین می‌خورد، دوباره بلند می‌شود و می‌دود. از دیدن آتش شروع به جیغ کشیدن می‌کند.

ناصر، پسر بچه‌ای که بیرون از خانه و در میان جمعیت ایستاده، از صدای ضجه‌های هما و دیدن دستانش که به در می‌کوبد می‌ترسد، شیشه‌های خانه انگار منفجر می‌شوند، ناصر پریشان چند قدم پا به عقب می‌گذارد، همه‌ی جمعیت کمی به عقب می‌روند، ناصر بر می‌گردد و با فرانک که به صحنه دوان دوان نزدیک می‌شود چشم در چشم می‌شود. دست ناصر شل می‌شود و چوب دستی که در دستش هست به زمین می‌افتد.

صدای سوختن خانه در باد، ضجه‌های درد آور فرانک و تصویر انعکاس شعله‌های کثیف آتش در چشمان پسرک همه‌جا را پر می‌کند.

قسمت ۸ (چینود)

داخلی. روز. خانه غلامرضا (بنگ گشتاسبی)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک لباس سیاه به تن دارد، ظاهری پریشان با چشمانی که گویی پس از ساعت‌ها گریه باد کرده است. فرانک شروع به کوبیدن مقداری بنگ (علف بنگ) با تکیه سنگی بزرگ می‌کند.

سپس، شیشه‌ای شراب قرمز در جامی شیشه‌ای می‌ریزد، بنگ را در داخل آن میریزد، و با انگشتان دستش شروع به هم زدن آن می‌کند.

نگاهی به شیشه شراب می‌کند و آن را یک نفس سر می‌کشد.

غمگین، خشمگین و با چهره‌ای مصمم، روبه‌روی خود را خیره نگاه می‌کند، چشمانش کمی به هم نزدیک‌تر می‌شود، جهان تار می‌شود و فرانک از هوش می‌رود.

خارجی. روز. پل‌چینود (بازگشت از پل چینود و التماس به زوروان)

بی زمان

هما به پل چینود نزدیک می‌شود.

فرانک از فاصله‌ی بسیار زیادی هما را می‌بیند، پل چینود می‌چرخد (از شکلی در حالت (|) به شکلی به صورت (ـــ) تبدیل می‌شود - در واقع از پلی که به باریکی یک مو است به پلی به پهنای ۹ نیزه تبدیل می‌شود)، همزمان با چرخش پل، آذر هم شبیه به خورشید به آسمان می‌آید و تاریکی هوا به روشنی روز تبدیل می‌شود. در مقابل پل سگی شبیه به زرین گوش اما با اندامی بسیار بزرگ‌تر ایستاده است، نور آذر از سیاهی به روشنی که می‌رود، باعث می‌شود آرام آرام چهره‌ی سگ در میان تاریکی پیدا شود. سگ آرام به کنار می‌رود، تا هما بتواند از روی پل عبور کند.

هما شروع به دویدن می‌کند و با لبخندی آرام نگاهی به زرین گوش می‌کند و از روی پل عبور می‌کند.

فرانک می‌دود تا به او نزدیک‌تر شود، ناگهان با یک دیوار شیشه‌ای (نامرئی) که به وسعت بی‌نهایت کشیده شده است برخورد می‌کند و نمی‌تواند جلوتر برود. شروع می‌کند، خودش را محکم به دیوار نامرئی کوبیدن و تلاش می‌کند که از آن عبور کند. (فقط بخشی از دیوار که فرانک خودش را محکم به آن می‌کوبد، انعکاسی از لرزش نشان می‌دهد، و این لرزش در بی‌نهایت گم می‌شود)

فریاد می‌زند «نه ... نه .... نه .... هما .... هما جانم .... » و تلاش می‌کند توجه هما را به خودش جلب کند، اما هما انگار صدایش را نمی‌شنود و از روی پل عبور می‌کند و می‌رود.

فرانک بیشتر فریاد می‌زند،

فرانک نه، نه ...

دخترمه...

باید بذاری من هم از اونجا رد بشم.

با توام.

نه، سروششششش، سروش

صدام رو می‌شنوی، می‌شنوی صدای من رو. اون دخترمه

باید بگذاری من هم باهاش از اونجا رد بشم

سروش (صدا) تو نباید اینجا باشی

هنوز وقتش نشده

فرانک وقت اون بود؟

چرا ساکتی؟

هان؟

وقت اون بود؟

بگذار من رد بشم

سروش (صدا) تو اجازه رد شدن نداری

فرانک خواهش می‌کنم. التماست می‌کنم. قسم‌ات می‌دم. سروششششش

سروش (صدا) هیچ راهی نیست

فرانک من مُردم، ببین

جنازم رو ببین روی زمین، وسط خونه افتاده

سروش (صدا) تو نمردی، تا چند دقیقه دیگه چشم‌هات رو باز می‌کنی،

وقتش نشده فرانک، تقلا نکن

فرانک *نههههه*

باز کن.

همیشه باید یک راهی باشه.

اینجوری نمیشه

سروش (صدا) هیچ راهی نیست.

فرانک التماست می‌کنم. قسمت می‌دم سروششش

سروش (صدا) راهی نیست، تقلا نکن. مگر اینکه ... مگر اینکه زمان به عقب برگرده

فرانک می ایستد، اشک‌هایش بند می‌آید. کمی آرام می‌شود.

صبر می‌کند.

فرانک من زمان رو... زمان رو به عقب بر می‌گردونم

بر می‌گردد، در یک سیاهی معلق است. با شتاب به سمت و سوی مختلف می‌رود.

فرانک زوروان

زوروان

تو باید کمکم کنی

زوروان برای کمک دیر شده

فرانک من باید هما رو زنده کنم. زمان رو به عقب برگردون

زوروان	تمام هستی خودت نابود میشه

فرانک	هستی من نابود شده

زوروان	اون وقت، هیچ راه برگشتی نداری. هم تو... و هم آبتین. همه‌ی هستی‌تون سیاه میشه. تا ابد توی سیاهی گم می‌شید. هیچ نوری هم به کمکتون نمیاد

فرانک	کمکم کن

التماست می‌کنم، زوروان

.

زوروان	سال که شد، دردش فراموشت می‌شه

زمین سرده، همه چیز رو فراموش می‌کنی

فرانک	حتمن یک راهی هست زوروان.

حنمن یک راهی هست.

زوروان	همه‌ی هستیت نابود میشه

فرانک	نابودم کن، هستیم رو ازم بگیر، ولی بگو، زوروانننن

همه جا ساکت می‌شود. همه چیز در زمان معلق است.

آرام زوروان لب به سخن باز می‌کند

زوروان	یک سال که شد،

اگر زمین، سرماش، هنوز آتش دردش رو آروم نکرده بود

همون شب، همون لحظه،

هوم سپید رو برای من قربانی کن

یک سال و یک شب به عقب می‌رم.

داخلی. شب. خانه آبتین-فرانک (زنده زنده مردن فرانک)

۱۲۸۶ خورشیدی، رشت

*فرانک روی تخت خوابی درازکشیده و تصویرش از بالا (**God Eye Shot**) دیده می‌شود. یک لحظه از خواب می‌پرد، دوباره چشمانش را می‌بندد.*

به مرور نمای دوربین نزدیک‌تر و تصویر روی صورت‌اش کامل بسته می‌شود. آرام آرام با حرکت رو به جلوی دوربین سوختگی تمام وجود فرانک را پر می‌کند. ابتدا صورت و بدنش قرمز می‌شود، سپس تاول‌های بزرگ سوختگی تمام وجودش را پر می‌کند، پوست‌اش سیاه می‌شود و سوختگی عمیق و وحشتناکی تمام وجودش را پر می‌کند.

فرانک همین‌طور که سوختگی‌اش شدیدتر و شدیدتر می‌شود، ضجه‌ها و دردهایش بیشتر می‌شود، تا در نهایت و در نمایی کاملن بسته‌ی نهایی از صورتش، آرام شدن دردهایش را مشاهده می‌کنیم، لحظه‌ای که دردهایش متوقف می‌شود و با چهره‌ای کاملن جزغاله شده برروی تخت رها شده است.

خارجی. روز. خانه ناصر (ابهام تاریخی نسبت به گذشته)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

ناصر، فرنگیس، بابک و همسرش در حیاط خانه‌ی ناصر نشسته اند. هما عصبانی و با هیجان حرف میزند. آدم‌ها در سکوت و با تعجب به او نگاه می‌کنند.

هما ضجه می‌زند و اشک چشمانش را پر کرده است.

هما بخون. ببین چه بلایی سرشون اومده.

همه‌ی این‌ها خاطرات زمانیه که من مردم

ببین تاریخ خاطرات مربوط به زمانی که پدر و مادرم مرده بودن

یک خاطره نیست که بگم اشتباه شده. درست مثل قبل. پره از خاطرات مختلف

من توی خاطرات نیستم، مُردم من. همه جا ردپاش هست

/ سکوت مرگ بار/

ناصر خب ....

شاید یکی داشته شیطنتی، شوخی‌ای ...

هما چه شوخی‌ای؟

هان؟ چه شوخی‌ای؟

درست با دست خط پدرم. روی همون کاغذ، همون ادبیات، همون لحن. همون مدل نوشتن؟

سال‌ها چالشون کرده بوده که امروز من رو اینجا بچزونه؟

که شوخی کرده؟

ناصر چه می‌دونم. مثلن خاطرات سال ۷۶، اشتباهی ۸۶ تاریخ نخورده؟

هما ناصر. بخونش. بیا. بیا این‌ها رو ببین بخونشون.

سال ۷۶ اصلن ازدواج نکرده بودن. گیلان نبودن. میگم توی خاطرات معلومه من مُردم.

بابام شهر رو به صلابه کشیده

مامانم تا مرز جنون حالش بده

همگی در سکوت و متعجب هما را نگاه می‌کنند.

بابک خب

هما خب؟

آخه مگه میشه شماها یادتون نیاد

بابک هما. مگه تو خودت یادت میاد؟

هما آره یادم میاد.

من توی خونه بودم، وقتی خونه رو آتیش زدن

یک چوب بزرگ گذاشته بودن پشت در

من خودم رو می‌کوبیدم به در که باز بشه. نمی‌شد. رفتم سمت پنجره

ناصر رو دیدم که چوب دستیش دستش بود و داشت مردن من رو نگاه می‌کرد

ناصر مزخرف می‌گی

بس هم نمی‌کنی

فرنگیس آقاجون!

فرنگیس می‌رود و دست پدر بزرگش را از روی محبت فشار می‌دهد.

بابک همشون رو خوندی؟

هما نه، خیلی زیادن.

بابک بشین کامل بخونشون، من هم می‌خونم.

بالاخره می‌فهمیم چی شده

احمد رو هم می‌ریم می‌بینیم. حتمن چیزهای مهمی می‌دونه که این همه سال برای گفتنش زنده مونده، تا حرف‌هاش رو به ما نگه، مطمین باش طوریش نمیشه.

/سکوت می‌شود/

فرنگیس اگر زنده بودن احمد قرار بود نشونه باشه، خود آقا آبتین و فرانک خانوم زنده می‌موندن

بابک شایدم زنده موندن

فرنگیس می‌فهمم حالتون خوب نیست.

می‌فهمم شاید بهتره چیزی نگم.

ولی نمی‌تونم حرف نزنم. کاش همه‌ی این‌ها رو بریزید دور. کرشفت، پل چینود، نشانه‌ها، طلسم و جادو

اصلن اسطوره، هر اسمی که روش بگذارید.

هما فکر نمی‌کنی حقمه بدونم چه بلایی سرم اومده؟

فرنگیس چه فرقی می‌کنه اون موقع چی شده. مهم فردا نیست؟

بچه‌ها دارن کف خیابون کشته میشن. اون‌ها رو ول کردید، افتادید دنبال هفتاد سال پیش که چی بشه؟

هما یک قدم به هما نزدیک‌تر می‌شود. به سختی نفس می‌کشد.

چند باری دهانش را باز می‌کند، انگار که می‌خواهد چیز مهمی بگوید، اما سکوت می‌کند.

دوباره دهانش را باز می‌کند.

هما تو همه‌ی این سال‌ها جوون‌هامون داشتن تو خیابون جون می‌دادن، براشون شعر خوندیم، حماسه گفتیم. ولی هیچ وقت از خونشون لاله در نیومد.

نمی‌گم شجاعت و شرافتشون هیچی شده، نه!

فقط می دونم کافی نبوده. یک چیزهایی دیگه‌ای هم لازم بوده که جاشون خالیه.

نمی‌دونم چی. نمی‌دونم چه جوری.

واسه همین تصمیمم فعلن اینه که درگیر مردن خودم باشم.

خارجی. روز. خانه فرانک-آبتین (در آغوش خاکستر)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

غلامرضا و آبتین به خانه فرانک-آبتین نزدیک می‌شوند. آبتین به سمت ویرانه‌های خانه می‌دود.

غلامرضا دور و دست به سینه می‌ایستد و آبتین را تماشا می‌کند. لباس سیاه به تن دارد، و چشمان‌اش پر از اشک است. سعی می‌کند به غلامرضا نگاه نکند، بر می‌گردد و شروع به گریه می‌کند.

آبتین دور خانه می‌چرخد، سعی می‌کند گریه نکند. پاهایش را لابه‌لای خاکسترها می‌کشد و زمین را نگاه می‌کند. پایش در انبوه خاکسترها گیر می‌کند و به زمین می‌افتد. تمام لباسش مملو از خاکستر و دوده‌های چوب‌های سوخته است. کنترل خودش را از دست می‌دهد، همین طور که در میان خاکسترها نشسته است، شروع می‌کند بی اختیار گریه کردن.

داخلی. روز. خانه غلامرضا (دیدار فرانک و آبتین)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک که صورتش پر از سوختگی است و به شکلی سنتی پانسمان شده است روی تخت خوابیده است.

آبتین بالای سرش می‌آید و او را نگاه می‌کند. فرانک آرام آرام چشمانش را باز می‌کند.

آبتین فرانک

/سکوت/

فرانکم

/سکوت/

خوبی؟

/سکوت/

می‌شنوی صدای من رو؟

/سکوت/

فرانک اشک‌هایش سرازیر می‌شود و به سختی، آرام و به شکلی که به آسانی قابل شنیدن و فهمیدن نیست، شروع به صحبت می‌کند.

فرانک بگو ...

بگو که خواب می‌دیدم.

بگو ...

بگو دروغه آبتین

آبتین هم شروع می‌کند به گریه کردن.

بگو بچه‌ام نسوخته ...

آبتین اون که جاش خوبه

قلب من و توئه که سوخته

اون تا همیشه سبز سبزه

من و تو تا همیشه سیاهیم ...

فرانک به هق هق می‌افتد، صورتش را می‌چرخاند.

داخلی. شب. خانه ناصر (اشک‌های آیینه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما از جایش بلند می‌شود، روبه‌روی شیشه‌ی پنجره می‌ایستد، شیشه‌ای که بخار گرفته است، قطره‌های باران شبیه به قطره‌های اشک هما می‌چکد.

هما دستش را روی بخار پنجره می‌کشد، بخار پاک می‌شود و به جایش هاله‌ای از تصویر محو شده‌ی هما روی شیشه‌ی بخار گرفته دیده می‌شود.

یک بارانی (ضد آب) زرد رنگ می‌پوشد و از اتاقش بیرون می‌آید.

داخلی. شب. خانه ناصر (دویدن)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما به سمت سگ‌اش (گلوم) می‌رود، دست به سر و صورت گلوم می‌کشد، گلوم هم خودش را کمی لوس می‌کند.

هما شروع می‌کند در فضای جنگلی و راه‌های پاکوب‌شده‌ی به دویدن. باران خیلی لطیفی می‌بارد، روی صورت و روی بارانی زرد رنگ‌اش، قطره‌هایی شبیه به قطره‌های شبنم جمع می‌شود.

در کنار هما گلوم هم پا به پای او و در کنارش می‌دود.

آرام آرام از چشمان هما قطره‌های کوچک اشک هم سرازیر می‌شود.

خارجی. روز. شالیزار همسایه (تهدید)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

آبتین *در کنار شالیزار روبه‌روی پیرمردی کشاورز نشسته است. پیرمرد در حال قلیان کشیدن است. برای آبتین چایی می‌ریزد و جلویش می‌گذارد، آبتین که سیاه*

پوشیده و اخم‌هایش درهم هست، چایی روی نعلبکی را از مقابلش بر می‌دارد و آن را به گوشه‌ای می‌کشد.

کشاورز تلخ‌ترین اتفاقی بود که همه‌ی عمرم دیده بودم

چشم و نظر بود آبتین جان. انقدر که شماها توی چشم بودید.

آبتین دارن دروغ می‌گن

کشاورز یک نفر دروغ می‌گه، دو نفر دروغ میگه، سه نفر دروغ می‌گه. همه که دروغ نمی‌گن پسرم

وقتی مردم رسیدن، خونه توی آتیش داشته می‌سوخته، میگن بخاری برگشته بوده

این بخارها .. خدا لعنت کنه ..

آبتین چرا هیچ کس جرات نداره بگه کیا اونجا بودن؟

کشاورز چه فرقی می‌کنه کیا بودن؟

دارم می‌گم همه بودن، من هم اون شب خونه‌ی برادرم رفته بودم لاهیجان، وگرنه من هم میدیم خونه‌تون داره می‌سوزه، حتمن میومدم کمک

آبتین زرین گوش هم سوخته

کشاورز سگ بدبخت. دیده اون بچه تو خونه است، طاقت نیووردە، زده تو آتیش.

آبتین ببین میرزا، من که با مردم کاری ندارم.

می‌خوام ببینیم کی مردم رو فرستاده بود اونجا. فقط همین.

کشاورز قربون اون اخمت برم من.

چرا باور نمی‌کنی من چی می‌گم؟

آبتین به سمت قلیان کشاورز خم می‌شود، یک قطعه بزرگ زغال بر می‌دارد و کف دستش زغال گرگرفته را مشت می‌کند. یک لحظه چشمانش را باز و بسته می‌کند و به سختی ولی همچنان با آرامش حرف می‌زند.

آبتین میرزا ببین، من آب از سرم گذشته

وقتی با خودم اینکار رو می‌کنم، می‌تونم تک تک آدم‌ها روستا رو زنده زنده بسوزونم.

باور نمی‌کنی؟

کشاورز	نکن بابا جان. نکن تورو خدا. خودت رو داری نابود می‌کنی

آبتین	باور نمی‌کنی؟

کشاورز	باور می‌کنم. باور می‌کنم به خدا

آبتین	پس چی رو داری تماشا می‌کنی؟

داخلی. شب. خانه ناصر (تماس با بابک)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما روی صندلی نشسته است و گوشی تلفن را در دستش گرفته است.

تلفن در حدود ۵ بار زنگ می‌خود، کسی جواب نمی‌دهد. تلفن قطع می‌شود.

هما دوباره انگشتش را در شماره‌های تلفن قرار می‌دهد و آن را می‌چرخاند. چند باری زنگ می‌خورد، بالاخره بابک جواب می‌دهد

بابک	سلام

هما	سلام. خوبی؟ همام

بابک	ممنون هما جان. ببخشید من تو حیاط بودم، طول کشید تا تلفن رو جواب بدم.

هما	خواستم مطین بشم خونه‌اید.

میام اونجا با هم حرف بزنیم.

بابک	چیزی شده؟

هما	یک فکرهایی کردم.

هنوز کامل نمی‌دونم همه چیزش رو. ولی میام حرف بزنیم.

به کمکت احتیاج دارم

بابک	چی بهتر از این.

چند دقیقه دیگه می‌بینمتون.

خارجی. شب. خیابان‌های رشت (مرگ سیاوش)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در ماشین نشسته است. در خیابان‌های رشت حرکت می‌کنند. خیابان‌ها به شدت ملتهب است. باران شدیدی می‌بارد.

پشت سر هم صدای تیر شنیده می‌شود. صدای تیرها و انفجارها با صدای رعد و برق درهم می‌شود.

راننده خانم وضعیت خیابان‌ها اصلن خوب نیست. اجازه بدید برگردیم.

هما چیزی نمونده، الان مسیر برگشت طولانی‌تره

راننده این جاها آخه شلوغ پلوغه

هما نگران نباش چیزی نمیشه

ناگهان فرنگیس را می‌بینیم که با دست‌های خونی در خیابان ایستاده است و اتومبیل را متوقف می‌کند.

فرنگیس تو رو خدا!!!.

هما با ترس و عجله از ماشین پیاده می‌شود. باران شبیه به سیل همه جا را پر کرده است.

هما فرنگیس. اینجا چی کار می‌کنی.

فرنگیس سیاوش رو زدن

هما کجاست؟

فرنگیس اون طرف افتاده.

فرنگیس و هما در میان باران شدید به سمت کوچه‌ی باریکی می‌دوند. کوچه را اتا انتهای آن می‌روند تا به سیاوش می‌رسند که غرق خون است.

تیر به مغز سیاوش برخورد کرده است. هما روی زمین می‌نشیند، و دستانش را روی جمجمه‌ی سیاوش می‌گذارد و فشار می‌دهد. خون همین طور زیر باران شره می‌کند.

هما روسری، روسری تو بده ...

بودو

فرنگیس روسری اش را در می‌آورد و به هما می‌دهد. هما آن را محکم به روی جمجمه‌ی سیاوش می‌کشد.

هما　　برو ماشین و بیارش اینجا

خارجی. شب. بیمارستان (رنگ مرگ)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

هما روی پله‌های بیمارستان نشسته است. روی آخرین پله نشسته و به دیوار کوتاه راه‌پله تکیه داده است. از پشت سرش محو نور ورودی بیمارستان به چشم می‌آید.

هوا تاریک است و باران بسیار شدید می‌بارد. هما در فکر فرو رفته و در جهان فکری خودش است، دست خون آلودش را زیر بارش شدید باران گرفته است و سعی می‌کند خون را با آب باران بشوید.

انگشت شصت‌اش را برروی انگشتان همان دستش می‌کشد، کف دستش را باز زیر بارش باران می‌گیرد و به خون آبی که از دستش می‌ریزد نگاه می‌کند.

ناگهان صدای فریادهای فرنگیس بلند می‌شود، هما بلند می‌شود و وارد راهروی بیمارستان می‌شود. از دور می‌بیند که فرنگیس که سر تا پایش خونی است، با پرستارها درگیر شده و می‌خواهد وارد اتاق عمل شود.

هما به کندی و با سرعت پایین پاهایش را روی زمین می‌کشد و به فرنگیس نزدیک‌تر می‌شود، فرنگیس به سمت هما بر می‌گردد و در چشمان‌اش نگاه می‌کند. کمی نزدیک‌تر می‌آید:

فرنگیس　　نفس می‌کشید، نه؟

شنیدی اسم من رو صدا می‌کرد.

چند بار گفت فرنگیس.

بگو بشون نفس می‌کشد، حالش خوب بود...

هما فرنگیس را در آغوش می‌گیرد، فرنگیس سرش بالاست، افق را نگاه می‌کند و سعی می‌کند گریه نکند ...

نیروهای ساواک از انتهای راهرو وارد بیمارستان می‌شوند و به سمت آن‌ها می‌آیند...

خارجی. روز. کارخانه (آبتین در کارخانه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

تصویر به کندی از روی صورت آبتین دور می‌شود.

آبتین در فاصله‌ای نسبت به سایر کارگران در محوطه کارخانه نشسته است،

تست اولیه روشن کردن موتور کارخانه است، همه کارگرها با شوق و ذوق زیادی جمع شده‌اند، غلامرضا و معین السلطنه هم بین آن‌هاست. غلامرضا به سمت آبتین می‌آید.

غلامرضا پاشو آبتین. پاشو بیا، تست اوله،

آبتین خوبه. روشن بشه از اینجا هم معلومه

غلامرضا بچه‌ها ذوق دارن، بینشون باشی بهتره

آبتین هم همراه غلامرضا جلو می‌رود، اما دوربین همچنان دور باقی می‌ماند و با سرعت بسیار کمی نزدیک می‌شود.

موتور روشن می‌شود، صدای بسیار بلندی دارد. چراغ‌هایی که برای تست نصب شده است، روشن می‌شوند. کارگردان شروع به خوشحالی می‌کنند، چراغ‌های تست در فضای کارخانه و در نور قبل از غروب که کم‌هماتر به نظر می‌رسند سو سو می‌زنند.

خارجی. روز. کارخانه (افسردگی آبتین در کارخانه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

هوا تاریک شده است. همه رفته‌اند. (این صحنه روی صحنه‌ی قبلی دیزالو می‌شود، با این تفاوت که همه‌ی آدم‌ها به جز آبتین و غلامرضا از صحنه‌ی قبلی حذف شده اند و هوا کاملن تاریک شده است.)

آبتین پایین ان؟

غلامرضا آره

آبتین چند تان؟

غلامرضا سه نفر، اصل کاری‌هایی که گفته بودن اون شب بودن.

آبتین پشت سر غلامرضا حرکت می‌کند و به پایین، زیر زمین کارخانه می‌روند. در چند قفله شده است، در را باز می‌کنند. و وارد می‌شوند. سه نفر از آدم‌های ده، از آدم‌هایی که شب واقعه در آتش زدن خانه آبتین-فرانک بوده‌اند، به تیرک‌ها بسته شده‌اند. دست‌ها و دهان‌هاشان کاملن بسته شده است.

آبتین خونسرد نگاهشان می‌کند.

آبتین آره اینجا ما شیطان پرورش می‌دیم.

گفتم بیایید اینجا، از نزدیک شیطان رو ببینید. نمیشه شیطان رو سنگ بزنید، شیطان بهتون سنگ نزنه که. باید دعاهاتون و مقاومت‌هاتون قبول درگاه باشه.

بدون درد و اشک که نمیشه.

میشه؟

کدومتون اول از همه می‌خواد شیطان رو ببینه؟ هان؟

کلبعلی تو می‌خوای شیطان رو ملاقات کنی؟ می‌خوای ببینی این الکتریسیته چه طور می‌تونه توی آدم‌ها در جریان باشه؟

غلامرضا بشونش

غلامرضا، یکی از آدم‌ها را روی صندلی آهنی که با سیم‌ها مختلف به جریان برق متصل شده است می‌نشاند. او را کامل به صندلی می‌بندد.

آبتین می‌دونی چراغ چه طوری روشن میشه؟ می‌خوای خوب ببینی؟

جریان الکتریسیته، همونی که بهش می‌گی شیطان، اون توی سیم حرکت می‌کنه، بعدش چراغ روشن میشه. الان قراره ما هم آزمایش کنیم. از توی سیم رد میشه، می‌خوایم ببینیم تو روشن میشی یا نه

کلید را می‌زند، به مرد شوک الکتریکی وارد می‌شود، سریع برق را قطع می‌کند.

دیدی؟

می‌خوای دوباره امتحان کنیم؟

مرد شروع می‌کند خودش را تکان دادن و التماس کردن.

هان؟

کلید را دوباره وصل می‌کند و بعد از مدت کوتاهی آن را قطع می‌کند.

کی گفت بهتون برید اونجا؟ کار کی بوده؟

هان؟

مرد سرش را تکان می‌دهد، و سعی می‌کند بگوید که اسم را خواهد گفت.

غلامرضا می‌رود جلو، دهانش را باز می‌کند.

مرد حاجی.

حاجی کفایی

داخلی. شب. بیمارستان (دعوا برای خاکسپاری سیاوش)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

بیمارستان مملو از جمعیت است. از نیروهای امنیتی متعدد با لباس‌های پلیس تا مردمی که برای حمایت و طرفداری جمع شده‌اند.

بابک، ناصر، پدر و مادر سیاوش و هما هم همانجا هستند.

فرنگیس نشسته است، هنوز لباسش خیس خیس است، دست‌های خونی‌اش را بالا گرفته است.

ناصر، خانواده‌ی سیاوش و نیروهای امنیتی در حال صحبت کردن هستند.

ناصر حتمن، همین امشب ترتیب دفن و کفنش داده میشه

پلیس بدون اینکه شلوغش کنید

اول از همه این‌هایی که جمع شدن رو هم بفرستید خونه

ناصر من باهاشون صحبت می‌کنم.

فرنگیس بلند می‌شود و به سمت آن‌ها می‌رود. لحظه‌ای در جمعیت با داوود چشم در چشم می‌شود، چشمانش را می‌دزد و

سپس با صدای بلند داد می‌زند.

فرنگیس همیشه توی کتاب و توی ذهنم این حرف‌های زری رو مرور می‌کردم.

چه قدر سیاه بختم که تو واقعیت باید این‌ها رو بگم.

سیاوش رو به تیر ناحق کشتند. حداقل کاری که میشه کرد عزاداریه. عزاداری که قدغن نیست. توی زندگیش هی ترسیدیم و سعی کردیم اون رو هم بترسونیم. حالا تو مرگش دیگه از چه می‌ترسیم؟که گذشته[۲۹].

ناصر به فرنگیس نزدیک می‌شود.

ناصر به تو چه ارتباطی داره دختر.

مگه پدرش اینجا نیست.

فرنگیس دوستش داشتم آقاجون. بیشتر از پدرش. بیشتر از هر کس دیگه.

اون نمرده که، شهید شده.

عزاداری براش آخرین حقشه. من نمی‌گذرم ازش.

پدر سیاوش از بین جمعیت خودش را جدا می‌کند.

[۲۹] سووشون – سیمین دانشور

پدر سیاوش	فردا تشییع می‌کنیم پسرم رو.

هر کاری می‌خوایید بکنید.

مرده‌ها رو نمیشه دوباره کشت.

خارجی. شب. کارخانه برق (عزاداری)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

کارخانه برق تعطیل است و همه‌ی کارگرها رفته‌اند. دوربین عکاسی آبتین روی سه پایه است و آبتین در حیاط کارخانه به تنهایی پشت آن نشسته است.

سرش از پشت لنز بلند می‌کند، به ساختمان کارخانه نگاه می‌کند، خیره به تماشای آن ادامه می‌دهد. دوربین دور آبتین می‌چرخد و آبتین همچنان خیره روبرویش را نگاه می‌کند.

صدای پای یک نفر شنیده می‌شود که به آبتین نزدیک می‌شود.

معین السلطنه از پشت دستش را روی شونه‌ها آبتین می‌گذارد و به او نزدیک می‌شود.

معین السلطنه	نمی‌ری خونه؟

آبتین	چرا. گفتم بگذار یک عکس جدید بگیرم. از وقتی که ساختمان تکمیل شده، عکس نگرفتیم.

معین السلطنه	من اینجا به دنیا اومدم. اینجا بزرگ شدم.

اینجا از هیچی شروع کردم به اینجایی رسیدم که الان هستم.

می تونم نصف بازار رشت رو یک شبه بخرم و آزاد کنم. ولی برو تو همون بازار. بگو معین السلطنه، بیشترشون من رو نمیشناسن، بشناسن هم به اسم یک چیزی شنیدن.

البته نه الان‌ها. تا پارسال. الان که بگی میگن همون که کارخونه برق الکتریک.

حاجی، کارخونه برق الکتریک کوچیک‌ترین کار منه.

گفتم نکن آبتین. گفتم اینجا تهران نیست.

تهران هم باشه، تهران بروکسل نیست.

اینجا قاعده قانون خودش رو داره.

آبتین از جایش بلند می‌شود.

آبتین مگه فقط قرارمون این بود که تجارت کنیم؟

این مردم لازم نیست ببین تو این مملکت هم میشه غیر بادمجون کاشتن و شیر بز دوشیدن، کار دیگه‌ای هم کرد؟

این مملکت باید یک تکونی بخوره یا نه؟

معین السلطنه زیر سایه‌ی مظفرالدین شاه، نه نمیشه.

آبتین چه ارتباطی به مظفرالدین شاه داره؟ این مملکت تا بوده، جولونگاه شاه‌های ظالم بوده.

تا کی باید برای آزادی و ترقی دولت و حکومت صبر کرد؟

کشور رو ول کنیم که چی؟ که قاجار بی لیاقته؟

من برای قاجار کارخونه نمی‌سازم، برای مردم می‌سازم.

معین السلطنه با جهل و چشم تنگ مردم چی کار می‌کنی؟

می‌خوای بسازی؟ بساز. بی سر و صدا بساز.

لاف چی رو می‌زنی؟ جشن چی می‌گیری برای کارخونه‌ی راه نیوفتاده.

آبتین امیدوار بودم می‌تونم یک چیزهایی رو تغییر بدم.

باز هم برگردم عقب همین مسیر رو میام.

معین السلطنه ولی من این مسیر رو نمیام.

الان هم دیگه ادامه این مسیر، همون شکلی ممکن نیست.

انقدر تخیلی فکر نکن.

آبتین هرچی که شما بگی

همون‌جوری برنامه‌ها رو می‌چینیم

معین السلطنه نمی‌چینی آبتین.نمی‌چینی.

کی گوش کردی؟

آبتین سکوت می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و سعی می‌کند خشممش را فرو دهد.

کودوم از برنامه‌هامون الان سر وقته؟

الان باید کارخونه رشت تموم شده بود، کارخونه انزلی هم از نیمه گذشته بود

آبتین می‌تونیم انزلی رو برسونیم،

می‌تونیم زودتر شروع کنیم ...

معین السلطنه نمی‌کنیم آبتین.

همین رو جمع‌اش کنید بسه،

خارجی. شب. خانه فرانک و آبتین (بازسازی خانه)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک روی یک صندلی نشسته است و بازسازی خانه را تماشا می‌کند. سوختگی‌هایش بهتر شده است، اما همچنان بخش زیادی از بدنش زخم‌های عمیقی دارد، یک پتوی خاکستری به دور خودش پیچیده و غمگین و ساکت خانه و بارش برف را تماشا می‌کند.

آرام آرام برف می‌بارد و کارگران زیر بارش لطیف برف‌های سفید زمستانی، در حال جابه‌جا کردن چوب‌های خانه و نصب کف‌پوش‌های چوبی هستند.

گل‌نسا به فرانک نزدیک می‌شود.

گل‌نسا بریم فرانک جان

فرانک اینجا آروم ترم. دوست دارم زودتر خونه آماده بشه

گل‌نسا با تماشا کردن تو که اینجا زودتر آماده نمیشه

فرانک اینجا آروم ترم.

گل‌نسا سرده هوا، می‌ریم خونه‌ی ما صبح اول وقت دوباره بر می‌گردیم

فرانک نمی‌خوام ناراحتت کنم.

ولی می‌خوام تنها باشم. داری اذیتم می‌کنی.

گل‌نسا جا می‌خورد.

گل‌نسا مهم نیست چی بگی، من از دست تو نمی‌رنجم. منتظرت می‌مونم، هر موقع که دلت سیر شد، با هم می‌ریم سمت خونه

گل‌نسا کنار فرانک روی زمین می‌نشیند،

تصویر به کندی روی صورت فرانک بسته می‌شود.

قسمت ۹(چینود)

داخلی. شب. خانه ناصر (مرتب کردن خاطرات)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

نور نسبتن کم و زرد رنگی در اتاق است. از بالا می‌بینیم. سرتاسر اتاق کاغذهای خاطرات دفترچه سوم آبتین پراکنده شده است.

هما تمام اتاق را کاغذ چیده و گویی دارد تلاش می‌کند، خاطرات را بر اساس تاریخ پشت سر هم مرتب کند. چشمان هما قرمز است و انگار چند روز است که به کاغذها خیره مانده است.

کاغذی در دست دارد، با شروع صحنه، کاغذ را سر جایش می‌گذارد. کاغذ دیگری را بلند می‌کند، نگاه می‌کند و آن را بین چند کاغذ دیگر قرار می‌دهد.

یک شمع کوچک روی یک بشقاب کوچک قرار داده است و نزدیکش گذاشته که بهتر بتواند بخواند، از جایش بلند می‌شود تا از روی میز برای خودش یک لیوان آب بریزد، پایش می‌خورد و شمع روی کاغذها می‌افتد، بر می‌گردد می‌بیند که شمع روی کاغذهاست ولی کاغذ آتش نمی‌گیرد، با تعجب به سمت کاغذها بر می‌گردد.

دوباره می‌نشیند، کاغذ را بلند می‌کند و روی شعله‌ی شمع می‌گیرد، کاغذ را بالا و پایین میکند، اما شعله‌ی شمع کاغذ را نمی‌سوزاند. انگشت دستش را نزدیک شعله‌ی شمع می‌برد، از حرارت زیاد سریع دستش را جمع می‌کند و شروع به مالاندن دستش می‌کند، دوباره کاغذ دیگری را روی شعله‌ی شمع می‌گیرد و آن را هم چند بار بالا و پایین می‌کند، اما کاغذ نمی‌سوزد.

خارجی. غروب. خانه حاجی کفایی (محاکمه)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

آبتین، غلامرضا و سرکارگر کارخانه در برابر در ورودی خانه‌ی حاجی نشسته‌اند. همه‌جا تاریک است. حاجی یک چراغ در دست دارد و به خانه نزدیک می‌شود.

آبتین یک قمه‌ی بزرگ در دست دارد، یک کالسکه هم در نزدیکی آنجا قرار گرفته است. با نزدیک‌تر شدن حاجی، چهره‌های آن‌ها مشخص می‌شود.

آبتین خسته نباشی حاج آقا

از نماز میای؟

حاجی کفایی بله. اشکالی پیش‌آمد کرده؟

آبتین نه حاج آقا

یک استخاره هم من داشتم. امکانش هست زحمتش رو بدم به شما

حاجی کفایی فردا تشریف بیار مسجد.

الان خسته‌ام

آبتین نه حاجی، من یک کم عجله دارم

حاجی کفایی من که قرآن ندارم همراهم

آبتین با همون تسبیح بگیر. بلدی چه طوریه؟ تسبیح رو می‌گیری: خوبه! بده! فرقی نداره! خوبه! بده! فرقی نداره! ...

حاجی کفایی لا اله الا الله

حاجی یک بخشی از تسبیح را با دستش جدا می‌کند، شروع می‌کند زیر لب زمزمه کردن.

خوبه آقا جان. خوبه

آبتین ا.... بد شد که ...

حاجی کفایی عرض کردم خوبه

آبتین نه برای شما بد شد

باید بریم حاج آقا. لازمه که با هم بریم

حاجی کفایی یعنی که چی. شما کی هستی که من با شما بیام

آبتین واقعن من رو یادت نمیاد؟

تازه رسیده بودم رشت. شب جشن کارخونه برق. اومدی در خونه خونه مبارکی اووردی برامون؟

حاجی کفایی یادم نیست آقا

آبتین نمیشه که. یادته. خونم هنوز باید خوب یادت باشه که. وگرنه آدم‌ها کجا جمع شدن. کجا آتیش گرفت؟

حاج کافایی تلاش می‌کند وارد خانه‌اش شود. آبتین هلش می‌دهد، تعادلش را از دست می‌دهد، نزدیک است زمین بخورد.

نترس با خودت کاری ندارم. یک کم حرف می‌زنیم ولت می‌کنم.

سرکارگر دست‌های حاجی را می‌بندد.حاجی خیلی مقاومت نمی‌کند. دهان و چشم‌هایش را هم می‌بنند. او را هل می‌دهند و سوار کالسکه می‌شوند.

داخلی. روز. خانه ناصر (بریدن گیسو)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس در مقابل آینه ایستاده است. گیسوانش را در دست می‌گیرد، به خودش در آیینه خیره می‌شود، شروع می‌کند با چاقوی بلندی گیسوانش را بریدن.

گیسوان بلند سیاه و بافته‌ی شده‌ی فرنگیس، جدا می‌شود.

گیسوانش را با یک میخ محکم به دیوار اتاقش و برروی عکس سیاوش می‌کوبد.

داخلی. شب. خانه ناصر (شب قبل از مراسم)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس در نزدیکی درخت «خون سیاوشان» ایستاده است. از درخت با شدت زیادی خون شره می‌کند.

صحنه با نمای نزدیکی از دستان فرنگیس شروع می‌شود، در حالی که دست نوازش به تنه‌ی درخت می‌کشد و با آن معاشقه می‌کند.

هما از اتاقش بیرون می‌آید، می‌بیند در وسط باغ یک درخت بزرگ «خون سیاوشان» روییده و فرنگیس به آن چسبیده است. درخت دقیقن روی همان درختی روییده است که آخرین بار سیاوش تبرش‌اش را روی آن جا گذاشت و برای کمک به سمت ناصر رفت. تبر قابل مشاهده است که در تنه‌ی درخت تازه روییده شده قرار گرفت است، انگار ۵۰ سال از آن روز گذشته، و یک درخت تنومند به شکلی رشد کرده، که آن تبر جزوی از پیکره آن شده است.

در بالای درخت یک پرنده‌ی عجیب‌الشکل پرواز می‌کند، دور درخت می‌چرخد و ضجه می‌زند.

فرنگیس بر می‌گردد و هما را تماشا می‌کند. دور دهانش خونی است (انگار که با عمق وجود درخت را بوسیده باشد، یا خون خورده باشد) مواهایش را از ته کوتاه کرده، موهایش کوتاه و قرمز رنگ (خیس و قرمز رنگ، انگار همان لحظه با خون دوش گرفته است، قرمزی از موهایش می‌چکد) است.

هما چی شده؟

فرنگیس دیدم صدا میاد. اومدم بیرون دیدم این درخت اینجاست، داره ازش خون شره می‌کنه. این پرنده داره ضجه می‌زنه.

ما همچین درختی تو باغ نداشتیم. نه هما؟

هما چه بلایی سر خودت آوردی؟

فرنگیس دستش را روی موهایش می‌کشد.

فرنگیس رنگ خون شده؟

هما حالت خوب نیست فرنگیس. باید یک کم استراحت کنی.

فرنگیس نمی‌تونم بخوابم. چشم‌هام که روی هم می‌گذارم، چشمم پر از خون میشه. نفسم می‌گیره. پاشدم بیام بیرون، هوا بخورم. دیدم ...

فرنگیس به هما نزدیک‌تر میشود.

هما ....

ما داریم خواب می‌بینیم؟ یا بیداریم؟

هما بیداریم فرنگیس جان.

فرنگیس چی کار کنم بفهمم خوابم یا بیدارم؟

هما فکر کن از کجا اومدی اینجا. یادت میاد؟

فرنگیس آره. گفتم که، تو اتاقم بودم، گیسم رو بریم، داشتم خودم رو توی آیینه می‌دیدم، پلک که می‌زدم تو پلک‌هام خون می‌دیدم. دیدم داره صدا میاد. یک چیزی داره شره می‌کنه، یکیه که داره زجر می‌کشه، ضجه می‌زنه. اومدم دیدم این از این درخته.

هما بیدار بیداری

فرنگیس تو توی این سال‌ها چه طوری خوابیدی؟

هما نخوابیدم. هیچ وقت دیگه نخوابیدم. فقط گاهی چشم‌هام رو می‌بندم که بقیه نترسن. فکر کنن خوابیدم.

فرنگیس یعنی من دیگه هیچ‌وقت خوابم نمی‌بره؟

هما اون رو می‌بینی

هما به بالای درخت و به پرنده‌ی کوچک عجیب الشکلی که دور درخت سیاوشان می‌چرخد و ضجه می‌زند نگاه می‌کند.

صداش رو می‌شنوی؟

اسمش ثاره. تا وقتی اون اونجاست نه. صدای ناله‌هاش می‌شنوی؟

جیگرت رو پر از خون میکنه، نمی‌گذاره چشم روی چشم بگذاری.

فرنگیس شروع به رفتن می‌کند.

کجا می‌ری فرنگیس؟

فرنگیس باید سیاوش رو خاک کنیم. می‌رم قبرستون.

فرنگیس دور می‌شود و در سیاهی گم می‌شود.

خارجی. روز. خیابان‌های رشت (افسردگی فرانک – مواجه با مردم ده)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک افسردگی شدیدی دارد. با کسی حرف نمی‌زند. شبیه به کولی‌های دیوانه در خیابان راه می‌رود و مردم را نگاه می‌کند. لباس‌هایش سر تا پا سیاه است.

فرانک و آبتین در حال عبور از خیابان (از کنار بازار اصلی رشت) هستند. مردم منتظر روشن شدن چراغ‌ها هستند، چراغ‌های بازار برای اولین بار روشن می‌شود، مردم در حال کل کشیدن و خوشحالی کردن هستند.

مردم دست می‌زند و چند نفر در حال رقیصدن هستند.

مرد ایروز بوشوم کونوس کله > ایشاله

کونوس بیچم ای پرپره > ایشاله

ایدانه می دهان دکته > ایشاالله

می دهانه آب دکته > ایشاالله

الهی تی ماری بیمیره > ایشاالله

می دیله قرارِی بیگیره > ایشاالله

امو طارمسری مه چه مشک عنبری مه

برار خوب داری مئه هچین برون ناری مئه

اگر بیرون باری مئه دا ته عروس گیری مئه

جنگالک جنگالی جنگالک جنگالی

فرانک و آبتین بدون تفاوت، در سکوت و بی آنکه با هم حرف بزنند عبور می‌کنند و به خانه نزدیک‌تر می‌شوند.

فرانک یکی از مردم روستا را می‌بیند که با تعجب نگاهش می‌کند. کمی به او نزدیک می‌شود، روستایی از او دور می‌شود.

فرانک وایستا

وایستا، چیزی نیست.

وایستا من که کاری به تو دارم.

یک چیزی فقط می‌خوام نشونت بدم.

آرام به مرد نزدیک می‌شود، تف میندازد تو صورت مرد و از کنارش رد می‌شود.

همه‌تون کثافتید.

داخلی. شب. زیر زمین کارخانه (شکنجه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

آبتین وارد زیر زمین می‌شود. حاجی کفایی از پا از سقف آویزان است.

آبتین دست به سینه می‌ایستد، گردنش را کج می‌کند و برای لحظاتی حاجی کفایی را در سکوت تماشا می‌کند.

بعد از چند لحظه نزدیک می‌شود، چند بار روی صورت و ریش‌هایش دست می‌کشد، حاجی چشم‌هایش را باز می‌کند.

آبتین بچه‌ها گفتن هنوز دهن باز نکردی.

حاجی کفایی		چی بگم؟

آبتین		هیچی. یک کلمه.

آدم کی هستی تو؟

نمیشه کل ماجرا به همین مسخره‌گی باشه که،

حاجی		به خدا هیشکی ... من فقط ...

آبتین		هیسسسس ... فقط وقتی حرف بزن که خواستی بگی کار کی بوده.

حاجی شروع می‌کند به گریه کردن

حاجی		تو رو به خدا ...

آبتین		هیسسس ...

مشکل همون خداییه که داری صداش می‌زنی.

برای ول کردنت چند بار دیگه استخاره گرفتم. هر دفعه بد اومد حاجی. خب چی کار کنم. من راضی نیستم این شکلی درد بکشی. ولی انگار خدا این شکلی راضیه.

یک کبریت را آتش می‌زند و شروع می‌کند ریش‌های حاجی را سوزاندن. کمی از ریش‌هایش که می‌سوزد،

حاجی		نه، نههههه، نههههه

آبتین		نترس. نترس چیزی نیست.

آبتین محکم روی صورت حاجی کفایی می‌زند تا آتش خاموش شود.

حاجی کفایی نفس راحتی می‌کشد، اما آبتین دوباره ریش‌های حاجی را شروع می‌کند به سوزاندن.

آخرین باری که استخاره کردم می‌دونی چی گفت؟ گفت بهش بگو

نارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا لَوْ كانُوا يَفْقَهُونَ[۳۰]

خارجی. روز. ماشین بابک (به سمت احمد)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

بابک با ماشین دنبال هما آماده است. به خانه‌ی پیرمرد که کمی بیرون از شهر و در روستای رستم آباد است می‌روند. مسیر کمی طولانی و پر پیچ و خم است.

بابک قرار بود چند دقیقه دیگه همه دیگه رو ببینیم ها. ببین چه قدر همه چیز چرخ خورد.

هما وحشتناک بود همه چیز.

بابک آره. کی باورش می‌شد، جوون مردم رو نامردا، پر پر کردن.

فرنگیس رو سر خاک دیدم، چشم‌هاش کاسه‌ی خون بود.

هما فکر نکنم بفهمی چه دردی می‌کشه

بابک نه، نمی‌فهمم. ولی حتی تماشاش هم درد ناک بود.

در یک پمپ بنزین بسیار خلوت میانه راه ایستاده‌اند. هما به ماشین تکیه داده است و بابک در حال بنزین زدن به ماشین است.

بابک به هما نگاه می‌کند و شروع به حرف زدن می‌کند:

بابک نمی‌خوای بگی؟

هما نه. بگذار ببینیم احمد چی می‌خواد بگه،

اگه باز اتفاق عجیبی نیوفته، شب بهت می‌گم.

بابک چی کار به احمد داری؟

هما شاید پشیمونم کرد.

---

[۳۰] بگو آتش دوزخ از این هم گرمتر است اگر بفهمند! (توبه. آیه ۸۱)

بابک نمی‌تونم تصور کنم تو از چیزی پشیمون بشی

نه جدی! تا حالا شده از چیزی پشیمون بشی؟

هما خیلی

همین که با تو حرف زدم یکیش.

بابک در باک ماشین را می‌بندد، به مرد جایگاه‌دار پول می‌دهد و سوار ماشین می‌شوند.

/ جامپ کات /

در ماشین نشسته‌اند – /*سکوت*/

هما وسط باغ ناصر یک درخت سیاووشون در اومده.

شب قبل از مراسم سیاوش.

نصف شب دیدم صدا میاد، رفتم دیدم فرنگیس وایستاده نزدیک درخت، از درخت داره خون شره می‌کنه.

بابک خون؟ صمغ سیاووشون قرمزه

هما صمغ مگه شره می‌کنه؟

یهو یک شبه، وسط باغ، دقیقن جایی که سیاوش تیشه‌اش رو آخرین بار زده بود زمین، درخت به این بزرگی از کجا اومده

بابک خب از کجا اومده؟ معجزه شده؟

هما نه به خودشون اعتقادی دارم نه به کارشون که حالا بخوام به معجزه‌شون اعتقاد پیدا کنم. میگم بود، فقط همین. جالب بود. عجیب بود. هر چی که اسمش رو می‌گذاری.

بابک خب چی بود؟

یا معجزه بوده، یا دروغ. وسط نداره.

هما وسط دقیقن همون جایی که همه‌ی ماها زندگی می‌کنیم. نه معجزه است، نه دروغ

این رو نتونی باور کنی، حرف‌ها من رو که اصلن نمی‌تونی ...

به خانه احمد می‌رسند.

احمد در را باز می‌کند که پیاده شود، دوباره بر می‌گردد سمت هما

بابک نیاز نیست باور کنم. من هستم. هر کاری لازم باشه می‌کنم.

بابک دوباره از ماشین دور می‌شود.

خارجی. روز. خانه احمد (تلاش برای دیدن احمد)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

احمد را صدا می‌زند و در را می‌کوبد، اما خبری از احمد نیست.

بابک احمد آقا

احمد خان

خونه‌اید شما؟

یکی از همسایه‌ها نزدیک می‌شود و با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کند.

همسایه با احمد آقا کار دارید؟

بابک بله، نیستن خونه؟

همسایه کس و کارشید؟

بابک بله. دوست پدرم بودند.

همسایه حالشون ناخوش بود. همسایه‌ها کمک کردند بردنشون مریض خونه

هما (رو به بابک) سق سیاه توئه

بابک حالش خیلی بد بود؟

هما ۹۰ سالشه. تب هم کنه، خیلی بد حساب میشه

همسایه نود و چند سالشه؟

هما نمی‌دونم دقیق. باید ۹۰ سالشون باشه

همسایه ها. آره. از وقتی که من یادم میاد، مردی، پیر بود

حالش خیلی بد بود، دیدمش، گفتم تا مریض خونه هم دووم نمیاره

هما رو به بابک

هما دیگه میشه مثل خوره

چی می‌دونسته احمد که باید به من می‌گفته؟

بابک نترس، این همه سال زنده بوده که این حرف‌ها رو به ما بزنه، تا نگه نمیمیره

هما دلت خوشه بابک.

خارجی. شب. خانه (فرار کرده)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

نیمه شب است، غلامرضا در می‌زند، آبتین از خانه بیرون می‌آید. هوا سرد است، آبتین پتویی دور خودش پوشانده و از خانه بیرون آماده است.

حرف می‌زنند و بخار سرما از دهانشان خارج می‌شود.

غلامرضا گفتم شاید بیدار باشی

آبتین وقتی بی موقع میومدی دنبالم، دنیا تو دلم می‌ریخت، که چی شده که این وقت شب اومدی پی من.

ولی الان چی. انگار نه انگار. انگار چیزی برای دلشوره زدن نیست.

غلامرضا کاش هیچ وقت به اینجا نمی‌رسیدی.

کاش هیچ وقت نمیومدیم رشت

آبتین ما کار بدی نکردیم که پشیمون باشیم. هزار بار هم برگردم عقب، همین مسیر رو میام.

غلامرضا به خودت نگاه کن آبتین. به فرانک نگاه کن. ببین نتیجه این مسیرو

تو رو خدا آبتین. کوتاه بیا. داری با چی می‌جنگی؟

بیا برگردیم تهران. بیا بریم تو آرامش زندگیمون رو کنیم.

معین السلطنه هم که پشتت رو خالی کرد. زمین کارخونه انزلی رو فروخته. خبر نداری؟ می‌دونم که داری. چرا خودت رو به بی‌عاری می‌زنی.

آبتین ساعت چنده غلامرضا؟

اومدی الان این‌ها رو بگی؟

غلامرضا نه

سکوت

آبتین کافی حرف زده؟

غلامرضا نه.

سکوت

یعنی بدتر. فرار کرده.

غذا برده بودم براشون، دیدم نیست. یدالله سرکارگر هم نیست.

رفتم دم خونه‌اش. دیدم تمام وسایلش رو جمع کرده و انگار آب شده رفته تو زمین.

آبتین چند بار نفس عمیق می‌کشد، آسمان پر می‌شود از بخار نفس‌هایش. چند لحظه سکوت می‌کند.

آبتین ... ... باشه.

شبت به خیر باشه.

داخلی. روز. خانه بابک (زیرزمین)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما به زیرزمین خانه‌ی بابک آمده است. انگار یک موزه‌ی کوچک است که مرتب و تمیز همه چیز دسته‌بندی شده است.

روی یکی از دیوارها، عکس پدر بابک (غلامرضا) دیده می‌شود. شیشه‌ی روی قاب عکس به شکل کاملن مشخصی شکسته است انگار جای مشت یا یک ضربه‌ی محکم به وسط آن خرده باشد.

نور زرد کم‌رنگ، قفسه‌های قدیمی و مرتب شده، کتاب‌ها، دفترچه‌ها و وسایل قدیمی را در واقع موزه کوچک بابک را روشن کرده است.

دوربین قدیمی آبتین هم در گوشه‌ای از اتاق روی سه پایه نصب شده است.

بابک مرحوم پدرم ۵ سال پیش که مرد، تازه اجازه ورود به اینجا صادر شد.

در واقع قفل رو شکستم، اومدم اینجا ببینم چه خبره اینجا که همه‌ی این سال‌ها از من باید پنهون می‌شده

چند ماه قبل از مرگش اومد پایین، کلی سند و کاغذ و عکس رو ریخت تو استانبولی آتیش زد. انقدر زیاد بود که خودش داشت از دودش خفه می‌شد.

از فردای مرگش من هر شب اینجام.

همه‌ی این‌ها رو صد بار خوندم. همه چیز رو مرتب کردم. همه‌ی وسایل بالا، وسایل خودم و همه‌ی چیزهایی که به مرور می‌تونستم از کارخانه خارج کنم. یک موزه برای پیدا کردن حقیقت. حقیقتی که همه‌ی این سال‌ها پنهون شده.

تو رو که دیدم فکر کردم تو می‌تونی کلیدش باشی.

تو چیزهایی می‌دونی که هیچکس نمی‌دونه. آدم‌ها حاضرن چیزهایی رو به تو بگن که به من نگفتن. یا چیزهایی رو بفهمی که من نمی‌فهمم.

من هم اون ۲ تا دفترچه رو بارها خونده بودم، ولی فکر نمی‌کردم دفترچه سومی هم باید باشه. ورق ورق‌هایی که لای سندهای مالی کارخانه گم شده بودن. لای ۳۰-۴۰ هزار تا سند و ورق به درد نخور.

هما نمی‌فهممت. نمی‌فهمم دنبال چی می‌گردی.

اگر چی بشه خوشحالی؟

بابک همه‌ی زندگیم زیر سایه مرحوم پدرم بود. کارم رو از اون گرفتم. خونه‌ام خونه‌ی اون بود. بچه‌هام اول به اون سلام می‌کردن بعدن به من. مادرم هم که هیچ وقت قبول نکرد من بزرگ شدم.

دوست دارم بشناسمش. بدونم سایه‌ی کی بوده که انقدر سنگینی می‌کرده توی زندگیم

البته این‌ها مال قبله. الان فرق کرده. الان دیگه بیشتر دوست دارم تو بفهمی سایه‌ی کیا همه‌ی این سال‌ها تو زندگیت بوده.

هما انگار فقط همون سه سال رو زندگی کردم.

سه سالی که پیش آبتین و فرانک بودم. پدرم. مادرم.بعد از مرگ مادرم –ایران‌بانو– خیلی سخت بود به کس دیگه‌ای بگم مادر. ولی ۲ ماه فقط طول کشید که بهش گفتم مامان. و بعد از مرگشون دیگه هیچ وقت خوشبخت نشدم.

بابک کی بر می‌گردی؟

هما فعلن نمی‌خوام برگردم.

بابک می‌خوای چی کار کنی؟

هما پای تلفن گفتم بهت. یک فکرهایی کردم.

هنوز سر و تهش به هم نمی‌خوره. ولی فکر می‌کنم شدنیه.

/سکوت/

می‌خوام دوباره زنده‌شون کنم.

بابک یعنی چی؟ مجسمه‌شون رو بسازی؟

کتاب بنویسی درباره‌شون؟

هما می‌خوام دوباره نفس بکشن. راه برن. زندگی کنن.

بابک شوخی می‌کنی؟

هما نه کاملن جدی‌ام. مامانم بهم یاد داده بود.

دقیقن همون طوری که اون‌ها من رو زنده کردن.

هوم سپید یک گیاه جادوییه، دارمش. وقتی بچه بودم مامان فرانک بهم داد، تو یک گردن‌بند تو زیرزمین کارخونه پنهونش کردم. فکر نمی‌کردم گنج بچگی‌ام، یک گنج واقعی بشه.

بابک یعنی واقعن فکر می‌کنی تو مردی، بعدش اون‌ها زنده‌ات کردن؟

هما آره. ولی کاش نمی‌کردن. دنیا به اون‌ها خیلی بیشتر احتیاج داشت، تا به یکی مثل من.

بابک ولی من خیلی مطمین نیستم. نمی‌دونم چی برای این دنیا بهتره

هما ۳ شب دیگه ماه کامل میشه. خواستی بیای دنبالم، دو نفر هم کمک بیار.

هما همان طور که در اتاق (موزه) دور می‌زند، به یک تیکه از روزنامه‌ی قدیمی که به دیوار قاب شده است می‌رسد. عکس حاجی کفایی بزرگ مشخص است.

هما اینکه عکس حاجیه. حاجی کفایی

همون که زد تو گوش بابام

بابک حاجی!

بابک پوزخند می‌زند.

هما چرا می‌خندی؟

بابک ۱۳۰۹، آقابکف بر اثر یک عشق آتشین به اروپا می‌ره، با روزنامه شیکاگو تیریبیون مصاحبه می‌کنه، و می‌گه که سال‌ها جاسوس شوروری توی بخارا، افغانستان، ایران و ترکیه بوده.

چند ماه بعد، به مرور خاطراتش در روزنامه لوماتن پاریس منتشر میشه و خیلی زود کتاب خاطراتش به سه زبان روسی، فرانسوی و انگلیسی منتشر میشه.

اون چند سال تو ایران بود و به ریاست کل گ.پ.ئو تو ایران رسید.

خاطراتش جالبه.

نه جالب نیست، تکون دهنده است.

از دوره‌ی تزاری، یک شبکه‌ی گسترده از جاسوسای گ.پ.ئو سراسر ایران بودن. توی دربار، توی وزارت خونه‌ها، توی اداره‌های پست و تلگراف، وزارت مالیه و وزارت جنگ و همه جا. بین مردم. بین مردم عادی و غیر عادی.

به جز دو جا، اسم کسی رو نیووردە، ولی مشخصات و آدرس‌هایی که داده شبیه خیلی از آدم‌هایی هستند که ما از نزیک می‌دیدیمشون.

اون‌هایی که غیر مستقیم جاسوس روس‌ها و انگلیس‌ها بودن، تعدادشون ده‌ها برابر اون‌هایی بود که مستقیم آدم اون‌ها شده بون.

حاجی کفایی. که پسرش به روس‌ها نزدیک شده بود، تا پدرش برای صنعت برق این شکلی گلو پاره کنه، که بعدش آکاکی مفودیویچ خوشتاریا بیاد، و امتیاز خوشتاریا رو بهش بدن و اون برق بکشه برای انزلی و رشت.

هما مسخره است.

چرا ازشون حرف نمی‌زنی؟ چرا موضوع به این مهمی رو تا حالا نگفته بودی؟

بابک نوشتم، یک مقاله مفصل درباره حاجی کفایی نوشتم. بعدش شک کردم، دیدم بعضی‌جاهاش شاید اشتباهه، یک آیت‌الله کفایی هم توی مشهد بوده،

بعد گفتم که چی؟ این توهم توطئه که همه جاسوسن الان به مردم ما کمک می‌کنه یا بدتر میشه همه چیز؟

هما دونستن واقعیت هیچ وقت بدتر نمی‌کنه چیزی‌رو

بابک آخه فرقی نمی‌کنه.

جلوی احمق‌ها وایستادن با جلوی جاسوس‌ها وایستادن فرقی نمی‌کنه. باید جلوی حرف‌های احمقانه وایستاد. باید جلو حماقت وایستاد.

مهم نیست پولش رو دارن روس‌ها میدن یا بی‌سوادی عوام الناس

داخلی. روز. خانه فرانک–آبتین (ادامه تدریس فرانک)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

فرانک در مدرسه خانگی‌اش و در نبود هما در حال درس دادن به بچه‌ها است.

فرانک امروز یادتون هست نوبت کدوم شاعره؟

مرضیه خانم گفتید حافظ

فرانک بیا، خودت یک شعر اتفاقی باز کن

با هم می‌خونیم، درباره‌اش یک کم حرف می‌زنیم. از روش می‌نویسید، برای هفته‌ی بعد باید تلاش کنید حفظ باشید

باشه؟

همه چشم خانوم

مرضیه حافظ را باز می‌کند و به فرانک می‌دهد. فرانک مکث می‌کند و بعد شروع به خواندن می‌کند. همین طور که می‌خواند آرام اشک می‌ریزد، تا جایی که دیگر نمی‌توند به خواندن ادامه دهد

بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد بادِ غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیالِ شکری دل خوش بود ناگَهَش سیلِ فنا نقشِ اَمَل، باطل کرد

/سکوت/

ساروان بارِ من افتاد، خدا را مددی که امیدِ کرمم همرهِ این مَحمِل کرد

/سکوت/

آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مهِ چرخ

/سکوت/

در لحد، ماهِ کمان ابرویِ من منزل کرد

فرانک از در خانه بیرون می‌رود، راه می‌رود، سعی می‌کند زیر چشمانش فوت کند تا گریه‌اش بند بیاید، دوربین دور سرش می‌چرخد.

فرانک و دوربین می‌ایستند. فرانک فوت می‌کند تا اشکش بند بیاید. دستش را زیر چشمان پف کرده‌اش می‌کشد و دوباره بر می‌گردد.

فرانک بچه‌ها ببخشید، من یک کم حالم خوب نیست. هفته‌ی دیگه می‌بینمتون.

نذهت خانوم. کاشکی هما پیشمون بود.

فرانک کاش می‌شد عزیزم.

پیش خودم فکر می‌کنم کاش میشد یه ساعت بزرگ درست کرد، که عقب عقب حرکت کنه. کاش می‌شد به زوروان التماس کرد که یک بار هم که شده زمان رو عقبی بچرخونه.

تو که تا بیکران وقت داری. عمر ما جمع با بی‌کران تو باز بی‌کرانه است.

همش به این‌ها فکر می‌کنم.

همه فکر می‌کنن دیوونه شدم، آره دیوونه شدم، ولی آخرش زمان رو عقب می‌برمش.

می‌فهمی چی می‌گم؟

نذهت نه خانوم

/سکوت/

فرانک اشکالی نداره. هفته‌ی دیگه می‌بینمتون.

داخلی. شب. خانه فرانک-آبتین (رها کن دیگه فرانک)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

فرانک پشت میزش در خانه نشسته (میزش شبیه به میزهای کوتاه زمان قاجار است که بدون صندلی پشتش می‌نشینند) کتاب‌های فرانک باز است و در حال پرسه زدن بینشان است.

آبتین در حال چیدن ظرف برای غذا است. فرانک سرش را بلند می‌کند.

فرانک برای هما هم کاسه بگذار

آبتین بس کن فرانک

فرانک بس نمی‌کنم

آبتین شدی شبیه جادوگرها. لای این کتاب‌ها دنبال چه رازی می‌گردی؟

فرانک بلدمش. فقط می‌خوام مطمین بشم

آبتین چرا نمی‌تونی باهاش کنار بیای؟

به خاطر خودشه یا به خاطر اینکه دختر ایران‌بانو بود؟

فرانک هیچ‌کدوم

آبتین به خاطر خودت؟ خودخواهی خودته که داره نابودت می‌کنه؟

وگرنه اون بچه رو این جوری عذاب نمی‌دادی

فرانک بس کن آبتین

تو خونه در رو خودم می‌بندم که تنها باشم.

اگر نمی‌تونم، اینجا هم نمی‌مونم، این چند ماه باقی مونده رو می‌رم یک کلبه‌ای جایی پیدا می‌کنم

آبتین — چند ماه تا چی؟

فرانک — تا سال هما

آبتین — سال هما چی میشه؟ سالش که بشه تموم میشه؟

دیگه عبور می‌کنی از فاجعه‌ای که ریشه‌ی زندگیمون رو جوییده؟

ممکن بود این اتفاق برای ما بیوفته.

دیگه هما تا آخر عمر نباید زندگی می‌کرد؟

فرانک — میوفته

آبتین — چی؟

فرانک — این اتفاق برای ما هم میوفته

آبتین — خوشحالم. نبودن بهتر از این طور بودنه.

فرانک چیزی نمی‌گوید و به یادداشت برداشتنش ادامه می‌دهد.

خارجی. شب. خانه ناصر (به سمت قبرستان)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

بارانی شدید می‌آید ناصر از خانه خارج می‌شود، یک کاپشن مشمایی (پانچو) روی خودش کشیده، با دمپایی و به سرعت به سمت در می‌رود، می‌بیند که هما در حال رفتن است.

ناصر — کجا می‌ری این وقت شب؟

هما — قبرستون

ناصر — چیزی شده؟

هما — نه، می‌خوام یک سر به مامان-بابا بزنم

ناصر الان؟

هما اوهوم

ناصر بیام باهات؟

هما نه، تنها نیستم نگران نباش.

ناصر چی کار داری می‌کنی؟ مراسم هفت سیاوش هم نبودی. کاری از دست من بر نمیاد؟

هما آره بر میاد

ناصر چی؟

هما می‌تونی آدم‌ها رو زنده کنی؟

دو نفرن.

فرانک و آبتین ...

سکوت

هما بر می‌گردد تا برود.

ناصر هما

هما به سمت ناصر بر می‌گردد.

سیاوش و فرنگیس با هم دوست بودن؟

هما یعنی چی ناصر؟ این همه سال با هم سر یک سفره بودن، معلومه که فرنگیس ...

ناصر می‌فهمی منظور من چیه. اون رو جواب بده

هما من چه می‌دونم دقیقن چی بوده بینشون. می‌دونستم هم بهت نمی‌گفتم.

ولش کن اون بچه‌رو.

بگذار عزاداریش رو بکنه.

خارجی. شب. قبرستان (جمع کردن استخوان‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

شب بارانی است. چند کارگر در حال کندن قبر قدیمی و جمع کردن استخوان‌های فرانک و آبتین هستند.

بابک و هما با لباس‌های کیسه‌ای ایستاده‌اند و در حال تماشا هستند.

یکی از کارگرها به سمت هما میاد.

کارگر خانوم به خدا گناهه‌ها

هما آقا کاظم صحبت کردیم

کارگر من که کارم رو می‌کنم، هر کاری شما بگید همونه. ولی می‌گم بهش فکر کنید.

هم برای شما معصیت حساب میشه، هم ارواح اون بنده‌های خدا رو تو عذاب می‌گذارید

هما برای تو چی؟

کارگر به من چه، من که مزدور شمام

هما نه خیر. برای شما هم معصیت داره. بیشتر از من نباشه، کمتر نیست

کارگر آدم عجیبی هستید شما به خدا

هما خواستم بگم هر جهنمی که بریم، قراره با هم بریم

کارگر آدم رو از حرف زدن پشیمون می‌کنید به خدا

می‌رود و به کندن ادامه می‌دهد. یکی از قبرها به استخوان‌ها می‌رسند.

با دقت و به آرامی تلاش می‌کنند استخوان‌ها را در بیارند، و داخل گونی بگذارند.

هما به آن‌ها پشت می‌کند، از نمایی **Low Angle** *چهره‌اش را می‌بینیم، و از پشت سرش آسمان را. آسمانی عجیبی که بخشی از آن از ابر پر است، ابرهایی که به شدت می‌بارند، و بخش دیگری از آسمان پر از ستاره‌هاست.*

بخار سرد از دهان هما بیرون می‌آید، دست‌هایش را محکم می‌فشارد و زیر لب می‌گوید:

Stars, hide your fires; Let not light see my black and deep desires هما

_____

قسمت ۱۰ (قفنوس در باران)

داخلی. روز. خانه آبتین – فرانک (نوروز افسردگی)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

فرانک در حیاط خانه نشسته است، لباس‌های یک دست سیاه به تن دارد، در حال چنگ زدن و شستن لباس‌هایش است.

آبتین از دور به او نزدیک می‌شود.

آبتین — پاشو فرانک جان، پاشو بریم تو

فرانک — تو کاری ندارم

آبتین — الان سال تحویل میشه. هفت سین گذاشتم

فرانک — هفت سینِ چی؟

آبتین — نوروز

فرانک — برای من که نوروز نیست

آبتین — به خاطر من بیا. بیا بریم بشینیم، دعا بخونیم

فرانک — اون وقت کی رخت‌های سیاه من رو چنگ می‌زنه؟

آبتین — با چنگ زدن‌های تو این‌ها سفید نمیشن.

عیده، بیا رخت عذا رو در بیاریم

/سکوت/

آبتین دستش را داخل رخت‌ها می‌کند، آن‌ها را می‌گیرد، و اجازه نمی‌دهد فرانک به شستن و چنگ زدن ادامه دهد.

پاشو فرانک جان. پاشو عزیزم

بلند می‌شوند، وارد خانه می‌شوند، بلافاصله پس از اینکه فرانک سفره‌ی هفت سین را می‌بیند، روی زمین می‌نشیند

فرانک هما چرا سر سفره نیست؟

آبتین سال تحویل میشه، می‌ریم سر خاکش

فرانک الان بریم

آبتین باشه، الان می‌ریم

غلامرضا صاحب خونه، مهمون نمی‌خوایید؟

آبتین دم در می‌رود.

غلامرضا و همسرش به دیدارشان آمده‌اند. یک نوزاد کوچک هم دارند.

به همراه آبتین وارد خانه می‌شوند.

غلامرضا سلام فرانک خانوم

گل نسا سلام عزیزم.

خدا رحمت کنه هما جان رو

برات تحفه آوردم، این رخت سیاه رو از تنت در بیاری

فرانک جلوتر می‌رود، پارچه سبز روشن را از همسر غلامرضا می‌گیرد.

آن را باز می‌کند و در آغوشش می‌گیرد.

لبخند می‌زند. به سمت اجاق می‌رود. پارچه را روی آتش می‌گیرد، پارچه آتش می‌گیرد. پارچه آتش گرفته را روی اجاق می‌گذارد، دوربین از جلو چهره‌ی فرانک را نشان می‌دهد و آتش که در مقابلش گر می‌گیرد و در انتهای تصویر غلامرضا، فرزندش و همسرش دیده می‌شوند، که با چشمانی اندوهگین و متعجب او را نگاه می‌کنند.

فرانک این‌ها خوب نیست.

این‌ها هم آتیش می‌گیره.

سیاه میشه،

میشن همین رخت‌های تیره‌ی تنم.

خارجی. شب. البرزکوه (رفتن به کوه البرز)

دهه ۱۲۸۰ خورشیدی - رشت

فرانک در میان باران شدید تلاش می‌کند خودش را به سختی به بالای یکی از پرتگاه‌های البرزکوه برساند. جایی که لانه‌ی کرشفت است.

در میانه‌ی راه و در حال عبور از صخره‌های سخت و پرتگاه‌های پرپیچ و خم، نزدیک است که به پایین پرت شود، به پایین سر می‌خورد، سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند، موفق نیست، به پایین می‌غلتد، نزدیک است که به پایین پرتاب شود، اما آخرین لحظه دستش را به جایی آویزان می‌کند.

دست‌اش و کمی از صورت‌اش زخمی شده است. در همان حالت با ناله و درد زیاد چند لحظه به صورت دراز کش بی‌حرکت باقی می‌ماند، بعد از چند لحظه و چند فریاد از روی درد، خودش را آرام آرام بالا می‌کشد. دمر بروی زمین می‌خوابد، پس از چند لحظه خودش را بلند می‌کند و دوباره شروع می‌کند از کوه بالا رفتن و به مسیر خود ادامه دادن.

بالاخره به لانه‌ی کرشفت می‌رسد، در لانه فقط یک جوجه کرشفت به تنهایی حضور دارد و اثری از کرشفت بالغ نیست. نگاهی به جوجه می‌کند، جوجه چند باری دهانش را باز و بسته می‌کند، سپس فرانک جوجه را در دست می‌گیرد، آن را بلند می‌کند، در داخل کیسه‌ای که به خود وصل کرده و شبیه به یک جیب بزرگ دکمه‌ای است می‌گذارد.

شروع می‌کند آرام آرام کوه را پایین آمدن.

خارجی. شب. کارخانه (جست‌وجوی گردنبند قدیمی)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

بابک و هما با ماشین بابک به کارخانه می‌روند،

در ورودی در، در مقابل نگهبانی می‌ایستند، بابک به نگهبان اشاره می‌کند که در را باز کند، سپس وارد پارکینگ می‌شوند.

پیاده می‌شوند، وارد ساختمان اصلی کارخانه می‌شوند، از پله‌های مارپیچ به زیرزمین می‌روند، بابک چراغ‌ها را روشن می‌کند، اما نور به اندازه‌ی کافی نیست، چراغ‌قوه‌ی بزرگی که به همراه دارد را هم روشن می‌کند و شروع می‌کنند به اطراف حرکت کردن.

هما کمی طول می‌کشد تا مختصات زیرزمین دقیق یادش بیاید، به دو مسیر مختلف می‌رود اما نمی‌تواند گنج‌اش را پیدا کند.

به یکی از دیوارهای زیرزمین دست می‌زند، دیواری که اعتقاد دارد بعدها ساخته شده و احتمالن گنج کودکی‌اش پشت آن پنهان است.

هما این بعدها ساخته شده

بابک یادم نمیاد. یعنی از وقتی که یادمه این‌ها اینجا بود

هما نه. مطمینم. یک دخمه است پشت اینجا. حتمن بعدن برای اینکه این سالن قابل استفاده بشه این دیوار رو کشیدن

بابک صبر کن وسیله بیارم

بابک می‌رود، هما شروع می‌کند به جزهای دیوار دست کشیدن و نور را به لابه‌لای جزهای آن تاباندن. پایین دیوار یک شیار می‌بیند، می‌بیند تعدادی زیادی مورچه از آن پشت در حال حرکتند، لبخند می‌زند و مطمین می‌شود که پشت دیوار خالی است. بابک پس از چند لحظه بر می‌گردد.

او به همراه خود دو کلنگ و یک بیلچه آورده است، یکی از کلنگ‌ها را هما می‌گیرد و با کمک همدیگر شروع به خراب کردن دیوار می‌کنند.

دیوار مقاومت زیادی ندارد، بعد از چند ضربه، خراب می‌شود، با ریختن اولین آجرها، خراب کردن بقیه دیوار راحت‌تر می‌شود، لازم نیست تمام دیوار خراب شود، کمی از دیوار فرو می‌ریزد و مشخص می‌شود که پشت آن دخمه‌ای وجود دارد که قابل دسترس شده است.

هر دو نفر به آن سمت دیوار می‌روند، پشت دیوار یک دخمه‌ی قدیمی است، هما دستش را داخل یک جزز می‌کند، جزز بسیار باریکی است و بیشتر مناسب دست‌های یک دختربچه است. هما با سختی دستش را داخل می‌کند و جعبه گنجش را از آن خارج می‌کند.

هما خدای من. هنوز همینجان

جعبه را روی زمین می‌گذارد، نور را روی آن می‌تاباند و در جعبه را باز می‌کند. داخل جعبه گردن‌بند کاملن مشخص است، سریع گردن‌بند را در دستش می‌گیرد، چند لحظه‌ای به آن نگاه می‌کند و سپس تو گردنی گردن‌بند را باز می‌کند، اما خالی است.

خیره به گردن‌بند نگاه می‌کند. بقیه جعبه و وسایل را بالا و پایین می‌کند، اما چیز دیگری پیدا نمی‌کند.

هما نهه

بابک چیه؟ نیست؟

هما مامان فرانک برداشته. برای زنده کردن من از همین هوم سفید استفاده کرده

مطمینم.

جای این رو فقط ما دو نفر می‌دونستیم.

بابک شاید داری اشتباه می‌کنی...

هما اشتباه نمی‌کنم که ۷۰ سال پیش این‌ها رو با این جزییات اینجا قایم کرده بودم؟اون وقت راجع‌به اینکه هوم سپید توش هست دارم اشتباه می‌کنم؟

جاش رو ببین. دقیقن همینجا، اصلن این گردن‌بند رو به همین خاطر مادرم بهم داد.

این‌ها طلان. این گوش‌واره‌ها (گوش‌واره‌هایی که شبیه به پر سیمرغ است و در داخل جعبه پنهان کرده بود) همه طلان. کی بوده که هیچ کدوم رو دست نزده، فقط هوم سپید رو برداشته؟

هما در جعبه را می‌بندد، به سکانس بعدی که جعبه بسته شده روی پای فرانک است کات می‌خورد

خارجی. روز. کارخانه (برداشتن گردنبند از کارخانه)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

جعبه روی پای فرانک است، در جعبه را باز می‌کند، هوم سپید را از داخل گردنبند هما در می‌آورد،

یک‌دستمال پارچه‌ای از جیبش خارج می‌کند، هوم را در داخل آن می‌گذارد و دستمال را در لباسش می‌گذارد.

سپس گردنبند را دوباره می‌بندد و جعبه را داخل دخمه می‌گذارد.

دوربین همراهش (در مقابلش) حرکتی می‌کند، از دالون‌های عبور می‌کند و شروع می‌کند از زیرزمین کارخانه خارج شدن.

داخلی. روز. مدرسه سیاوش (تدریس فرانک)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس روبروی تخته سیاه ایستاده است. روی تخته سیاه پادشاهان قاجار نوشته شده است:

سلسله قاجار

۱. آقا محمد شاه

۲. فتحلی شاه

۳. محمد شاه

۴. ناصرالدین شاه

فرنگیس در حال نوشتن است روی تخته است. می‌نویسد:

۵. مظفرالدین شاه

فرنگیس غمگین و به آرامی صحبت می‌کند. اما سعی می‌کند به خوبی کار تدریس را انجام دهد.

فرنگیس ... و این میشه پایان ۵۰ سال حکومت ناصرالدین شاه. دیکتاتور زن‌باره‌ای که هرچی پیرتر شد، متحجرتر و سنگ‌دل‌تر شد.

عبدالله مستوفی توی کتاب «شرح زندگانی من» خیلی جالب حال و هوای اون موقع پایتخت رو بیان می‌کنه:

«عامه خیلی انتظار ورود مظفرالدین شاه را دارند و همه تصور می‌کنند این مرد چهل ساله که بیست سال است در حاشیه مشق سلطنت کرده است، همین که وارد شود و بر تخت بنشیند ایران را بهشت برین خواهد کرد.

– اما خبری نشد. –

عامه‌ی مردم به انتظار اصلاحات بودند. بعضی‌ها هم می‌گفتند شاه مشغول مطالعه است، یکدفعه نمی‌شود کارها را در هم ریخت. عن‌قریب نتیجه‌ی مطالعات و نقشه‌ی اصلاحات را خواهی دید.

ماه ربیع‌الثانی و جمادی الاولی هم گذشت، باز هم خبری نشد.»

تاریخ ایران پره از این انتظارهای بی‌حاصل. این بخش رو خوب بخونید، هفته بعد تمرین می‌کنیم، بعدش می‌ریم دوره‌ی مظفرالدین شاه.

کسی سوالی نداره؟

نارگل که دختر لاغر اندام ۸-۹ ساله‌ای است، دستش را بلند می‌کند

نارگل خانم اجازه؟

فرنگیس بگو نارگل جان

نارگل خانم. آقا سیاوش دیگه هیچ وقت بر نمی‌گرده؟

گشتاسب که پسری ۱۳-۱۴ ساله است، از پشت دست نارگل را می‌کشد و چشم غره می‌رود

گشتاسب نارگللل. من بهت می‌گم حالا

فرنگیس بچه خواستن غصه نخوری راستش رو بهت نگفتن. سیاوش مرده عزیزم. یعنی کشته شده، شهید شده.

آدم‌ها وقت‌ها می‌میرن، دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردن. ولی به جاش تو خونه‌مون، یک درخت سیاووشن در اومده، که ازش شب‌ها خون چیکه می‌کنه.

دوست داری یک روز بیای ببینیش؟

/سکوت/

نارگل نه خانم.

فرنگیس باشه.

کسی سوال دیگه‌ای داره؟

همه سکوت می‌کنند.

خسته نباشید.

بچه‌ها شروع می‌کنند از کلاس خارج شدن،

فرنگیس وسایلش را جمع می‌کند و از در کلاس خارج می‌شود.

خارجی. روز. مدرسه (فرنگیس-فریبرز)

بیرون در کلاس، فریبرز منتظر فرنگیس مانده است. همانند صحنه‌ای که فرنگیس در انتظار سیاوش بود، این بار فریبرز در بیرون از کلاس، روی زمین نشسته است، به دیوار کلاس در کنار در خروجی تکیه داده است. در که باز می‌شود، فریبرز هم بلند می‌شود، با فرنگیس سلام و احوال پرسی می‌کنند و شروع می‌کنند در پاکوب جنگلی به راه رفتن و صحبت کردن.

فریبرز سلام

فرنگیس سلام. اینجا چی کار می‌کنی؟

فریبرز اومده بودم ببینمت. خوبی؟

فرنگیس آره. بهترم.

/سکوت/

دروغ می‌گم. بهتر نیستم.

فریبرز لازم نیست بگی. معلومه که بهتر نیستی.

/سکوت/

چه قدر کار خوبی کردی نگذاشتی مدرسه لغو بشه

فرنگیس بالاخره من هم نبودم، یک معلم پیدا می‌شد براشون

نمی‌خوام ادای قهرمان‌ها رو در بیارم. اومدم دارم به چهارتا بچه درس می‌دم. فقط همین.

/سکوت/

فریبرز دوست داری بریم سر خاک سیاوش؟

فرنگیس اوهوم

فریبرز تو این روزهایی که گذشت، هر شب رو فقط به این امید خوابیدم که خوابش رو ببینم.

/سکوت/

فرنگیس ممنونم که اومدی

احساس می‌کردم، تنهاترینم

به خصوصی قدم زدن تو پاکوب‌های اینجا

انگار هر تصویری که می‌بینم، تبدیل میشه به یک تصویر قدیمی، توی ذهنم زنده می‌شن و دوباره می‌میرن

خیلی سعی کردم براش گریه نکنم.

ولی انگار نمی‌تونم. از چشم‌هام همین طور آب شره می‌کنه

داخلی. شب. ماشین (بازگشت به خانه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

بابک و هما با ماشین بابک در حال بازگشت هستند.

بابک حالا می‌خوای چی‌کار کنی

هما چرخ بر هم زنم

بابک بعدش؟

هما فکر می‌کنی نمی‌کنم؟

بابک تو این مدت فهمیدم که حسابی دیوونه‌ای، فقط نمی‌دونم دیوونه بازی بعدیت چیه

هما گفتم که می‌خوام مادر – پدرم رو زنده کنم

بابک هوم سپید نداری.

هما پیداش می‌کنم

بابک چه طوری؟

هما عمیق ترین نقطه دریای فراخکرد

بابک شروع می‌کند به بلند بلند خندیدن

بابک تو همه چیزت رو توی این راه می‌دی

هما چیزی ندارم

بابک ایمانت

هما ایمانم رو همون سال‌ها توی گیلان چالش کردم و برگشتم تهران

بابک برام مهم نیست چه طوری فکر می‌کنی. کارهایی که می‌کنی منطقین یا نه

درستن یا غلط.

من هر کاری که بگی رو انجامش می‌دم، دوست دارم، تماشا کردن این ماجرارو

دیدنش بهم می‌گه هنوز وقت مردن نشده، یک اتفاق هیجان انگیر تو راهه

ولی برای تو خیلی می‌ترسم. من دنبال یک حقیقت واقعی بودم، دو دنبال یک سری طلسم و جادویی. اون موقع که بفهمی هیچیش واقعی نیست...

/سکوت/

/سکوت/

دوستم تیمسار نیرو دریاییه.

بهترین غواص‌هاشون رو جمع می‌کنم، می‌ریم عمیق‌ترین نقطه‌ی فراخکرد

داخلی. روز. خانه فرانک-آبتین (درست کردن معجون)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

فرانک به خانه می‌رود، به انبار می‌رود و جوجه‌ی کرشفت را بر می‌دارد و با خود به داخل خانه می‌آورد.

جوجه را داخل ظرف «نمک‌بار» می‌گذارد، سنگ نیمکار (سنگ بزرگ محلی) در دست می‌گیرد، دوربین از زاویه **Low Angle** *و در مقابل فرنک قرار دارد و روی چهره‌اش متمرکز شده است. فرانک چشمانش را می‌بندد، چند لحظه مکث می‌کند و سپس محکم روی سر و بدن جوجه کرشفت می‌کوبد. خون جوجه کرشفت به صورتش می‌پرد، جندش می‌شود، سرش را کج و صورتش را کمی جمع می‌کند، چند لحظه کارش را متوقف می‌کند. سپس کوبیدن جوجه را ادامه می‌دهد. صدای له شدن استخوان‌های جوجه کرشفت شنیده می‌شود.*

صورت فرانک به شکل مشهودی خونی شده است. هوم سپید را از داخل دستمال خارج می‌کند. آن را روی پیکر له شده‌ی جوجه کرشفت می‌گذارد و شروع می‌کند به دوباره کوبیدن.

فرانک اطراف را نگاه می‌کند و به دنبال شی‌ای می‌گردد. چشمش به دفترچه خاطرات آبتین می‌افتد که روی میز کوتاه وسط اتاق قرار دارد. خودش را دراز می‌کند ودفترچه را می‌آورد. یک قطره کوچک از معجون را با تردید روی دفترچه می‌اندازد، معجون همچون لیزری سبز رنگ و جادویی تمام وجود دفترچه را فرا می‌گیرد، دفترچه برای چند لحظه غرق در نوری سبز-قرمز رنگ می‌شود.

فرانک لبخند کوچک ولی امیدوار کننده‌ای می‌زند.

مواد نهایی را در داخل پارچه جمع می‌کند و آن را در لباسش می‌گذارد.

داخلی. شب. خانه بابک (جلسه با غواص‌ها)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

غواص آقا بابک مسابقه است؟

بابک نه بابا، مسابقه چیه

غواص اگر شوروی حمله کرده فرمانده گفته خبرش شما رو بدید، بگیدا، من تحملش رو دارم.

بابک صبر کن همه بیان یک دور بگم

هما همه نیستن مگه؟

غواص۲ فقط رضا مونده

غواص۳ چند دقیقه صبر کنیم احتمالن برسه

بابک باشه حتما

پس من چایی بریزم بعدش شروع کنیم

بابک به آشپزخانه می‌رود، رضا در می‌زند، هما در را باز می‌کند و رضا وارد می‌شود. با لباس سفید نیروی دریایی و یک کروات سیاه.

رضا سلام. شرمنده دیر کردم.

هما خواهش می‌کنم. خوش اومدید.

بابک در حال پخش چایی است.

هما خب می‌تونیم شروع کنیم.

اسم من همائه. هما پیرنیا

یک کمک ازتون می‌خوام.

هر کسی هم که از اول تا آخر این کار رو کنارمون باشه، یک پیکان ۵۷ صفر به عنوان هدیه یا چی بگم، جایزه بهش می‌دم

غواص آدم بکشیم؟

بابک نه عزیزم. نه مسابقه است، نه قراره کار خلافی بکنیم.

هما اول از همه باید عمیق‌ترین بخش دریا رو پیدا کنیم. تو کتاب‌های اسطوره‌ای نوشتن عمیق‌ترین بخش دریای فراخکرد. اکثرن اعتقاد دارن همین دریای خزره. پس نمیشه ۱۰۰

درصد اطمینان داشت که پیداش می‌کنیم، ولی احتمال خیلی زیاد همین جاست. تو همین دریایی که شماها مثل کف دستتون بلدیدش

غواص۱ گنجه؟

هما نه. یک گیاهه.

باید عمیق‌ترین بخش دریا رو تا انتها بریم پایین. دو تا ماهی غول‌پیکر مینویی هستند که دارن ازش مراقبت می‌کنند. شما فکر کنید شبیه نهنگن. بزرگ‌ترین نهنگی که می‌تونید تصور کنید.

یک وزغ خیلی بزرگ هم هست، بزرگ یعنی بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین فیل‌های هندوستان. اون وزغ رو انگره مینو مامور کرده تا قبل از اینکه اون گیاه به دست آدم‌ها بیوفته، اون رو ببلعه و نگذاره اون گیاه مقدس نفعش به هیچ آدمیزادی برسه.

اسم اون گیاه هوم سپیده.

دقیقن اگر بتونیم از ۲ تا نهنگ و اون وزغ رد بشیم، می‌رسیم به خان آخر. نمی‌دونم دقیقن چیه، ولی تو کتاب‌ها نوشته، همیشه خان آخر فریبه.

و اگر بتونی ازش رد بشی، می‌رسی می‌تونیم هوم سپید رو می‌بینیم. گیاهی که پر از نوره و قطعن بین هر چیز دیگه‌ای اون پایین کاملن مشخصه.

کنارش هم یک درخت عظیمه، درختی که تخم همه‌ی درخت‌های دنیا روی اونه و خونه‌ی سیمرغه. بهش می‌گن درخت ویسپو بیش یا درخت «اندوه‌زدای بسیار تخمه»

همه در سکوت هما را نگاه می‌کنند.

بعد از چند لحظه:

یکی از غواص‌ها می‌زند زیر خنده

غواص سرکاریه؟ دارید شوخی می‌کنید دیگه؟

بابا ما رو باش به احترام تیمسار اومدیم، فکر کردیم چه اتفاق سری و مهمی افتاده.

ما رو جمع کردید برای مسخره بازی

همه شروع می‌کنند به رفتن.

یکی از آن‌ها در لحظه‌ی آخر بر می‌گردد

غواص۲ خدایی به مسخره نمی‌گم، ولی این بنده خدا حالش بده،

به جای این که براش شو ترتیب بدید، ببرید دوا درمونش کنید.

همه می‌روند. فقط رضا بدون حرکت باقی مانده است.

بابک ممنون آقا رضا. زحمت کشیدید

رضا من دیرتر اومدم. اندازه بقیه باید بمونم، بعدش برم دیگه

بابک خواهش می‌کنم. قدمتون رو چشم ماست

رضا خب حالا کی شروع کنیم؟

بابک چی رو؟

رضا کی برم عمیق ترین نقطه‌ی دریا

/سکوت/

هما برید؟

رضا اوهوم

هما کار تو تنها نیست. نمی‌تونی پیداش کنی. من هم باید بیام باهات.

رضا تا حالا غواصی کردی؟

هما نه.

ولی نترس. نگاه به رنگ موهام نکن، هنوز کوهنوردی می‌کنم. نفسم سر جاشه.

رضا خوبه.

فردا کارها رو آماده می‌کنم. پس-فردا شروع کنیم.

قبل از طلوع باید اسکله باشید.

از کم عمق شروع می‌کنیم، هر موقع آماده شدید، می‌ریم برای اون‌جایی که دلتون می‌خواد.

هما چی باید با خودم بیارم؟

رضا فقط خودتون رو. من همه چیز رو آماده می‌کنم.

فعلن خدافظ

رضا از در خانه می‌خواهد بیرون می‌رود، یک لحظه بر می‌گردد:

رضا راستی. اگر رنگ پیکان‌اش رو خودم بتونم انتخاب کنم ممنون میشم.

عزت زیاد

فرانک لبخند می‌زند و به بابک نگاه می‌کند.

/سکوت/

هما من هم می‌رم خونه

بابک می‌رسونمت

هما نه، می‌خوام پیاده برم.

می‌خوام یک کم فکر کنم. اینجوری برام بهتره.

خارجی. شب. خیابان (گریه‌های دونده)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت | ۱۲۸۷ خورشیدی رشت

(هما) از خانه بیرون می‌آید، شروع می‌کند در خیابان‌ها رشت آرام آرام راه رفتن.

هما تبدیل می‌شود به فرنگیس.

(فرنگیس) در خیابان در حال راه رفتن است. بغض گلویش را گرفته. سعی می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد. فرنگیس کم کم وارد فضاهای کمتر شهری می‌شود. آرام به فرانک تبدیک می‌شود.

(فرانک) در حال راه رفتن است. کم کم گریه‌اش می‌گیرد، سعی می‌کند گریه‌اش را متوقف کند. شروع می‌کند به دویدن. آرام می‌دود، همزمان با دویدنش گریه‌اش می‌گیرد، می‌گرید و می‌دود.

(هما) هما می‌دود و گریه می‌کند.

(فرنگیس) فرنگیس می‌دود و گریه می‌کند.

بین این صحنه‌ها چند بار روز و شب می‌شود. چند بار صحنه به همدیگر دیزالو می‌شوند (از آرام راه‌رفتن با چهره‌ی غمگین آغاز و با گریه‌های شدید در حال دوییدن ادامه پیدا می‌کند)

خارجی. شب. خانه ناصر (کوکتل مولوتف)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

فرنگیس و تعدادی از دوستان‌اش در خانه جمع شده‌اند و ساخت کوکتل‌مولوتف تمرین می‌کنند.

مرد یک سوم‌اش رو باید بنزین بریزیم، یک سوم دیگه‌اش رو هم صابون رنده شده.

یک پارچه نخی باید ابعادش یک کم بزرگ‌تر از شیشه باشه. ولی حتمن پارچه نخی.

لوله می‌کنیم این شکلی. کامل باید بره تا انتها پایین.

هما از دور در حال تماشای آن‌هاست.

آتیش که زدید، چند ثانیه صبر کنید کامل گر بگیره، بعدش این شکلی از پهلو، به هیچ وجه نباید از بالای سر پرتاب بشه. از پهلو پرتاب می‌کنید.

هما نزدیک‌تر می‌شود.

هما برای کجا دارید این ها رو می‌سازید؟

مرد ۲ برای اون جاهایی که خشت خشتش رو با حق و حقوق کارگرهای بیچاره ساختن.

برای اون جاهایی که کاخ‌های صنعتی شدن، ولی خونه‌ی خلق بیچاره کوخ شدن

هما اون وقت اسم خودتون می‌گذارید آزادی‌خواه؟

مرد ببخشید متوجه نمی‌شم

هما الان شما دارید با حکومت مبارزه می‌کنید یا با مردم؟

مرد هر کسی باید یک هزینه‌ای بده

به خصوص کسایی که با پول و مکیدن خون ماها اینی شدن که الان هستن.

هما باورم نمیشه با این افکار کمونیستی‌تون کشور رو می‌خوایید کجا ببرید

فرنگیس بلند می‌شود و جلو می‌آید

روبه‌روی هما می‌ایستد.

فرنگیس فکر می‌کنم هنوز فقط «مهمون» این خونه‌اید.

غیر از اینه؟

پس من اجازه دارم تو خونه‌ی خودم، هر کاری که دوست دارم انجام بشه

هما مطمینی نظر ناصر هم همینه؟

فرنگیس فعلن که آقاجون رفته لاهیجان.

برگشت می‌تونید چوقولی کنید، شاید اون نظر دیگه‌ای داشت

ما این همه سال نتیجه افکار سلطنتی شما ها رو دیدیم، خب چه اشکالی داره یک مدت هم راه‌های دیگر امتحان کنید؟

هما من آخرهای عمرمه، ولی عمر تباه شده‌ی آدم‌ها با یک غلط کردم شماها بر نمی‌گرده

فرنگیس جوون‌های مردم مثل ریگ تو خیابون‌ها دارن شهید میشن. نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی؟

هما خیلی ساده است، وسط این جنگ و دعواتون، به مردم چی کار دارید؟

فرنگیس این‌ها مردم نیستن. این‌ها انگل‌های حکومتن

هما دارید اشتباه می‌کنید. همین.

فرنگیس ما یا شما؟

شما نیستید که افتادید دنبال پیدا کردن هوم سپید؟ اگر رفتید تو آب و نبود چی؟

قبول می‌کنید توهمه؟

هما نه با بودنش نظرات تو عوض میشه، نه با نبودنش من قبول می‌کنم که خاطرات کودکیم توهمه

من یک بار دیدمش. مادرم با دست‌های خودش اون گردنبند رو انداخت گردنم، من هم با دست‌های خودم توی کارخانه پنهونش کردم. بدون هیچ واسطه‌ای. خود خودم. نمی‌فهمم دروغ بودنش چه مشکلی رو از تو حل می‌کنه

فرنگیس مشکلات ما حل نمیشه مگر این که هر چیزی که خرافیه رو دور نندازیم، مشکل من بودن و نبودن هوم سپید نیست. مشکل من با کل این تشکیلاتیه که راه انداختین

هما همسرم می‌گفت، چیزی رو تا زیر چاقوی جراحیم حس نکنم، باورش نمی‌کنم. من هم باور نمی‌کردم. نمی‌خوام هم باور کنم، ولی می‌خوام تا تهش برم ...

فقط همین.

فرنگیس پس بهتره هر کدوم به جنگ خودمون سرگرم باشیم.

خارجی. شب. قبرستان (جمع کردن استخوان‌ها)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

شب است، ماه کامل کمی زمین را روشن کرده است. هوا کمی مه آلود است، باران تند و بسیار ریزی می‌بارد.
*قبر نه چندان کهنه هما در میان قبرستان سرسبز روستایی با درختان پراکنده و زمین پر از علف دیده می‌شود. از بالا (چشم‌خدا – **God's Eye Shot**) فرانک را می‌بینیم که نفس نفس می‌زند و با کلنگ در حال کندن قبر هما است. مقدار قابل توجهی از قبر کنده شده و خاکش به کناری ریخته شده است.*
باز چهره‌ی فرانک را می‌بینیم که به سختی نفس نفس می‌زند و به کندن ادامه می‌دهد.
سپس فرانک با دست، آرام آرام خاک باقی مانده را کنار می‌زند و استخوان‌های تازه پوسیده شده‌ی هما را از لای کفن کاملن پوسیده شده خارج می‌کند.
استخوان‌ها را با احتیاط داخل یک گونی پارچه‌ای می‌پیچد.

خارجی. شب. جنگل(زنده شدن هما)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

(این صحنه نسبت به صحنه‌ی ابتدایی قسمت اول، تدوین متفاوت و مفصل‌تری دارد)

فرانک در میان جنگلی انبوه و رو به مهتاب درخشانی که همه‌جا را روشن کرده، پارچه را باز می‌کند، استخوان‌های نه چندان کهنه‌ی یک کودک را روی هم میریزد (جمجمه را بالاتر، جای سر قرار می‌دهد و بقیه استخوان‌ها را روی هم می‌ریزد). سپس معجونی که قبلن درست کرده را از لای پارچه‌ی کوچکی باز می‌کند، به روی پیشانی و لب‌های اسکلت دختربچه می‌مالد (معجون ترکیبی از رنگ‌های تند قرمز و سبز است.) سپس کمی عقب‌تر می‌آید، از خستگی و شاید نا امیدی روی زمین گل آلوده زانو می‌زند و درخشش نور ماه روی استخوان‌های دختر بچه را نگاه می‌کند.

صدای وحشتناکی شنیده می‌شود، استخوان‌ها شروع به حرکت می‌کنند، آرام آرام استخوان‌ها شبیه به یک بچه کرشفت[۳۱] می‌شوند. آرام آرام گوشت دور استخوان‌ها را می‌گیرد و پوست ظریفی اطراف اندامش را می‌پوشاند. ابتدا شبیه به یک جوجه‌ی تازه سر از تخم در آورده با پوستی بدون مو و ظاهری خیس و ضعیف اما در ابعادی عظیم الجثه است (به اندازه یک عقاب بسیار بزرگ)، آرام آرام پرهای کرشفت بلند می‌شود و اندامش را پر می‌کند. نوک پرنده رشد می‌کند و بیشتر شبیه به عقابی بالغ و بزرگ می‌شود. کرشفت در حالی که هنوز بال‌هایش کمی خیس است به سختی شروع می‌کند روی زمین قدم برداشتن و به سمت جلو حرکت کردن.

دوربین پشت سر کرشفت آرام شروع به حرکت می‌کند. پرنده ابتدا لنگان لنگان و سپس با تمام سرعت به سمت عمق جنگل می‌دود. آرام بلند می‌شود، کمی پرواز می‌کند، تعادلش بهم می‌خورد، دوباره از روی زمین بلند می‌شود، سریع و سریع‌تر در عمق جنگل انبوه پرواز می‌کند، زیر انعکاس نور مهتاب بال‌ها و پرهایش به اوج زیبایی می‌رسد.

دوربین ۱۲۰ درجه می‌چرخد و زاویه‌ای بین پهلو و روبه‌روی پرنده قرار می‌گیرد. کرشفت به دریاچه کم عمقی نزدیک می‌شود، ارتفاعش را کم می‌کند، پاهایش

---

[۳۱] نام یک پرنده‌ی اسطوره‌ای در اساطیر ایران است. همتای سیمرغ و از نظر ظاهری بسیار شبیه به عقاب است.

وارد آب دریاچه می‌شود و ناگهان با برخورد پاهایش با آب جمع شده در برکه‌ی کم عمق جنگلی (در لحظه‌ای که بیشتر از همیشه درخشش نور مهتاب در آب دریاچه چشم‌نواز است) ، به دختر بچه‌ای زیبا (هما) تبدیل می‌شود.

دوربین پشت دختر بچه قرار می‌گیرد، دختر بچه با تمام وجود به دویدن در عمق جنگل و رفتن به سمت نور مهتاب ادامه می‌دهد، فاصله‌اش آرام آرام با دوربین بیشتر و بیشتر می‌شود، تا لحظه‌ای که دوربین می‌ایستد و دختر بچه در عمق جنگل انبوه گم می‌شود.

خارجی. شب. خانه آبتین-هما (بازگشت هما)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

فرانک آشفته و پریشان به خانه وارد می‌شود. گِل‌های چسبیده به لباس، موها و صورتش را با آشفتگی می‌شوید و سعی می‌کند ظاهرش را کمی مرتب‌تر کند.

نگاهی به غذای روی اجاق می‌اندازد، زیر آن را روشن می‌کند و آن را هم می‌زند. شروع به چیدن میز شام می‌کند. برای سه نفر کاسه و وسایل مختلف می‌گذارد.

آبتین از اتاق دیگری وارد می‌شود، فرانک متوجه ورود آبتین می‌شود، اما بی‌تفاوت به کار خود ادامه می‌دهد.

فرانک پای اجاق در حال آماده کردن غذا است. آبتین سر میز می‌ایستد، چند لحظه مکث می‌کند، نگاهی به ساعت خانه می‌کند، سپس به فرانک نگاه می‌کند.

آبتین کجا بودی تا الان؟

فرانک کار داشتم

بشین می‌خوام غذا بکشم.

آبتین الان؟ ساعت یک رب به دوازده شب؟

فرانک اون بچه میاد خونه گشنه است

آبتین کاسه سوم را بر می‌دارد و روی زمین می‌کوبد.

آبتین بس کن. بس کن فرانک. بس کن.

ما دو نفریم. فقط دونفر. اندازه‌ی دو نفر وسیله بگذار

فرانک هما امشب بر می‌گرده

آبتین هما نرفته که برگرده. سوخته. جلوی چشم‌های خودت

خودم، با دست‌ها خودم خاکش کردم

به آتیش زدی، خودت تا مرگ رفتی و برگشتی، صدای ضجه‌هات تو گوشمه فرانک

فرانک زنده میشه، بر می‌گرده

آبتین جز اینکه خودت و روح اون بچه رو عذاب بدی چه فایده‌ای داره این کارها؟

فرانک امشب که سالگردشه ...

آبتین امشب که سالگردشه بیا براش دعا کنیم. خیرات بدیم، نه اینکه مثل دیوونه‌ها...،

به خودت نگاه کن...

فرانک گریه می‌کند، در حالی که سعی می‌کند لبخند بزند.

فرانک نه، ببین می‌گم، امشب ...

امشب ... من مطمینم که ...

در میان مشاجره‌ی آن‌ها در باز می‌شود، همه‌جا ساکت و صدای باز شدن در در تمام اتاق طنین انداز می‌شود. فرانک و آبتین به سمت در بر می‌گردند، هما آرام وارد خانه می‌شود، پاها و لباسش خیس و گل‌آلود است، کمی ترسیده و با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کند.

هما سلام

هما سلام می‌کند و خیره منتظر واکنش آبتین و فرانک می‌ماند. آبتین شوکه می‌شود و از ترس و حیرت به زمین می‌افتد. سپس به سمت هما می‌دود، ناباورانه دستش را روی صورت هما می‌کشد و موهایش را که روی پیشانی‌اش چسبیده به عقب می‌زند، نگاهش می‌کند و ناگهان هما را محکم در آغوش می‌گیرد و شروع به گریه می‌کند.

فرانک هم به آن‌ها می‌پیوندد، هر سه نفر همدیگر را در آغوش می‌گیرند...

نمای بسته‌ای از ساعت پایه‌دار خانه می‌بینیم. ثانیه‌ها سپری می‌شود و ساعت ۱۲ شب می‌شود. عقربه‌ها در همان جا متوقف می‌مانند. ساعت شروع می‌کند به کوبیدن، صدای وحشتناک بلندی از کوبش اعلام ساعت ۱۲ شنیده می‌شود.

آبتین فرانک و هما را رها می‌کند، بر می‌گردد و خیره به ساعت نگاه می‌کند، به ساعت نزدیک‌تر می‌شود، سرش را کج می‌کند و خیره‌تر متوقف می‌شود.

عقربه‌های ساعت انگار با جاذبه‌ای شگفت‌انگیز به عقب کشیده می‌شوند، عقربه‌ها از کمر خم می‌شوند و شروع می‌کنند با سرعت به عقب چرخیدن.

فریم‌هایی از اتفاق‌های مهمی که در یک سال گذشته اتفاق افتاده (معکوس زمانی) با ضرب‌آهنگی کند شونده و معکوس[۳۲] نمایش داده می‌شود: (به طور مثال چند فریم مهم)

۱. *آبتین زیر باران شدید ایستاده و بهت زده دور را نگاه می‌کند*
۲. *لحظه‌ی نوروز*
۳. *فرانک تو صورت مرد تف می‌اندازد*
۴. *حاج کافی که از سقف آویزان است*
۵. *تصویر روشن شدن (معکوس: خاموش شدن) نورهای شهر*
۶. *تصویر صندلی الکتریکی*
۷. *تصویر فرانک که تمام بدنش سوخته است*
۸. *تصویر آبتین که در خاکستر خانه می‌نشیند*
۹. *تصویر فرانک که خودش را به سمت خانه که در آتش می‌سوزد می‌کشاند*
۱۰. *تصویر هما که در وسط خانه ایستاده*
۱۱. *صحنه‌ی زبانه کشیدن آتش و سوختن خانه*

چهره‌ی آبتین را می‌بینیم که روی زمین زانو می‌زند، گوش‌ها و سرش را می‌گیرد و شروع می‌کند با تمام وجود فریاد زدن.

---

[۳۲] به طور مثال about time

صداها متوقف می‌شود، آبتین دستش را بر می‌دارد، بلند می‌شود، گیج است و متوجه نیست دقیقن چه اتفاقی افتاده.

همچنان هما در آغوش فرانک است و با آرامش در حال نگاه کردن به آبتین هستند.

آبتین چیزی شده؟

یک لحظه ذهنم رفت.

می‌رود و پشت میز شام می‌نشیند.

نمیایید؟

فرانک من برم هما رو بشورم، معلوم نیست رفته توی گِل‌ها با خودش چی کار کرده

آبتین نگاهی به ساعت می‌کند.

آبتین این وقت شب؟

فرانک تو بکش یک کم بخور. ما هم زود میاییم.

داخلی. شب. خانه ناصر (تصویر آبتین و فرانک)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

دفترچه خاطرات آبتین در مقابل هما باز است (صفحات کاغذ کاغذ است که در یک دفترچه مانند، کنار هم جمع شده‌اند) لای دفترچه عکس قدیمی ۳ تایی آن‌ها (فرانک-آبتین-هما) است.

شروع می‌کند روی صورت فرانک و آبتین دست کشیدن. با محبت و حسرت با انگشت شصت‌اش روی تصویر صورت‌هایشان با محبت زیاد دست می‌کشد.

داخلی. شب. خانه فرانک-آبتین (قبل از واقعه)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

آبتین پشت میز کوتاهش نشسته است، با تعجب دفترچه‌اش را ورق میزند و صفحات آن را می‌خواند.

فرانک، هما را کامل شسته است و لباس‌هایش را عوض کرده است.

فرانک کمکش می‌کند تا آخرین مراحل عوض کردن لباس‌هایش را به اتمام برساند.

سپس با چشم‌های ورم کرده و پر از اشک صورتش را می‌بوسد، هما را روی تختش می‌خواباند، پتو رویش می‌کشد و خودش به اتاق دیگر می‌رود.

فرانک به هما شب به خیر نمی‌گی؟

آبتین فرانک بیا

فرانک چیه؟

آبتین من اصلن حالم خوب نیست. این‌ها رو ببین؟

فرانک می‌دونم. با هم حرف می‌زنیم

آبتین چی رو می‌دونی؟ این‌ها آینده است؟ کی نوشته این‌ها رو؟

فرانک به هما شب به خیر بگو، برات می‌گم

از جایش بلند می‌شود، و به اتاق خواب هما می‌رود، فرانک هم همراهش می‌رود، کمی عقب‌تر می‌ایستد،چشمان‌اش پر از اشک است.

آبتین هما بابا جان.

حالت خوبه؟

هما آره بابا

من کار بدی کردم؟

آبتین نه عزیزم.

هما پس چرا تو و مامان انقدر حالتون بده؟

آبتین حالمون بد نیست. خوشحالیم. خیلی خیلی خوشحالیم که تو کنارمونی، خوشحالیم که سالمی

هما من هم خوشحالم.

فکر کردم توی جنگل گم شدم. ترسیده بودم. دیدم تنهام. مثل شبی که مامان ایرانم مرد. انگار دیگه هیچ کس نبود که مراقبم باشه.

آبتین دیگه نمی‌گذارم تنها بشی. هر جا بخوای بری دیگه باهات میام.

باشه بابا جان؟

هما اوهوم

آبتین صورت هما را می‌بوسد.

خارجی. شب. خانه فرانک-آبتین (قبل از حادثه)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرانک و آبتین بیرون از خانه در کنار همدیگر نشسته اند.

فرانک نمیشه ازش فرار کرد آبتین

تا چین هم که بریم، سروش دنبالمون میاد.

فقط باید انتخاب کنیم. یکیمون.

آبتین باورم نمیشه،

چه دردی کشیدی تو یک سالی که گذشت

فرانک برای تو هم آسون‌تر نبود

آبتین هیچی یادم نمیاد. این بیشتر می‌ترسونتم.

سکوت

نگران تنهایی‌های هما نیستی؟

فرانک یک قطره اشک می‌ریزد.

فرانک از پول چینود اگر رد بشم، می‌خوام فقط نگاش کنم. دوست دارم ببینم چی می‌خواد جوابم رو بده.

سکوت

آبتین. تو رو خدافکر کن.

فرانک تو اگر نخوای هیچ اتفاقی نمیوفته، الان با هم قدم می‌زنیم، می‌ریم سمت جنگل، یک آتیش کوچیک درست می‌کنیم، با هم حرف می‌زنیم و وقتی که برگردیم اون چیزی که تقدیر بود اتفاق افتاده

آبتین فرانکم. کنارت مردن قشنگ‌ترین بخش زندگیمه

فرانک ولی من ...

فرانک از جایش بلند می‌شود، قطرات اشک گوله گوله از روی گونه‌هایش به زمین می‌ریزد. قطرات اشک فراتر از جاری شدن، گاهی از داخل پلک‌هایش به بیرون می‌جهند

تمام این یک سالی که گذشت.

حتی لحظه‌ای نتونستم باهات مهربون باشم.

و تمام این یک سال. لحظه به لحظه‌اش تو مواظبم بودی. هر کاری کردی که من حالم خوب بشه

آبتین پاشو باید بریم تو

کم کم ممکنه بیان.

می‌خوام برای آخرین بار، سفت‌تر از همیشه بغلت کنم.

به سمت داخل می‌روند، فرانک جلو تر است.

آبتین فرانک.

فرانک به سمت آبتین بر می‌گردد.

فرانک		جانم؟

آبتین		زرین گوش رو چی کار می‌کنن؟

فرانک		می‌کشنش.

سکوت

آبتین		می‌برم دورتر می‌بندمش.

آبتین به سمت زرین گوش می‌رود و فرانک به داخل خانه می‌رود.

خارجی. شب. جنگل‌های رشت (دویدن هما و گلوم)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

نیمه شب است. هما در پاکوب‌های جنگلی نزدیک خانه‌ی ناصر در حال دویدن است. گلوم هم در کنار هما پا به پای او و در کنارش در حال دویدن است.

داخلی. شب. خانه فرانک–آبتین (قبل از حادثه)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

فرانک و آبتین در کنار هم خوابیده‌اند.

آبتین به پهلوی چپ خوابیده، پشت او، فرانک دمر رو به سقف خوابیده است. آبتین هر چند لحظه یک بار پلک می‌زند، مشخص است که به سختی دارد چشمانش را باز نگه می‌دارد.

مدت زمانی که پلکش بسته است کمتر می‌شود، و بعد ناگهانی به طور کامل چشمان‌اش را باز می‌کند.

بالاخره پلکش به طور کامل بسته می‌شود.

خارجی. شب. جنگل (هما بیدار می‌شود و به جنگل می‌رود)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

صدای بلند یک کرشفت بالغ شنیده می‌شود[۳۳]. انگار یک عقاب بزرگ در حال صدا کردن هما است. هما چشمانش را باز می‌کند و از خواب بیدار می‌شود، به اتاق فرانک و آبتین می‌رود و می‌بیند که خوابند، از خانه خارج می‌شود.

با صدای بسته شدن در فرانک چشمانش را باز می‌کند، صدای قدم‌های هما را می‌شنود و آرام دوباره چشمانش را می‌بندد.

داخلی. شب. خانه ناصر (تصویر آبتین و فرانک)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

صدای عجیب کرشفت شنیده می‌شود. هما تصویر پدر و مادرش را لای کتاب می‌گذارد کتاب را می‌بندد، و از خانه به دنبال صدای کرشفت خارج می‌شود.

در تنهایی و در زیر نور مهتاب در جنگل شروع به قدم زدن می‌کند، این صحنه و نماهایی از صحنه‌ی بعدی (کودکی هما در جنگل که به دنبال صدای کرشفت می‌رود) موازی تدوین می‌شوند و به همدیگر برش می‌خورند.

خارجی. شب. جنگل (هما بیدار می‌شود و به جنگل می‌رود)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

هما آرام آرام وارد فضای جنگل می‌شود و شروع می‌کند در تنهایی و در زیر نور مهتاب که کمی جنگل را روشن کرده است قدم زدن. یک تکیه چوب از روی زمین بر می‌دارد و به شکل چوب دستی ازش استفاده می‌کند و صدای کرشفتی که صدایش می‌زند را دنبال می‌کند. صدا مداوم تکرار می‌شود.

از دور کرشفت بزرگی را می‌بینیم که به پشت درخت بزرگی می‌رود، هما دوان دوان می‌دود و به دنبال او می‌رود.

خارجی. شب. خانه فرانک-آبتین (اینبار: در آتش سوختن فرانک و آبتین)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

مردم محلی از چند جای مختلف در حال حرکت به سمت خانه‌ی آبتین-فرانک هستند. نزدیک‌تر می‌شوند، چند نفر از آن‌ها شروع می‌کنند تا دور خانه را نفت

---

[۳۳] https://www.youtube.com/watch?v=4ad6TflPWHg

می‌ریزند، روی تمام پنجره‌ها، دیوارها و سقف خانه. یکی از آن‌ها می‌رود و یک چوب قطور هم پشت در خانه می‌گذارد تا در خانه باز نشود.

سپس با فانوسی که در دست دارند، خانه را آتش می‌زنند. آتش شروع به حرکت می‌کند، شعله‌های زرد تمام خانه را می‌پوشانند.

آبتین چشمانش را باز می‌کند، شعله‌های آتش را می‌بیند. به سرعت از جایش بلند می شود، فرانک هم از جایش بلند می‌شود و به خانه نگاه می‌کند که در شعله‌های آتش گرفتار شده است. آبتین شروع می‌کند در خانه به دنبال هما گشتن، به سختی خودش را وارد اتاق هما می‌کند، اما فرانک در اوج خونسردی در وسط خانه می‌ایستد و سمت در خروجی می‌رود.

فرانک آبتیننن

نترس، به من گوش کن. هما خونه نیست

آبتین به سمت در بیرونی خانه بر می‌گردد، تلاش می‌کند در را باز کند، چوب پشت در اجازه نمی‌دهد که در باز شود. با تمام قدرت به در ضربه می‌زند اما در باز نمی‌شود و بدتر شعله‌های آتش گر می‌گیرند.

جمعیت در سکوت بیرون از در ایستاده‌اند و سوختن خانه را تماشا می‌کنند.

فرانک به سمت پنجره می‌رود و با صورتی جدی و بی تفاوت، از طریق پنجره‌های شیشه‌ای بیرون را نگاه می‌کند.

زرین گوش به درختی دورتر از خانه بسته شده است. انعکاس نور آتش سوزی به رویش افتاده است. با شدید ترین شدت ممکن واغ واغ می‌کند، و خودش را با تمام قدرت می‌کشد تا طناب و قلاده‌اش پاره شود، هر بار و با هر ضربه‌ای که می‌زند، از درد ناله می‌کند و به روی زمین می‌افتد و دوباره تلاش می‌کند.

هما که متوجه آتش شده، دوان دوان به سمت خانه می‌دود،

فرانک از میان شیشه‌ها و از دور هما را می‌بیند که بیرون از خانه است و به سمت خانه می‌دود، به عقب می‌رود، لبخندی می‌زند و آماده مرگ می‌شود.

هما به خانه نزدیک‌تر می‌شود، آتش سوزی شدیدتر می‌شود، شیشه‌های خانه منفجر و آتش گر می‌گیرد.

ناصر که بیرون از خانه و در میان جمعیت ایستاده، پریشان چند قدم پا به عقب می‌گذارد. هما نزدیک‌تر می‌شود، ناصر بر می گردد و چشم در چشم هما قرار می‌گیرد، چوبی که در دستش است به زمین می‌افتد.

زرین گوش آخرین ضربه‌ها را به امید رهایی می‌زند، تمام دور گردنش (زیر غلاده) عمیقن زخمی شده، از کنار قلاده خون شره کرده است. زرین‌گوش که دارد از هوش می‌رود، آخرین تقلایش را می‌کند و بیهوش روی زمین می‌افتد.

آخرین صحنه‌ها از سوختن خانه را می‌بینیم.

صدای سوختن خانه در باد، و انعکاس شعله‌های کثیف آتش در چشمان پسرک (ناصر) دیده می‌شود.

قسمت ۱۱ (شمارش معکوس)

خارجی. روز. قبرستان

۱۲۸۷ خورشیدی - رشت

یکی از قبرستان‌های سرسبز گیلان است. باران می‌آید، فرانک و آبتین را در کنار یکدیگر دفن می‌کنند.

هما عقب‌تر و در کنار غلامرضا ایستاده است، سرش را به غلامرضا تکیه داده و خودش را کمی در آغوش او گذاشته است.

به مرور مردم شروع می‌کنند به رفتن، باران آرام آرام به برف تبدیل شده است. آرام برف همه جا را پر و زمین را سفید پوش می‌کند.

گل‌نسا به غلامرضا نزدیک می‌شود، صحبت کوتاهی می‌کنند، او هم در حالی که بچه‌ای در آغوش دارد به عنوان آخرین نفر می‌رود.

قبرستان خالی و پوشیده از برف شده است. فقط هما و غلامرضا هستند که در سکوت در قبرستان ایستاده‌اند و سفیدتر شدن قبرستان را تماشا می‌کنند.

غلامرضا هم می‌رود و هما تنها ایستاده است.

خارجی. روز. قبرستان (در انتظار صبح)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما تنها ایستاده است، صحنه‌ی قبلی به این صحنه، در همان زاویه و فرم دیزالو می‌شود.

سال‌های طولانی گذشته و قبرستان به یک قبرستان قدیمی با درختانی بلندتر تبدیل شده است. دو قبر فرانک-آبتین خالی شده است، اما روی خاک آن‌ها و همه‌ی قبرستان کاملن سفید پوش است.

هما در سکوت در حال تماشای قبرهاست.

فرنگیس به هما نزدیک می‌شود.

هما اومدی سر خاک سیاوش؟

فرنگیس آره.

بابام اینجاست، زیاد میشه بیام بهش سر بزنم.

الان دیگه انگار خونم اینجاست. همه اینجان.

هما ولی من ۷۰ سال بود که بهشون سر نزده بودم

فرنگیس خیلی درکی از ۷۰ سال ندارم

هما از اینجای عمر که الان تو توشی، وقتی نگاش می‌کنی خیلی طولانیه.

ازش که رد میشی، به سن وسال من که می‌رسی، وقتی بر می‌گردی پشت سرت رو نگاه می‌کنی انگار دیروز بود

فرنگیس واقعن فکر می‌کنی فردا می‌ری، هوم سفید رو به دست میاری و بووم، همه زنده میشن؟

از خودت نمی‌پرسیدی چرا تاحالا این اتفاق برای هیچ کس دیگه‌ای نیوفتاده؟

هما می‌پرسم

فرنگیس خب؟ همین؟

نمی‌تونم باورتون کنم

بابام که مرد، تا مدت‌ها منتظر بودم دوباره زنده بشه.

تا هفته‌ها خواب می‌دیدم، خواب می‌دیدم که زنده است، مریضه، باید بیشتر کنارش باشم، توی خواب فکر می‌کردم خوش‌بخت ترین آدم دنیام، همین طور مدام بابام رو می‌بوسیدم.

تا اینکه آروم آروم باور کردم که نمیشه

الان هم باور دارم که سیاوش زنده نمیشه. همینه که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

هما	من کی خواستم ازت که باور کنی؟

همه‌ی این سال‌ها سعی کردم فراموشش کنم و با هیچکس درباره‌ی اتفاق‌های اون سال‌ها حرف نزدم که واکنش‌های آدم‌های شبیه تو رو نبینم

من رو ول کن. زندگیت رو بکن.

بگذار من هم بازی بازی‌های آخرم رو بکنم و آماده مردنم بشم

فرنگیس	مثل بقیه. احترام موی سفیدتون رو نگه دارم، به روتون نیارم که دیوونه شدید، انگار نه انگار که آقاجون و آقا بابک هم مثل احمق‌ها افتادن دنبالتون

هما	نسل خود راضی شما فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده

ولی تاریخ نخونده که بفهمه دقیقن دارن همون اشتباه‌هایی رو می‌کنن که نسل‌های قبلی کردن. فقط با یک تفاوت، این که این بار سال‌های سال طول می‌کشه تا از این چاهی که دارید می‌کَنید بتونید دربیایید.

فرنگیس	چون باهات مخالفت می‌کنم این حرف‌ها رو می‌زنی

هما	چون دلم می‌سوزه این حرف‌ها رو می‌زنم

خارجی. روز. کارخانه برق (برای تعطیلی کارخانه)

۱۲۸۷ خورشیدی – رشت

کارگردان در کارخانه برق در حال کار هستند.

غلامرضا با لباس مشکلی و چشمانی پف کرده، با عجله و عصبانیت شدید وارد کارخانه می‌شود. دسته‌ی اصلی کنترل ماشین کارخانه را به سمت پایین می‌کشد، تمام ماشین‌های کارخانه از کار می‌افتد، سر و صدای وحشتناک کارخانه و توربین‌ها ناگهان به یک سکوت مرگ‌بار تبدیل می‌شود.

غلامرضا	برق می‌خوایید درست کنید برای سر قبر آبتین و فرانک؟

هان؟

برق درست کنید که سر قبر اون‌ها رو چراغونی کنید؟

تعطیله آقا. کارخونه فعلن تعطیله.

برید خونه‌هاتون، تا هفته‌ی دیگه ببینیم چه غلطی باید بکنیم.

کارگران به غلامرضا نگاه می‌کنند و به او نزدیک می‌شوند (همه دور غلامرضا جمع می‌شوند.)

غلامرضا بر می‌گردد و می‌خواهد کارخانه را ترک کند. یکی از کارگرها جلو می‌آید:

سرکارگر (یدالله) آقا غلامرضا، ما هم عزاداریم. ما هم مشکی پوشیدیم.

یک جوری حرف نزنید انگار ما یک مشت نامرد و بی‌غیرتیم. فقط شما عزیز از دست دادید.

کارگر بخار نفتی آقا آبتین ترکیده، ممکن بود بخاری هر کودوم از ماها ترکیده بود.

مردم هم تا رسیدن دیگه دیر شده بود. هر کاری کردن نتونستن آتیش رو خاموش کنن. خب ما حالا چی کار کنیم؟ جز عذاداری مگه کاری ازمون ساخته است.

کارگر۲ آقا غلامرضا ما کارگریم، حقوقمون رو هفتگی می‌دید.

بریم هفته‌ی دیگه بیاییم، چه طوری شیکم زن و بچه‌مون رو سیر کنیم؟

یدالله شما برو آقا غلامرضا.

ما چراغ اینجا رو روشن نگه داریم، روح آبتین هم بیشتر راضیه

غلامرضا فضای داخلی کارخانه را ترک می‌کند و به فضای باز می‌رسد، کمی سرش گیج می‌رود، اطراف را نگاه می‌کند.

معین السلطنه جلو می‌آید

معین السلطنه چی می‌گن؟

غلامرضا می‌گم تعطیل کنید، می‌گن کی شیکم ما رو سیر می‌کنه

معین السلطنه مگه تا الان هیچ کودومشون گرسنه موندن که این شکلی حرف می‌زنن؟

غلامرضا حیف آبتین که برا این‌ها جون می‌داد

معین‌السلطنه خانواده‌اش کی می‌رسن؟

غلامرضا از تلگراف خونه میام.

از طرف میرزا مباشر تلگراف اومده. وبا گرفته. بنای گراختین گذاشتن. کل اهل خونه دو هفته باید قرانتین باشن.

نوشته بود، پیرمرد زار زار گریه می‌کرده، می‌گفته نحسی خاندانشون رو برداشته.

تلگرافی که بشون زدم، سخت‌ترین کار زندگیم بود

غلامرضا می‌زند زیر گریه. معین السلطنه سعی می‌کند کمی آرامش کند.

خارجی. روز. خانه آبتین-فرانک (خاکسترهای خانه)

۱۲۸۷ خورشید – رشت

هما به خانه‌ی خودشان برگشته و دارد خرابه‌های خانه را که تبدیل به تل‌ای از خاکستر شده است نگاه می‌کند.

می‌رود روی خاکسترها و شروع می‌کند به راه رفتن. پاهایش را لای خاکسترها می‌کشد.

می‌نشیند و با دو دستش مقدار زیادی خاکستر بلند می‌کند و در سکوت و آرامش آن را روی سرش می‌ریزد.

شروع می‌کند از لای خاکستر ها عبور می‌کند و وارد پاکوب‌های اطراف خانه می‌شود. کمی به راه رفتن ادامه می‌دهد.

از دور متوجه جسد زرین گوش می‌شود. دوان دوان به سمت زرین گوش می‌رود.

هما زرین گوش

زرین گوش

نه، نه ....

زرین گوش روی زمین افتاده و مرده است. زیر قلاده‌اش زخم عمیقی برداشته و خون دور گردنش را پر کرده است.

قلاده دور گردن زرین گوش را باز می‌کند. زخم عمیقی دور گردن زرین گوش را نوازش می‌کند و با دست‌هایش محکم جای زخم‌ها با محبت فشار می‌دهد.

اشک در چشمان هما حلقه زده است، نابورانه در حالی که نمی‌خواهد مرگ زرین گوش را باور کند، زیر گریه می‌زند.

/ دیزالو - گذشت زمان/

زمین گل آلود است و خاک نرمی دارد. هما با دست‌های کوچکش شروع می‌کند به کندن یک گودال کوچک.

/ دیزالو - گذشت زمان/

گودال عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شود و تپه‌ی کوچکی از خاک‌هایی که به سختی هما با دست‌هایش جمع کرده در گوشه‌ای جمع شده است.

/ دیزالو - گذشت زمان/

به سختی زرین گوش را در آغوش می‌گیرد و نعشش را در گودال می‌گذارد.

/ دیزالو - گذشت زمان/

در حالتی که خودش را کامل در خاک کشیده است، خاک و گل‌ها را به روی نعش زرین گوش می‌کشد.

/ دیزالو - گذشت زمان/

تقریبن تمام خاک‌ها را روی زرین گوش ریخته است و او را به طور کامل دفن کرده است. روی زمین می‌افتد، دست‌هایش را روی خاک می‌گذارد و هق هق کنان شروع به گریه می‌کند.

خارجی. روز. دریا (تمرین غواصی)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

بابک، هما و گلوم نزدیک قایق هستند. ناخدا و رضا داخل قایق در حال آماده کردن وسایل هستند.

هما زانو زده است و در حال فشار دادن گلوم هست.

هما　　این خانم هم می‌تونه همراه ما باشه؟

ناخدا　　قول نمی‌دم ماهی زیادی گیرش بیاد.

همگی سوار قایق می‌شوند.

/جامپ کات/

ناخدا قایق را خاموش می‌کند، قایق آرام آرام، در دریا آرام می‌گیرد.

رضا و هما روی لبه‌ی قایق نشسته‌اند. لباس غواصی ندارند، اما کپسول اکسیژن دارند.

رضا　　خیلی عمیق نمی‌ریم. امروز فقط می‌خوام یک کم با آب اینجا آشنا بشید.

اینجاها احساس سنگینی کردید، مقاوت نکنید، به من اشاره کنید،
خودتون هم سعی کنید به سمت بالا شنا کنید.

هما　　باشه

رضا　　خب. آماده‌اید؟

راحت خودتون رو رها کنید.

برعکس درون آب می‌پرند.

خارجی. روز. خانه آبتین-فرانک (گم شدن)

۱۲۸۷ خورشید - رشت

ناگهان از دور ناصر را می‌بیند که در حال تماشای اوست. بلند می‌شود و به سمت ناصر می‌دود و صدایش می‌کند.

هما ناصر.

ناصر. وایستا .... کارت دارم

ناصر همین طور با سرعت سعی می‌کند دور شود، و وارد جنگل می‌شود. هما هم به دنبالش می‌دود و واورد جنگل می‌شود.

بعد از یک مدت هما دیگر نشانه‌ای از ناصر نمی‌بیند.

اطرافش را نگاه می‌کند احساس می‌کند در محیط غریبه‌ای گیر افتاده است. دیگر نمی‌دوود شروع می‌کند آرام آرام در جنگل قدم زدن. بیشتر و بیشتر می‌رود.

ناگهان کرشفت را می‌بینید که بال‌هایش را باز کرده، اما روی زمین است. آرام آرام به سمت هما حرکت می‌کند. هما هم با سرعت آرامی به آن سمت می‌رود.

هما در مقابل کرشفت می‌نشیند، کرشفت بال‌هایش را باز می‌کند و هما را در آغوش می‌گیرد.

دوربین دور هما و کرشفت می‌چرخد.

کرشفت لباس هما را می‌گیرد و سعی می‌کند او را با خود به جلو بکشد. بعد شروع می‌کند به جلوتر از هما پرواز کردند.

هما پشت سر کرشفت می‌دود، گاهی هما می‌ایستد، کرشفت بر می‌گردد، او را نگاه می‌کند و دوباره شروع می‌کند به پرواز کردن و جلوتر رفتن.

آرام آرام هوا تاریک تر می‌شود ولی کرشفت و هما به رفتن خود ادامه می‌دهند.

داخلی. غروب. خانه غلامرضا (کجاست بچه؟)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

غلامرضا نمی‌فهمم گل‌نسا. رفت بیرون یعنی چی؟

گل‌نسا فکر کردم رفته قدم بزنه. چی کار می‌کردم؟ دیدم نیست

غلامرضا الان این بچه احوال طبیعی داره که بتونه تنهایی بره قدم بزنه؟

مغز تو سر تو هست اصلن؟

گل‌نسا آقا غلامرضا ... ایشالا چیزی نشده،چه قدر ترسیدی شما.

به خدا من تو آشپزخونه بودم، اصلن ندیمش کی رفت. به من چیزی نگفت.

غلامرضا پاشو.

پاشو راه بیوفت ببینیم کجا پیداش می‌کنیم.

...

لعنت به من که این بچه رو به تو سپردم زدم بیرون.

گل‌نسا بچه‌ها رو چی کار کنم من.

غلامرضا خدای من. گل نسا.

توف به من بی‌ناموس ...

غلامرضا بیرون می‌رود، و در را محکم روی هم می‌کوبد.

خارجی. غروب. ساحل (کرشفت در آب)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

هما همین طور به دنبال کرشفت می‌دود. لباسش گل‌آلود و بسیار کثیف شده است. مقداری زیادی عرق کرده است، عرق سیاه و کثیف.

وارد ساحل دریا می‌شود.

کرشفت ارتفاع می‌گیرد. در ارتفاع چند لحظه‌ای بال می‌زند، ارتفاع خودش را ثابت نگه می‌دارد، سپس عمود می‌شود و وارد آب دریا می‌شود.

هما که در حال تماشای کرشفت است، می‌ترسد، سرش را به معنی مخالفت تکان می‌دهد و عقب عقب پا بر می‌دارد.

خارجی. روز. دریا (تمرین غواصی)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

۱.

در آب به شکل آزاد شنا می‌کنند. کنار همدیگر به سمت جلو می‌روند. رضا با علامت‌ها مختلف هما را راهنمایی می‌کند.

۲.

در عمق آب حرکت می‌کنند. هر دو نفر به شکل عمود نسبت به آب قرار گرفته‌اند و به سمت پایین شنا می‌کند.

۳.

رضا علامت کپسول اکسیژن روی دستش را نگاه می‌کند، متوجه می‌شود که کپسول اکسیژن تقریبن تمام شده است، به هما علامت می‌دهد. به سمت بالا حرکت می‌کنند.

۴.

به سختی خودشان را به بالای قایق می‌کشند. هما نفس نفس می‌زند. کمی استراحت می‌کنند. غذا می‌خورند.

۵.

هما سعی می‌کند زیر آب (روی سطح زمین) راه برود. به سختی راه می‌رود، تعادلش را از دست می‌دهد. رضا سعی می‌کند راهنمایی‌اش کند.

/صحنه‌ی مختلف از تمرینات غواصی و راه رفتن زیر آب در کنار هم دیده می‌شود./

خارجی. شب. جنگل (به جست‌وجوی هما)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

غلامرضا و تعداد زیادی مرد و زن در جنگل و اطراف خانه‌ی آبتین-فرانک در حال جست‌وجو به دنبال هما هستند.

همگی بلند اسم «هما» را صدا می‌کنند و با نورهایشان به دنبال او می‌گردند.

غلامرضا در خانه‌ی ناصر را می‌زند. ناصر بیرون می‌آید و در را باز می‌کند.

غلامرضا سلام عمو جان.

حالت خوبه؟

ناصر سلام.

غلامرضا هما خونه‌ی شما نیست؟

ناصر نه.

غلامرضا تو ازش خبری نداری؟

ناصر نه.

غلامرضا آخرین بار کی دیدیش؟

ناصر آقا ...

/ناصر کمی ترسیده و بعد از کمی سکوت جواب می‌دهد/

خیلی روزه.

قبل از اینکه اون اتفاق‌ها بیوفته

/سکوت/

غلامرضا باشه عمو جان.

بابات رو صدا می‌کنی؟

/ناصر سرش را تکان می‌دهد . وارد خانه می‌شود.

از دور صدای یکی از مردها شنیده می‌شود که هما را پیدا کرده است:

مرد پیداش کردم، اینجاست.

بیایید... بیایید...

هما آرام آرام در جنگل و در تاریکی در حال حرکت است.

غلامرضا به سمتش می‌دود و در آغوشش می‌گیرد.

خارجی. روز. خانه ناصر (دیدار فریبرز-فرنگیس)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

فرنگیس در را باز می‌کند، فریبرز پشت در است.

فریبرز سلام.

فرنگیس سلام.

فریبرز خوشحالم می‌بینمت. می‌خواستم باهات صحبت کنم.

فرنگیس بیا تو

فریبرز گفتم بیام باهات حرف بزنم برگردی درمانگاه. اون بچه‌ها بیشتر از هر کس دیگه‌ای بهت نیاز دارن

فرنگیس من به چیز دیگه‌ای نیاز دارم.

فریبرز چرا درست حرف نمی‌زنی فرنگیس؟

خب چیزی شده بگو من هم بدونم.

مشکل از منه؟ من کاری کردم که نباید می‌کردم؟

/سکوت/

در می‌زنند، فرنگیس می‌رود در را باز کند. هما وارد خانه می‌شود.

فرنگیس هما خانم، فریبرز از دوستان سیاوش،

هما خانم، که قبلن برات تعریف کرده بودم.

فریبرز سلام

هما چه اسم‌های جالبی. سیاوش، فرنگیس و فریبرز

فرنگیس چه طور؟

هما اگر قبل از تو خیابون ریختن، چهار تا کتاب هم می‌خوندید، چه طورش رو می‌فهمیدی

فریبرز رستم نیست که به حرفش فرنگیس زیر بار بره.

هما نا امید؟

فریبرز نا امیدِ ناامید

هما ولی تو همه‌ی تلاشت رو بکن

فریبرز چشم

فرنگیس میشه بگید من هم بفهمم؟

هما تنهاتون می‌گذارم

هما به سمت اتاقش می‌رود.

فرنگیس چیه موضوع؟

فریبرز هیچی. یک قصه‌ای توی شاهنامه است. برات میارمش بخونی.

فرنگیس نمی‌خوام پیر بشم که نکنه شبیه به این‌ها بشم.

فریبرز فردا می‌بینمت مرکز؟

فرنگیس نه.

تمام.

فریبرز نگرانتم فرنگیس. چرا متوجه نیستی؟

فرنگیس وقتش رو ندارم که کسی بخواد نگرانم باشه. خودم رو وقف چیزهای دیگه‌ای کردم.

فریبرز	داری چی کار می‌کنی؟

فرنگیس	نگذار پشیمون بشم از اینکه در رو باز کردم

فریبرز	درد سیاوش تمام قلبمون رو گرفته. بیشتر از این دیگه نمی‌تونیم فرنگیس

فرنگیس	نه یعنی نه فریبرز.

یعنی یک چیزهایی تموم شده، دیگه هم قرار نیست دنیا اون شکلی بشه که بود.

هر موقع سیاوش زنده شد، هر موقع قرمزی خونش از کف دست من پاک شد، من هم می‌شم اون فرنگیسی که می‌شناختی.

کف دستش را نشان میدهد، همچنان انگار با خون تازه شسته شده است.

به سمت در می‌رود، در را باز می‌کند و به فریبرز نگاه می‌کند تا از در خانه خارج شود.

داخلی. شب. خانه‌ی غلامرضا (بیداری)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

از PoV هما می‌بینیم.

هما در روی تخت خوابی خوابیده است و سقف را نگاه می‌کند.

برای مدت تقریبن طولانی، این صحنه با یک صدای تکرار شونده قژ قژ دیده می‌شود.

غلامرضا وارد می‌شود. هما بر می‌گردد و با چشمان کاملن باز نگاهش می‌کند.

غلامرضا	هنوز بیداری که

هما	خوابم نمی‌بره

غلامرضا	چشم‌هات رو کاش ببندی حداقل. یک کاسه خونه.

هما	خوابم نمی‌بره

غلامرضا	مگه میشه آخه عمو جان؟

باید بخوابی، سه روزه که پلک روی هم نگذاشتی.

هما		پلک که روی هم می‌گذارم، همه جا پر از خون میشه.

می‌ترسم.

غلامرضا		می‌خوای من بیام کنارت بخوابم؟

هما		خوابم نمیاد. خوابم نمی‌بره.

غلامرضا		برات سنبل الطیب درست می‌کنم، بخوری، آروم بخوابی.

باشه عمو جان؟

هما		مامان فرانک داشت قصه‌ی رستم و شغاد رو می‌گفت.

گفت شغاد مثل برادرش بود.

گفت نه، واقعن برادرش بود.

/سکوت/ - برمی‌گردد به سمت غلامرضا

عمو. تو بلدی بقیه‌اش رو برام تعریف کنی؟

غلامرضا		نه عمو جان

بلد نیستم. ولی قول می‌دم یاد بگیرم، برات تعریف‌اش کنم.

غلامرضا بلند می‌شود و از اتاق خارج می‌شود.

هما همچنان زیر پتو دراز کشیده است، چشمانش را کمی ریز می‌کند و خیره به سقف نگاه می‌کند.

داخلی. شب. خانه ناصر (شام)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

فرنگیس، ناصر و هما در فضای باز خانه نشسته‌اند و در حال شام خوردن هستند.

هیچ‌کس هیچ حرفی نمی‌زند، سکوت همه جا را پر کرده است.

بعد از چند لحظه بالاخره ناصر شروع به حرف زدن می‌کند.

ناصر		داری چی کار می‌کنی فرنگیس؟

فرنگیس زندگی

ناصر نه. این راهش نیست.

فرنگیس کسی چیزی گفته؟

ناصر لازمه کسی چیزی بگه؟ معلوم نیست؟

/سکوت/

بس کن فرنگیس. بیشتر از این من رو آزار نده.

فرنگیس من کاری نمی‌کنم که بخوام بس کنم.

/سکوت/

ناصر بابا جان، دوست دارم شفاف باهم حرف بزنیم. این خونه هم، خط قرمزهای خودش رو داره. مثل هر جای دیگه. نمیشه نون این خونه رو بخوری، و سنگ دشمنش رو به سینه بزنی.

فرنگیس این بچه‌ها دشمن‌های شمان؟

ناصر هرکسی که داره آشوب می‌کنه، دشمن مردمه.

فرنگیس فکر کنم صدای مردم رو نمی‌شنوید آقاجون

ناصر نمی‌خوام درباره‌اش چیزی بشنوم

/سکوت/

فرنگیس خیلی مزاحمتون نمی‌مونم، یک جایی پیدا می‌کنم میرم.

فرنگیس بلند می‌شود و سفره را ترک می‌کند.

خارجی. غروب. قایق (خستگی)

۱۳۵۷ خروشیدی - رشت

هما با تعادل بهتری زیر آب راه می‌رود. از خستگی به آرامی و با چهره‌ای در هم کشیده شده راه می‌رود.

رضا به علامت رضایت شصتش را نشان می‌دهد و می‌گوید که کافی است و می‌توانند به بالا بروند.

هما و رضا از آب بیرون می‌آیند، هما ماسک اکسیژنش را از صورتش بر می‌دارد، بسیار خسته است و نفس نفس می‌زند. خودش را به سختی با بالای قایق می‌کشد و خودش را در قایق می‌اندازد.

هما دارم از خستگی می‌میرم.

بابک فکر کنم برای سن شما یک کم ورزش سنگینی حساب بشه

هما مثلن کوه‌نوردم. ولی انگار تو هوا آسون‌تره تا زیر آب

رضا ولی واقعن انتظار نداشتم شدنی باشه. عالی بودید

بابک این دیگه تمرین آخر بود؟ آماده‌اید.

رضا قایق را به حرکت در می‌آورد.

رضا آره. می‌گم فردا و پس فردا رو استراحت کنیم. جمعه قبل از طلوع بزنیم به آب

بابک خوبه هما خانم

هما دمر روی قایق خوابیده است و آسمان را نگاه می‌کند.

هما عالیه.

بابک یک کم بخوابید، خستگیتون در بره

هما من هیچ وقت نمی‌خوابم. فقط گاهی چشم‌هام رو هم می‌گذارم

بابک چشم‌هاتون رو روی هم بگذارید خب

هما دوست ندارم.

کابوس می‌بینم

بابک واقعا؟

هما نه.

/سکوت/

یعنی واقعا. ولی تو جدی نگیرش.

/سکوت/

از POV هما آسمان را می‌بینیم که تیره و تیره‌تر شده است، ماه و ستاره‌ها در آسمان پیداست.

بابک مگه نمی‌گن اگر کسی ۱۰ روز بیشتر بیدار بمونه دیوونه میشه؟

هما به انگشت تف می‌زند، انگشتش را روی یک ستاره می‌گیرد، آن را به کنار می‌کشد، ستاره محو می‌شود.

با تاخیر جواب بابک را می‌دهد. حواسش به ستاره‌هاست.

هما چرا

بابک خب چه طور می‌گید نمی‌خوابید؟ یعنی کم می‌خوابید؟

باز هما یک ستاره دیگر را هم با انگشت محو می‌کند.

هما نه. یعنی بعد از اتفاق‌های اون سال‌ها، دیگه هیچ‌وقت نخوابیدم. حتی ۱ ثانیه.

بابک دکترها چی می‌گن؟

هما من خودم دکترم.

بابک خب یعنی از نظر پزشکی مگه نگفتید نمیشه

هما چرا گفتم.

بابک خب پس چه طوری میشه؟

هما دستش را روی ماه می‌کشد، شبیه به یک پاک کن، ماه را آرام آرام پاک می‌کند.

هما نمیشه

/سکوت/

بابک اوهوم

قسمت ۱۲ (زمستان)

داخلی. شب. خانه ناصر (در انتظار صبح)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما در اتاقش ایستاده است، روبه‌روی آینه، به چشمان خودش نگاه می‌کند، گوشواره‌های شبیه به پر سیمرغ را در گوشش می‌کند، به خودش و گوش‌واره‌ها نگاه می‌کند.

دوباره به گوشه‌ی اتاق و میزکارش می‌رود دو دفتر خاطرات پدرش روی میز است، کاغذ کاغذهای جلد سوم هم آنجاست.

برگه‌ی آخر را در دست گرفته است.

ناصر در می‌زند و وارد می‌شود.

ناصر مزاحم نیستم؟

هما نه، بیا تو

ناصر آماده‌ای؟

هما لبخند می‌زند.

ناصر فرنگیس گفت باز حرفتون شده تو قبرستون

هما آدم‌های شبیه به هم این شکلین، با هم جرقه می‌زنن

آدم‌هایی که فرق دارن، میشن مثل من و تو.

آروم با همدیگه کنار میان

ناصر مگه تمومشون نکردی، چرا ول نمی‌کنی

هما این صفحه‌ی آخره. آخرین خاطره‌ای که بابا نوشته و بعدش سوختن همه‌ی زندگیمون.

۲۷ اردیبهشت ۱۲۸۶، صفحه‌ی قبلی خاطرات ۲۶ اردیبهشت ۱۲۸۷

می‌فهمیش؟

ناصر آره. انگار در یک لحظه یک سال برگشتن عقب.

هما ترسیده، همه‌ی این یادداشت‌ها و خاطره‌هایی که توی یک سال گذشته نوشته بوده رو دیده، نمی‌فهمیده چین.

می‌تونی تصور کنی؟ آدم دیوونه میشه.

۵۰ بار کلمه به کلمه خوندمش. هرچی زور می‌زنم که یک اتفاق دیگه‌ای بیوفته نمیوفته

داخلی.شب. خانه فرانک-آبتین (تکرار لحظه‌ی پایانی)

*همچنان صدای هما از صحنه‌ی قبلی شنیده می‌شود، اما صحنه‌ی پایانی قسمت قبل به شکل دیگری دیده می‌شود. در این تکرار از نمای چشم خدا (**God-Eye-Shot**) همه چیز را می‌بینیم.*

فرانک هما را برای حمام می‌برد،

آبتین پشت میز کوتاهش که در وسط اتاق اصلی است می‌نشیند، دفترچه خاطراتش را نگاه می‌کند، با تعجب شروع می‌کند به ورق زدن و خواندن.

صدای هما من از در اومدم، من رو بغل می‌کنن. گریه می‌کنن. صحنه‌هایی که قشنگ یادمه، فقط فقط نمی‌فهمدیم که چرا؟

متعجب دارم نگاشون می‌کنم که مگه چی شده، فقط چون توی جنگل دوویدم و گلی شدم؟

مامانم من رو می‌بره حمام، بابا که نمی‌فهمه چه اتفاقی افتاده، چند خط با عجله می‌نویسه

ترس ترس ترس

هما هما هما

عزیزم عزیزم عزیزم

فرانکم فرانکم فرانکم

اینجا که نقطه می‌گذاره همه چیز سیاه میشه

همه چیز سیاه می‌شود.

داخلی. شب. خانه ناصر (ادامه...)

هما بقیش هم که می‌دونی. می‌خوابم. صدای کرشفت‌ها میاد، انگار همه‌ی عقاب‌های جهان جمع شدن و دارن صدام می‌کنن.

و باز دوباره می‌خونمش.

شاید این بار تغییر کنه.

من از در میام تو. بابا و مامان بغلم می‌کنن. گریه می‌کنن

مجدد صحنه تکرار می‌شود. اما با ضرب‌آهنگی متفاوت و سریع

من تعجب کردم. ما میریم حمام، بابا شروع به نوشتن می‌کنه

فرانکم، فرانکم، فرانکم ...

و نقطه.

همه چیز سیاه میشه. تموم میشه.

ناصر امروز می‌ری، می‌بینی که بقیش رو باید چه طوری بنویسی

هما کاش برم تو آب و دیگه بالا نیام. تموم بشه.

این بهترین پایانی‌ای که برای این داستان‌های عجیب تصور می‌کنم.

من تلاش می‌کنم اون‌ها رو در برابر این که من رو زنده کردن دوباره زنده کنم، و حتی جونم رو هم توی این راه می‌دم. و تمام.

صدای ماشین بابک شنیده می‌شود.

وقتش شد.

خارجی. روز. خیابان‌های رشت (به دنبال اسلحه)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

فرنگیس در خیابان‌های بافت قدیمی رشت در حال حرکت است. همین طور وارد بافت قدیمی‌تر می‌شود. دالان‌های طولانی و پیچ در پیچ را عبور می‌کند، از یک دالان به دالان دیگر و باز از دالانی به دالان دیگر.

اطراف را به دقت نگاه می‌کند، و سعی می‌کند دقت کند کسی در حال تعقیب‌اش نباشد. وارد یک خیاطی کوچک و قدیمی می‌شود.

فرنگیس سلام

خیاط سلام دختر جان

فرنگیس این‌جا دستشویی دارید؟

خیاط نه دخترم

فرنگیس ولی من اصلن حالم خوب نیست. به دستشویی نیاز دارم.

خیاط مطمینی تنهایی؟

فرنگیس من؟ ... آره ... تنهام

خیاط انتهای مغازه است.

فرنگیس وارد دستشویی کوچک انتهای مغازه می‌شود. شروع می‌کند به گشتن، چند جای مختلف را به دقت دست می‌کشد، بالاخره یک بسته پیدا می‌کند. بسته را باز می‌کند، یک کلت کمری است.

کلت کمری را در پیراهنش جاساز می‌کند و از دستشویی خارج می‌شود.

فرنگیس خیلی لطف کردید

خیاط تو هم مثل دختر خودم

فرنگیس خداحافظ

خیاط خدانگهدار دختر جان

فرنگیس دوباره در کوچه‌های باریک و دالان‌های قدیمی حرکت می‌کند. با سرعت و به دقت راه می‌رود و اطراف را نگاه می‌کند.

متوجه شده است که کسی تعقیب‌اش می‌کند. کمی سرعتش‌اش را کم می‌کند، دوباره حرکت می‌کند، وارد کوچه‌ی باریکی می‌شود، در گوشه‌ای کمین می‌کند، مرد وارد کوچه می‌شود، فرنگیس از پشت به او نزدیک می‌شود و او را هل می‌دهد. مرد که فریبرز است، کمی تعادش را از دست می‌دهد، بر می‌گردد و با فرنگیس چشم در چشم می‌شود.

فرنگیس چی کار می‌کنی؟

فریبرز تو داری چی کار می‌کنی؟

فرنگیس به تو ارتباطی داره؟

فریبرز من که می‌دونم برای چی اینجا اومدی

فرنگیس چرا فکر می‌کنی من باید به تو جواب بدم

فریبرز اعدامت می‌کنن فرنگیس. با طناب این انقلابی‌ها نرو تو چاه. این روش انتقام خون سیاوش نیست

فرنگیس الان هم زنده نیستم، بد شانسیشون اینه که مرده‌ها رو یک بار بیشتر نمیشه کشت

فریبرز می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

یک نفر بیگناه رو که بکشی، انگار همه‌ی دنیا رو کشتی.

یادت نیست؟

فرنگیس چرا فکر می‌کنی خوب و بد رو تو بهتر از من بلدی؟

چه فکری می‌کنی پیش خودت؟ تو باید به من بگی چی درسته چی غلطه؟

فریبرز نکن فرنگیس.

نمی‌تونم به نداشتن تو هم عادت کنم.

/سکوت/

فرنگیس چیه؟ عاشقم شدی؟

فریبز بگم بودم، می‌گی خائنی پس.

بگم شدم، می‌گی فرصت طلبی

چه طوری به پات بیوفتم که نرم بشی؟

/سکوت/

فرنگیس بیا فراموشش کنیم،

بیا فکر کنیم هیچ وقت امروزی نبوده.

هیچ وقت این دیدار نبوده.

تو هیچ وقت تو همچین خیابونی پا نگذاشتی.

من هیچ وقت بعد از سیاوش، دیگه تو رو ندیدم.

این کار، آخرش رو برای هر دومون راحت‌تر می‌کنه.

فرنگیس از کنار فریبرز عبور می‌کند و دور می‌شود.

خارجی. روز. جاده رشت-تهران (بازگشت)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

هما با وسایل مختصری آماده شده است تا برای همیشه پیش پدر بزرگش به تهران برگردد. غلامرضا او را برای سوار شدن به کالسکه‌های تهران-رشت[۳۴] آورده است.

می‌رود پیش رییس کاروان، هما با دقت آدم‌ها را نگاه می‌کند.

غلامرضا این دختر ما امانت دست شما.

این آدرس خونه‌ی پدر بزرگش تهرانه، خودت با دست‌های خودت تحویلش می‌دی،

مرد خیالت راحت لوطی. انگار دختر خودمه

غلامرضا این کرایه راه. این پول امانتی که اگر برای چیزی تو مسیر لازم شد. این هم بابت اینکه می‌رسونیش در خونه

مرد من به میرزا ارادت ۳۰ ساله دارم. نمی‌زارم آب تو دل نوه‌اش تکون بخوره. خیالت تخت.

غلامرضا بر می‌گردد و به سمت هما می‌آید.

[۳۴] https://www.kojaro.com/2016/12/4/123698/qajar-travel-pt2

غلامرضا عمو جان، رسیدی تهران به پدر بزرگت بگو برای من تلگراف بفرسته، از نگرانی در بیام

هما دیگه بدتر از اینی که شده چی ممکنه بشه؟

غلامرضا بدتر اینه که تو طوری‌ات بشه

واسه همین باید خیلی مواظب خودت باشی،

هما مواظب باشم که چی بشه؟

غلامرضا چه حرفیه میزنی هما جان.

اینکه تو حالت خوب باشه، بیشتر از هر چیزی روح پدر مادرت رو خوشحال می‌کنه

/سکوت/

هما چی قراره من رو خوشحال کنه؟

اشک در چشمان غلامرضا حلقه زده است. روی زانو می‌نشیند و در صورت هما نگاه می‌کند.

/سکوت/

غلامرضا هر چی بگی حق داری عمو. من بلد نیستم جواب سوال‌های تو رو بدم.

هما سوار کالسکه می‌شود و کالسکه شروع می‌کند به حرکت کردن.

هما از پنجره کالسکه بیرون را نگاه می‌کند.

این صحنه به صحنه‌ی بعدی کات می‌خورد که هما در کهن‌سالی دارد دریا را نگاه می‌کند.

خارجی. روز. دریا (به جست‌وجوی هوم)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما دریا را نگاه می‌کند.

بابک، رضا و هما سه نفری با یک قایق کوچک مدت قابل توجهی را به جلو می‌روند تا به بخش عمیق دریا برسند. طلوع آفتاب است و آرام آرام هوا روشن می‌شد.

خارجی. روز. رشت-تهران (رسیدن به منزل اول)

۱۲۸۶ خورشیدی - رشت

کاروان در حال حرکت به سمت تهران است.

باز صحنه‌ی قبلی به این صحنه تبدیل می‌شود. لب‌های هما تقریبن خشک شده است و در حال تماشای بیرون است.

رییس کاروان داد می‌زند که به منزل اول رسیده‌اند.

مرد رسیدم به منجیل.

همینجا استراحت می‌کنیم.

هوییییی.

همه‌ی کاروان توقف می‌کنیم.

خارجی. روز. دریا (به جست‌وجوی هوم)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

رضا همین جاست

به نقطه‌ی پر عمق رسیده‌اند. ناخدا موتور قایق را خاموش می‌کند و قایق آرام آرام متوقف می‌شود.

رضا اینجا لنگر به یک دهم عمق آب هم نمیرسه، وقتی میاییم بالا، ممکنه قایق صدها متر دور باشه

بابک انقدر جون دوست نباش، کور که نیستیم، می‌بینیمتون

رضا من که خیلی دوست ندارم، یک بخشی از شانس زنده بودنم رو بدم دست تو

هما و مرد تجهیزات کامل غواصی دارند. مرد به هما کمک می‌کند تا تجهیزات و لباس‌اش را محکم‌تر کند.

بابک به سمت هما می‌رود و بهش کمک می‌کند.

بابک نمی‌ترسی؟

/سکوت/ هما نفسش را بیرون می‌دهد و نگاه می‌کند

هما نگران خان آخرم.

نمی‌فهممش

تو حاشیه‌هایی که مامان نوشته بود کنار بندهش هم بود.

خان آخر. فریب. قبل از تماشای هوم، از فریب باید گذشت.

بابک نگران چی‌ای؟

اگر از وزغ قول پیکر و ماهی مینویی گذشتی، مطمین باشد از فریب هم رد میشی

/هما لبخند می‌زند/

هما هنوز فکر می‌کنی توهمه؟

بابک دیگه باید چی کار کنم بفهمی دوست دارم همشون واقعی باشن؟

هما واقعین.

هما ماسک غواصی‌اش را روی صورت می‌زند.

با رضا کنار هم قرار می‌گیرند عقب عقب به لبه‌ی کشتی می‌روند.

بابک و ناخدا در حال تماشایشان هستند.

بابک با شصت‌اش به هما اشاره می‌کند، هما با اشاره دست تایید می‌دهد و با همدیگر و از عقب به داخل آب می‌پرند.

خارجی. روز. زیر دریا

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

شروع می‌کنند در کنار همدیگر شنا کردن و پایین رفتند، به مرور تعداد ماهی‌ها و موجودات آبی بیشتر می‌شود.

ماسک اکسیژن هما دچار مشکل می‌شود، هما نمی‌تواند به درستی نفس بکشد، به سرعت هر دو نفر به سمت بالا می‌آیند.

هما نفس نفس می‌زند.

هما و رضا لبه‌ی قایق را گرفته‌اند و حرف می‌زنند.

بابک هما خانم. بیایید بالا.

هما نه خوبم.

رضا حالتون اگه خوب نیست، برگردیم. نهایت یک روز دیگه میاییم.

هما نه، خوبم. نمی‌دونم چی شد، ماسک اکسیژنم کاملن رها شد.

رضا صبر کن. صبر کن سفت‌اش کنم.

آقا بابک این رو می‌شه بکشید

بابک جلو تر می‌آید و کمک می‌کند.

مواظب باش، دستت به اینجا گیر نکنه. این رو هم تکون نده

هما باشه. بریم.

دوباره با همدیگر وارد آب می‌شود و بار دیگر به اعماق آب می‌روند.

خارجی. روز. رشت–تهران (ادامه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

هما از داخل کاروان بیرون نمی‌آید. همان‌جا نشسته است و سرش را بالا گرفته است.

ناگهان صدا کرشفت را می‌شنود. با تعجب جلو می‌آید و بیرون را نگاه می‌کند.

از کالسکه با تعجب و عجله پیاده می‌شود.

دور، لابه‌لای درختان انبوه، چیزی می‌بیند، صدای کرشفت‌ها را می‌شنود که صدایش می‌کنند.

با عجله به سمت آن‌ها می‌دود.

هما خیلی از کاروان دور شده است، صدای رییس کاروان را می‌شنود که او را صدا می‌کنند.

مرد		*هما*

هما خانوم

مرد به سمت هما می‌آید، هما رویش را از او بر می‌گرداند و به سمت جنگل می‌دود.

خارجی. روز. زیر دریا (ادامه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

مسافت خیلی زیادی را به پایین شنا می‌کنند. هما به رضا اشاره می‌کند که چه قدر دیگر مانده است، رضا فشار سنج دستش را نگاه می‌کند و اشاره می‌کند که بازهم باید پایین تر بروند.

آن‌ها بالاخره به دو ماهی غول پیکر می‌رسند، رضا با ترس و تعجب زیاد به آن‌ها نگاه می‌کند، یکی از ماهی‌ها (نهنگ‌ها) به سمت رضا می‌آید، رضا تلاش می‌کند خودش و مسیرش را تغییر دهد اما ماهی با شدت زیاد به او برخورد می‌کند.

رضا زخمی می‌شود و دستگاه اکسیژنش دچار مشکل می‌شود، تلاش می‌کند با علائمش به هما بگوید که باید به بالا برگردند، اما هما بی‌تفاوت است، سرش را تکان می‌دهد و به پایین می‌رود. رضا (غواص) به بالا بر می‌گردد و هما به اعماق آب می‌رود.

خارجی. روز. روی آب

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

رضا به بالای آب می‌رسد، سرش از آب بیرون می‌زند و شروع می‌کند به سختی و با ترس نفس کشیدن. بابک به کنارش می‌آید:

بابک		هما چی شد؟

رضا		پایینه

بابک		یعنی چی؟

زخمی شدی که ...

بابک کمک می‌کند تا رضا از آب بیرون بیاید.

خارجی. روز. زیر آب

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما به شنا کردنش ادامه می‌دهد. وزغ غول پیکر را می‌بیند. وزغ زبانش را در می‌آورد و به سمت هما حرکت می‌کند. هما کاملن ترسیده، یکی از ماهی‌ها از پشت هما می‌آید و با وزغ برخورد می‌کند، هما مجدد به سمت پایین شروع می‌کند به شنا کردن.

به روی زمین می‌رسد، روی زمین شروع می‌کند به راه رفتن.

صدای وحشتانکی از پشت سرش شنیده می‌شود، بر می‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند، چیزی نمی‌بیند، دوباره بر می‌گردد رو به جلو، ناگهان فرانک را می‌بینید که به سمت او می‌آید. (فرانک هیچ تجهیزات غواصی ندارد، موهای بافته شده‌اش در آب به زیبایی دیده می‌شود، به راحتی در آب راه می‌رود و نفس می‌کشد. انگار که آب‌شش دارد)

عینک بزرگ غواصی را از چشمانش بر می‌دارد و در آب رها می‌کند.

لبخندی آرام روی لبش نقش می‌بندد، دست‌هایش را دراز می‌کند و دو دست فرانک را در آغوش می‌کشد. فرانک هما را به سمت دیگری می‌کشد، می‌خواهد او را با خودش ببرد.

هما ناگهان می‌ایستد، و پاهایش را محکم روی زمین نگه می‌دارد. فرانک با مهربانی نگاهش می‌کند و اشاره می‌کند که با او بیاید.

هما سرش را به معنی مخالفت تکان می‌دهد.

هر چه تلاش می‌کند نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. با شدت شروع به گریه کردن می‌کند. بعد از چند لحظه، دست‌های فرانک را کمی بالا می‌آورد و رها می‌کند.

فرانک با فشار آب کمی عقب می‌رود، اما به سختی خودش را کمی جلو می‌کشد، دستش را دراز می‌کند و لباس هما را می‌گیرد.

هما در حالی که همچنان گریه می‌کند، دست فرانک را می‌گیرد، مشتش را باز می‌کند، دستش را بالا می‌آورد، دستش را می‌بوسد و در آب رهایش می‌کند.

با حالت گریه بر می‌گردد و به فرانک پشت می‌کند، فرانک آرام آرام عقب می‌رود، یک شکاف سیاهی روی صورت فرانک به وجود می‌آید و آرام آرام انگار در سیاهی رشته رشته می‌شود و در آب نابود می‌شود.

هما به راه رفتن ادامه می‌دهد، جلو می‌رود و از پشت سرش نابودی فرانک دیده می‌شود.

هما جلوتر می‌رود و آرام آرام نشانه‌های هوم سپید را می‌بیند، بوته‌ای سراسر نور، (دقیقن مشابه زمانی است که در قسمت دوم دیدیم، فرانک به کنار بوته‌ی سراسر نور هوم آمده است و آن را چیده است، این همان بوته است، اما هوم سفید قبلن چیده شده است) و دیگر نروییده است. هما روی زانوهایش می‌افتد.

نا امید و غمگین به بوته‌ی هوم سپید نگاه می‌کند.

خارجی. روز. رشت-تهران

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

از کوه-جنگلی بالا می‌رود. آشیانه کرشفت و کرشفت غول پیکر را می‌بیند. کرشفت جلوی آشیانه‌اش ایستاده و بال می‌زند، به صورتی که ارتفاع خودش را در برابر آشیانه‌اش حفظ کند و بالا و پایین نرود.

کرشفت هما را صدا می‌کند.

هما به کرشفت لبخند می‌زند و سعی می‌کند بالاتر برود، ناگهان پایش رها می‌شود و به پایین کوه می‌غلتد.

خارجی. روز. زیر آب

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

حرکت چشمان هما او را با درخت بسیار باشکوه و شگفت‌انگیزتر «ویسپو بیش[۳۵]» مواجه می‌کند. از جایش بلند می‌شود، کمی به سمت بالا شنا می‌کند تا درخت را بهتر ببیند. با حیرت زیاد به سمت درخت شنا می‌کند و به آن نزدیک‌تر می‌شود.

درخت بسیار بزرگ و باشکوهی که تخم تمام درختان جهان روی آن است. انگار تمام گل‌ها و شکوفه‌های جهان به شکل یک طیف رنگی روی این درخت روییده باشند. در حالی که از دیدن درخت در حیرت است، سیمرغ از درون درخت و از داخل آشیانه‌اش به سمت هما حرکت می‌کند.

*سیمرغ خودش را به نزدیکی هما می‌رساند و گویی او را در آغوش می‌گیرد، **هما ناگهان به کرشفت تبدیل می‌شود** و در آغوش سیمرغ شروع به چرخیدن می‌کنند. صدای بسیار بلند سیمرغ و کرشفت شنیده می‌شود که عاشقانه یکدیگر را صدا می‌کنند.*

خارجی. روز. رشت-تهران

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

هما روی زمین افتاده و چشمانش جهان را تار می‌بیند. کرشفت به سمت هما می‌آید و ناله می‌کند.

هما به سختی سرش را بر می‌گرداند و از دور و خیلی تار مردم را می‌بیند که به سمت او می‌دوند.

خارجی. روز. روی آب

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

بابک، رضا و ناخدا شدیدن نگران حال هما هستند.

رضا کف قایق دراز کشیده، خون زیادی از دستش رفته

رضا دستم رو کلن نمی‌تونم حس کنم

[۳۵] درختی اساطیری است که در دریای فراخ‌کرت قرار دارد و آشیانه‌ی سیمرغ افسانه‌ای است. به آن «اندوه زدای بسیار تخمه» هم می‌گویند. در دین اسلام معادل درخت طوبی است. تخم تمام گیاهان جهان بر این درخت است. «... به نزدیکی آن درخت، هوم سپیده را بیافرید، دشمن پیری، زنده‌گر مردگان و انوشه‌گر زندگان»

در سکوت و نا امیدی در قایق نشسته‌اند. تا اینکه ناگهان وسایل غواصی هما از آب بیرون می‌زند. رضا که خون زیادی ازش رفته است به گوشه‌ای افتاده است. بابک وسایل را بلند می‌کند، به داخل قایق می‌کشد و زیر گریه می‌زند.

رضا برای کمک بیسیم بزن

ناخدا از قایق شماره ۷۴۹ به گشت دریایی

از قایق شماره ۷۴۹ به گشت دریایی

خارجی. روز. رشت-تهران

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

آدم‌های زیادی بالای سر هما جمع شده‌اند. کمی آب روی صورتش می‌ریزند و شروع می‌کند به صورتش ضربه زدن.

-. -. – (مرور خاطرات)

در حدود ۶۰ ثانیه تمام خاطرات ۲-۳ سال اخیر به همدیگر متصل می‌شوند. صداها به شکل وهم آلود و درهم شنیده می‌شوند. تصاویر تلخ و تصاویر اتفاق‌های خوب به شکل سیال ذهن به همدیگر متصل شده‌اند.

-- در برابر خانه‌ی آتش گرفته ایستاده است. ناصر بر می‌گردد و نگاهش می‌کند.

-- ناصر در حال پرت شدن و سقوط از پرتگاه است. هما دستش را می‌گیرد و نجاتش می‌دهد.

-- در فضای کارخانه، دستانش را باز کرده، دهانش باز است و در حال خوردن باران است.

-- ایران بانو چشمانش را می‌بندد، به سمت پنجره اتاق می‌رود، پنجره‌ی اتاق کامل باز می‌شود و به ابری که روی ماه را می‌گیرد نگاه می‌کند.

-- در دشت می‌دود به سمت گل‌های سفید می‌رود، یک خوشه از گل‌ها را می‌چیند، به دنبال مادرش-فرانک بر می‌گردد.

-- هدیه‌اش را باز می‌کند، فرانک و آبتین دو تا گوشواره به شکل سیمرغ به او هدیه داده‌اند. نگاهشان می‌کند و لبخند می‌زند.

-- در تخت‌خوابش دراز کشیده، فرانک سرش را می‌بوسد، چشمانش را می‌بندد، چشمانش بسته می‌شود (اتصال به صحنه‌ی بعد چشمانش باز می‌شود)

داخلی. روز. رشت (مجازات)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

ماشین کادیلاک نخودی، وسط یک حیاط بزرگ نگه می‌دارد. فرنگیس به همراه یک زن و یک مرد دیگر از ماشین پیاده می‌شوند.

به سمت ورودی در می‌روند، مرد زنگ می‌زند، منتظر می‌مانند تا در داخلی باز شود.

فرنگیس برادر داوود. نمی‌خواید بگید چی شده؟

داوود سورپرایزه.

تو که تا الان صبر کردی. صبر کن با چشم‌های خودت ببینی.

در باز می‌شود. فرنگیس به همراه داوود و زن دیگر از پله‌های مارپیچ پایین می‌روند. در زیرزمین یک مرد روی صندلی نشسته است. چشمانش را بسته‌اند. دو مرد دیگر در کنارش نگهبانی می‌دهند.

داوود یادت میاد این رو؟

فرنگیس خنده‌ی تلخی می‌کند.

فرنگیس مگه میشه این کثافت رو یادم نیاد.

چه طوری پیداش کردید؟

داوود هیچ سوراخ موشی دیگه براشون امن نیست. فکر می‌کنن، می‌کشن و می‌رن؟

نه. نه، تا تک تکشون رو به صلابه نکشیم، ول کن نیستیم.

داوود چشم‌بند مرد را بر می‌دارد. نور چشمان مرد را می‌زند، چشمانش را نازک می‌کند و به فرنگیس نگاه می‌کند.

داوود همراته؟

فرنگیس اوهوم

داوود می‌دونم ممکن برات سخت باشه، ولی فکر کردن می‌تونه هدیه خوبی برات باشه

می‌تونی خودت تمومش کنی.

فرنگیس کلت را از لباسش در می‌آورد و در دستش می‌گیرد، نگاهی به کلت و نگاهی به صورت مرد می‌اندازد.

فرنگیس می‌دونستی من از خون می‌ترسم؟

از مردن آدم‌ها؟

مرد واسه همینه که این کار رو نمی‌کنی.

چرا باید یک بی‌گناه رو بکشی؟

فرنگیس اوهوم.

قدیمی‌ترین خاطره‌ای که ازش یادم میاد. مال ۸ سالگیمه.

وقتی اولین بار با بابام رفتیم شکار.

شکار کبک.

کلی تمرین کرده بودم، گردو رو از ۵۰ متری می‌زدم.

نشونه گرفتم سمت کبک، از روی درخت بلند شد، زدمش.

دور خودش چرخید و افتاد.

/سکوت/

از خوشحالی جیغ کشیدم، اسلحه رو پرت کردم اون طرف و دوویدم سمتش.

رسیدم بالای سرش. گرفتمش توی دستم. انداختمش بالا، ولی پرواز نکرد. دوباره افتاد روی زمین.

باز گرفتمش توی دستم. انداختمش بالا. باز افتاد روی زمین.

باورم نمیشد. مرده بود.

زنده نمی‌شد،

پرواز نمی‌کرد.

تا سه روز یک بند گریه کردم. این اولین مواجهه من با مردن بود.

فرنگیس با زاویه ۹۰ درجه روبروی مرد ایستاده است. اسلحه را مستقیم و استوار روبروی صورت‌اش گرفته است.

صورت‌اش را هم زاویه ۹۰ درجه دارد و مرد را نگاه نمی‌کند.

مرد خوشحالم که انقدر خوب می‌فهمی خشونت رو.

بگذارش کنار اون رو

من کاری نکردم که بخواهی انتقامش رو از من بگیری.

مدیونت میشم.

دختر شیش سالم تا همیشه مدیونت میشه.

فرنگیس من... از مردن آدم‌های می‌ترسم

فرنگیس سرش را بر می‌گرداند، در صورت مرد نگاه می‌کند. و یک گوله به سمت صورت مرد شلیک می‌کند.

صورت مرد در کادر نیست، اما خون صورتش روی صورت فرنگیس می‌پاچد، و صدای متلاشی شدن مغزش شنیده می‌شود.

هر کسی که باشن.

دوباره یک گلوله دیگر شلیک می‌کند. و باز خون به صورتش پرتاب می‌شود.

من از خونی که ازشون رو زمین می‌ریزه می‌ترسم.

دوباره یک گلوله دیگر شلیک می‌کند. و باز خون به صورتش پرتاب می‌شود.

من از اینکه تو، طوری‌ات بشه می‌ترسم.

دوباره یک گلوله دیگر شلیک می‌کند. و باز خون به صورتش پرتاب می‌شود.

گلوله‌ی پنجم را شلیک می‌کند.

گلوله‌ی ششم را شلیک می‌کند.

برای هفتمین بار، هشتمین بار و نهمین برا شلیک می‌کند، گلوله‌ها تموم شده است و شلیکی اتفاق نمی‌افتد، اما فرنگیس که دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد با قساوت تمام ادامه می‌دهد.

داوود به فرنگیس نزدیک می‌شود، اسلحه را ازش می‌گیرد و سعی می‌کند کمی آرام‌ترش کند.

داوود بس کن فرنگیس

بس کن.

خارجی. روز. رشت-تهران

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

بعد از ۶۰ ثانیه، هما را می‌بینیم که اوغ می‌زند، آب از دهانش به بیرون پرت می‌شود و چشمانش را باز می‌کند. (اتصال به آخرین خاطره‌ی صحنه‌ی قبل – لحظه‌ای که هما در تخت خواب چشمانش را می‌بندد)

خارجی. روز. بالای آب

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

ناگهان هما به بالای آب می‌آید.

صورتش را از آب بیرون می‌آورد، نفسش تمام شده است، به شدت نفس نفس می‌زند، کنار قایق را گرفته است، با صدای بلند گریه می‌کند.

رضا، بابک و ناخدا به سمتش می‌روند.

بیسیم آویزان است و صدا می‌دهد

گشت گشت دریایی به گوشم

گشت دریایی به گوشم

قایق ۷۴۹ صدای ما رو دارید

خارجی. روز. رشت – تهران

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

کاروان شروع به حرکت کرده.

هما در آن نشسته است، پتویی به دورش پیچیده‌اند. خودش را سفت چسبیده است و بیرون را نگاه می‌کند.

خارجی. روز. روی آب

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

تصویر قبلی به این تصویر تبدیل می‌شود. هما پتویی دور خودش کشیده، در قایق نشسته است. خیس و حیرت زده، دریا را نگاه می‌کند و ساحل را می‌بیند که به آن نزدیکتر می‌شوند.

قسمت ۱۳ (و باز دوباره بهار)

خارجی. شب. خانه ناصر (شب و آتش)

شب است. همه‌جا تاریک است. در آسمان کمی از ماه معلوم است. هما در بخشی از حیاط جنگلی و سرسبز خانه، آتش کوچکی درست کرده است. پتویی دور خودش پیچیده، دستانش را در برابر آتش گرفته و فکر می‌کند.

/ چند لحظه سکوت و سکون روی چشمان هما/

ناصر از دور به هما نزدیک می‌شود. هما نگاهش می‌کند. ناصر به همراه دو لیوان دم‌نوش به او نزدیک‌تر می‌شود. دمنوش‌ها را روی زمین می‌گذارد و در کنارش می‌نشیند.

ناصر نمی‌خوای بگی چی شده؟

چی دیدی؟

هما هیچی

ناصر هیچی تورو این شکلی کرده؟

هما می‌دونستم.

هیچ کاری نمیشه کرد. لااقل من نمی‌تونم کاری کنم.

ناصر اون شکلی که فکر می‌کردی نبود؟

هما میشه حرف نزنیم؟

می‌خوام تنها باشم.

ناصر هر طور که تو بخوای

ناصر بلند می‌شود که برود. یکی از دمنوش‌ها را در دست می‌گیرد که با خودش ببرد و دیگری را برای هما باقی می‌گذارد.

هما ناصر خان

ناصر جانم

هما من شاید دیگه برنگردم آمریکا.

زمین مامان-بابا رو لازم دارم

ناصر خیره ایشالا. چه خبری بهتر از این.

به روی هر دو چشم.

فقط الان وقت دپوی برنج کشاورزهاست. ۶ ماه وقت لازم دارم. اجاره‌ی این ۶ ماه رو هم پیش بهت می‌دم. شروع می‌کنم جای دیگه‌ای رو به ساختن.

هما بنچاقش هم تو وسایلی که بابک بهم داده هست. اگر نیازه می‌برم نظمیه برای تایید که...

ناصر مگه من گفتم مال شما نیست که اینجوری می‌گی؟

هما الان می‌خوام خالیش کنید

الان یعنی همین فردا، پس-فردا.

ناصر این تنها سیلوی این منطقه است. برنج‌های مردم نابود میشه همش.

هما شبتون به خیر باشه

/سکوت/

می‌خوام تنها باشم.

ناصر کمی عصبانی می‌شود. خیره چند لحظه به هما نگاه می‌کند. دمنوشش را پای درخت می‌پاشد می‌رود.

هما همچنان در حال فکر کردن است.

/سکوت، صدای جلق جلق آتش و صدای جیر جیرک ها که از دور شنیده می‌شود./

خارجی. روز. خانه ناصر (دیدار با احمد)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

صدای بوق ماشین شنیده می‌شود، هما چشمان نیمه بازش را کامل باز می‌کند. پتو را روی خودش کشیده و کنار آتش تمام شب نشسته بوده است.

آتش همچنان روشن است و شعله‌هایش سوسو می‌زند. هما به سمت بابک حرکت می‌کند.

بابک با ماشین دنبال او و ناصر آمده است. چند بوق دیگر می‌زند، ناصر هم از خانه خارج می‌شوند.

بابک از ماشین پیاده می‌شود.

بابک — می‌دونم باور نمی‌کنید ولی یک خبر عجیب دارم

ناصر — درسته هر روز یک خبر عجیب جدیدی میارید، ولی من دیگه ترجیح می‌دم باور نکنم

بابک — نه، این یکی رو می‌تونی بیای با چشم‌های خودت ببینی

ناصر — حالا چی شده؟

بابک — احمد آقای نمیرالمومنین خوب شده، الان هم از من و شما سالم‌تر برگشته خونه‌ی خودش، رستم آباد

ناصر — یک جوری می‌گی نمیرالمومنین انگار چند سال از من بزرگ‌تره؟ پشت سر من هم این شکلی حرف می‌زنی؟

بابک — من نه، ولی احتمالن فرنگیس با دوست‌هاش این شکلی بگن

هما — امیدوار نیستم حرف جدیدی داشته باشه، ولی نمی‌تونم نیام

ناصر — من هم باهاتون میام، تیاتر دریایی‌تون رو از دست دادم، این یکی رو نمی‌خوام از دست بدم

خارجی. روز. کارخانه (خبر برای دیدار)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

آبتین در اتاقش در داخل کارخانه برق نشسته است و در حال بررسی نقشه‌هاست. در زده می‌شود و یکی از کارگردان کارخانه وارد اتاق می‌شود.

کارگر سلام آقا. یک نفر اومدن کارتون دارن

آبتین بگو بیان داخل

پیشکار مسعود السلطنه وارد اتاق می‌شود. همان احمد رستم‌آبادی است. اما لباسی تقریبن رسمی پوشیده، ریش‌های نوجوانی‌اش کمی جوانه زده، مودب رفتار می‌کند.

احمد سلام مهندس.

آبتین به به، احمد عزیز

حالت چه طوره پسر؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

احمد پیشکار مسعود السلطنه شدیم آقا.

آبتین مبارکه، به سلامتی

احمد از طرف مسعود السلطنه پیغام براتون آوردم.

آبتین پیغام را از او می‌گیرد، با آرامش باز می‌کند.

چند لحظه طول می‌کشد تا کامل بخواند.

آبتین ممنون احمد جان.

پیشکار من همراهیتون می‌کنم آقا

آبتین الان؟

پیشکار جسارته آقا، تو نامه هم نوشتن. گفتن مصلحت نیست بین پیغام و دیدارشون وقفه باشه.

من در خدمتتون هستم.

آبتین بسیار خوب.

آبتین از جایش بلند می‌شود. به گوشه‌ی دیگر اتاق می رود، کتش را بر می‌دارد و همراه احمد از اتاق خارج می‌شوند.

خارجی. روز. جاده رستم آباد (دیدار با احمد)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

ناصر، بابک و هما، سوار بر ماشین بابک به سمت روستای رستم آباد در حرکت هستند. هما عقب نشسته و ساکت است، اما ناصر و بابک شوخی می‌کنند و مدام پشت سر هم حرف می‌زنند.

ناصر رضا حالش چه طوره؟

بابک خوبه. بادمجون بم آفت نداره. ۲-۳ روز دیگه سرپا میشه

ناصر رفتم مریض خونه دیدنش.

جوری ترسیده بود که نگو.

بابک هما که دیر کرده بود، مثل ابر بهار گریه می‌کرد، می‌گفت غلط کردم قبول کردم

ناصر بنده‌ی خدا

فکر کنم یک درصد هم فکر نمی‌کرد

بابک می‌گفت شاید صد بار اونجا رو غواصی کردم. اصلن چنین ماهی‌ای توی دریار خزر امکان نداره بتونه زندگی کنه. اگر بتونه، مگه میشه تا حالا کسی اون رو ندیده باشه.

ناصر می‌دونی که من هم مثل فرنگیس، همچنان ترجیح می‌دم باور نکنم هیچ چیزی رو

بابک فکر کنم هما خانم هم همینه که روزه‌ی سکوت گرفته

ناصر نوچ. این سکوت از اون سکوت‌های ترسناکه. یعنی خودش نیست که ترسیده، قراره ما رو بترسونه

بابک اوه اوه، این جا رو. جاده چه قدر خراب شده

ناصر مال سیل هفته‌ی پیشه دیگه

آروم برو

بابک حواسم هست

ناصر واقعن جاده‌های روستایی رو به امون خدا ول می‌کنن‌ها

بابک همین خیابون‌های رشت آسفالتش درست حسابی نیست. چه توقعی داری تو

ناصر تهران رو شما ببین، درسته پایتخته، ولی دیگه نمیشه انقدر فرق بگذارن بین شهرهای مختلف

بابک ایشالا فرنگیس شما شاه میشه، همه مشکلات مملکت رو حل می‌کنه.

داخلی. روز. خانه مسعود (دیدار با مسعود السلطنه)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

یک کاخ قاجاری مجلل است. احمد در کالسکه را باز می‌کند تا آبتین پیاده شود.

آبتین پیاده می‌شود، احمد همراهش حرکت می‌کند، دربان خانه، در را باز می‌کند و آن‌ها را به داخل خانه دعوت می‌کند.

پیشکار و آبتین در خانه حرکت می‌کنند و وارد یک اتاق مجلل می‌شوند. منتظر می‌مانند تا مسعود السلطنه تشریف فرما شوند.

احمد بفرمایید آقا. بفرمایید بشینید.

جناب مسعود السلطنه هم تشریف میارن.

خارجی. روز. رستم آباد (دیدار با احمد)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

به روستای رستم آباد و به خانه‌ی احمد می‌رسند. بابک جلوتر از همه از ماشین پیاده می‌شود، از دور احمد را صدا می‌زند و به خانه‌اش نزدیک می‌شود.

بابک احمد آقا. سلام.

مهمون نمی‌خوایید.

احمد آقا. خونه‌اید؟

احمد در خانه را کامل باز می‌کند. از پای بساط تریاک تازه بلند شده است. چشمانش را به سختی سرحال و باز نگه داشته است، اما به طور کلی بسیار پیر ولی سرحال به نظر می‌رسد.

بساط تریاک و دودی که از آن بلند می‌شود از داخل فضای خانه کاملن مشخص است.

احمد به. به. جان دلم. تیره بمیرم. خوش اومدید.

بابک سلام احمد خان

حال و احوالتون چه طوره؟

احمد خوب. خوب خوب. بهترین حال رو دارم

ناصر ایشالا همیشه کیفتون کوک باشه

بابک احمد آقا.

بالاخره این هم هما خانوم. دختر مهندس. مهندس پیرنیا.

احمد اووووووه.

به به، کیفم کوکه که شما رو می‌بینم هما خانوم.

خوش اومدید خونه ما.

تشریف بیارید بشینید.

خواهش می‌کنم بالا بشینید.

بساط تریاک را بلند می‌کند و بیرون از خانه می‌گذارد. پنجره‌ها را باز می‌کند، در را هم می‌گذارد باز باشد که دود زودتر خالی شود.

خودش چایی و نبات آماده دارد. می‌رود ۳ عدد چایی دیگر (دم دست است – بین آشپزخانه و پذیرایی خانه فاصله نیست.) می‌ریزد و برای مهمان‌ها می‌آورد.

هما ممنون

احمد درسته شما من رو نمیشناسید ولی من ...

هما نه، اتفاقن خیلی خوب می‌شناسمتون.

احمد ا؟ آقا بابک گفتن

هما نه. از دفترچه خاطرات بابا خوندم.

یک کم از شما نوشته بود. یک کم از باباتون. از اینکه باید می‌رفت دهات. از اینکه زودتر میفرستادتون مدرسه. اینکه هواتون رو داشت کار یدی ندن بتون.

راستی هنوز مادر – پدرتون باهاتون حرف نمی‌زنن؟ چند وقت طول کشید تا ببخشندتون که نون حروم کارخونه برق رو میاوردید براشون؟

احمد خدا رحمت کنه آبتین رو.

دختر جان اگر زبونش به تلخی تو بود که این همه آدم دورش جمع نمی‌شدن

هما جمع بشن که چی؟

که با زنش به سوزوننش؟

خودش رو با تموم خونه زندگیش به آتیش بکشن؟

همون بهتر که مردم هیچ وقت دور من جمع نشدن.

احمد آهسته‌تر دختر جون. برای شنیدن اومدی یا گفتن؟

هما می‌شنویم

احمد نا محرم‌ها چاییشون رو بخورن، برن بیرون که نوبت من بشه واسه گفتن

هما نا محرم نداریم. شما بگو.

نامحرم هم باشن، نامحرم‌تر از تو که نیستن.

چیزی که این همه سال تو می‌دونستیش، اینجا غریبه‌ای نیست که نامحرم شنیدنش باشه

احمد آب بریزه، دیگه به سبو بر نمی‌گرده‌ها. دختر جان.

هما اونی که بر نمی‌گرده عمر رفته‌ی منه.

جون پدر و مادرمه. وگرنه چیز مهم دیگه‌ای نیست.

احمد هر طور که تو بخوای.

برای من که توفیری نداره. برای شماست که تلخه.

برای من خیلی ساله همه‌ی این تلخی‌ها فراموش شده.

یعنی یادمه‌ها، اینجام اصلن تیر می‌کشه.

قلبش را نشان می‌دهد که هنوز درد می‌کند و تیر می‌کشد.

یاد پدر و مادر تو که میوفتم انگار دیروز بود. ولی میشینم پای بساطم. همه‌ی دنیا رو فراموش می‌کنم

می‌دونی چرا انقدر عمر کردم؟

چون بیشترش رو ...

هما بریم سر اصل مطلب؟

احمد اصل مطلب همین هاست. چیزی جز این‌ها نیست.

اینکه مادر پدرت مظلوم بودن و بی خبر.

اینکه نه تو تاریخ می‌نویسن این چیزها رو، نه قول می‌دم بابات تو دفترچه خاطراتش نوشته باشه

هما بعید می‌دونم بابا چیزی رو ننوشته گذاشته باشه.

احمد چرا. ننوشته.

ملاقات با مسعود السلطنه رو نوشته؟

داخلی. شب. خانه مسعود (بسته شدن در)

دهه‌ی ۱۲۸۰ خورشیدی – رشت

مسعود السلطنه وارد می‌شود. نگاهی به آبتین می‌کند و اورا محکم در آغوش می‌گیرد.

مسعود السلطنه به به آبتین عزیزم.

خوشحالم که بعد از سال‌ها این بار اینجا می‌بینمت

آبتین من مجبور بودم، شما چرا ترک پایتخت کردید؟

مسعود السلطنه ترک نیست. این هم بخشی از کارمه. چندماهی اینجام، باز بر می‌گردم تهران

آبتین باید موضوع خیلی مهمی باشه. مشتاقم که بشنوم.

مسعود السلطنه می‌شنوی. اول کمی از چاییت بخور، گلوت باز بشه

آبتین سپاس از پذیرایی‌تون

مسعود السلطنه حرف که زیاده. ولی بهتره گوش نامحرم به دیوار نباشه

بلند می‌شود، بیرون از اتاق را نگاه می‌کند، و در را می‌بندد. دوربین پشت در می‌ماند و در کامل بسته می‌شود.

همه‌جا سیاه می‌شود.

داخلی. روز. رستم آباد (ادامه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

هما نوشته. ولی به اصل مطلب که رسیده، سیاه کرده بقیه ورق رو

فقط دوجا این کار رو کرده. یک بار وقتی درباره‌ی من با پدر خونیم صحبت کرده بود. یک بار هم اینجا. چی گفته بود مسعود؟

احمد اینکه خیلی از اتفاق‌هایی که اون سال افتاد، نه تقصیر مردم بدبخت، که زیر سر دربار مظفرالدین شاه بود

بابک مگه میشه؟

چه ربطی به دربار داره

احمد حتی آدم‌های توی کارخونه.

آدم‌هایی بودن که پول می‌گرفتن تا به مردم و جمع‌ها اطلاعات دروغی بدن.

اطلاعات دروغ بدن که مردم رو علیه برق بشورونن

کیا؟

نزدیک‌ترین آدم‌ها به بابات

داخلی. شب. خانه مسعود (آگاهی آبتین از اتفاقات دربار)

۱۲۸۶ خورشیدی – رشت

مسعود السلطنه یعنی یک نفر دور و برت نبود بهت بگه داری چی کار می‌کنی؟

آبتین دارم چی کار می‌کنم؟

مسعود السلطنه مگه پیش امین‌الضرب نبودی تو؟ اون که خودش ختم این بازی هاست.

چه طور گذاشته تو این طور بازی بخوری.

آبتین نگران بودن. گفتن مواظب باشم، فاصله‌ام رو با آدم‌ها حفظ کنم. ولی چیز دقیقی نگفتن

مسعود السلطنه پیش خودت نگفتی، چی شد وسط این همه قحطی و گرونی و بدبختی.

مردم مبارزه با برق براشون مهم شده؟

آبتین چی بگم. مردمن دیگه. تو مملکتی که کسی توش مدرسه نساخته، کارخونه ساختن گناهه.

مسعود السلطنه آفرین. حرف قشنگی زدی. ولی موضوع به این سادگی‌ها هم نیست

دولت پشت این بازی هاست.

این لات و لوت‌هایی هم که می‌بینی دادار دودور می‌کنن و دکل برق آتیش می‌زنن،

آدم‌های دربارن. بعدم هم یهو می‌بینی سنگِ ول شده، شده بهمن.

دیگه هیچ‌کس حتی اون‌هایی که بانیش بودن نمی‌تونن جلوشو بگیرن.

میشه اون درد و لباس سیاهی که تن تو و خانومت شد. بلایی که سر هما جان اومد.

آبتین به دربار چه دخلی داره

مسعود السلطنه توصیه‌های سفارته.

سفارت دولت فخیمه انگلستان. که چی؟ که تفرقه بنداز و حکومت کن.

این موضوعات ذهن مردم و مشروطه رو از روی دربار بر می‌داره و مردم را درگیر مردم می‌کنه. می‌فهمی؟

کافیه این زد و خوردهای کوچیک و بزرگ نباشه، همه‌ی تمرکز روی دربار و قدرت پادشاهی میره. مشروطه شده، بقیه قدرت دربار هم نابود میشه.

نه اینکه جاهل‌ها نباشن‌ها، تا دلت بخواد جاهل تو این مملکت هست، ولی آتیش زیرش رو از تهران خرجش می‌کنن.

آبتین نمی‌تونم باور کنم، شاه و دربار یک مملکت، آدم‌هایی که در حال ساختن همون مملکتن رو این شکلی نابود کنن

مسعود السلطنه شاه رو نمی‌تونی باور کنی، یا رفیق‌هات رو

رفیق‌های نزدیک نزدیکت رو

اون‌هایی که همیشه کنارتن، چشم‌های سبز دارن، بچه‌ی کوچیک دارن. از تهران با تو اومدن.

از صدرالعظم پول می‌گیرن تا حرف‌های دروغ تحویل مردم بدن. مردم به خیال اینکه آدم معتمدی که خودش از مهندس‌های کارخونه‌است میگه، باور می‌کنن

آبتین نفع شما از گفتن این دروغ‌ها چیه؟

مسعود نفع من روشنه.

من هم امپراطوری خودم رو دارم. آدم‌هایی هم که تو امپراطوری من باشن، در امانن.

با معین السلطنه صحبت کردم. گفت کله خری. گفتم خبر نداره که خود خره.

خبر دار بشه، کلن خریت رو می‌گذاره کنار

آبتین از خانه‌ی مرد بیرون می‌آید، بارانی شدید می‌آید و به زور در نزدیکی چیزی دیده می‌شود.

غلامرضا دنبال آبتین آمده است. در سکوت و زیر باران همدیگر را نگاه می‌کنند.

خیره همدیگر را نگاه می‌کنند...

خیره همدیگر را نگاه می‌کنند...

خیره همدیگر را نگاه می‌کنند...

خیره همدیگر را نگاه می‌کنند...

سپس آبتین از پله‌های کاخ مسعود السلطنه پایین می‌آید، در کنار غلامرضا قرار می‌گیرد و سپس با هم زیر باران قدم می‌زنند.

آبتین و غلامرضا زیر باران شدید و در سکوت کامل در کنار یکدیگر راه می‌روند.

خارجی. روز. جاده رستم آباد (بازگشت ۳ تایی)

۱۳۵۷خورشیدی - رشت

بابک، ناصر و هما در ماشین نشسته‌اند و در مسیر برگشت از رستم آباد هستند. برخلاف مسیر رفت هر سه نفر در سکوت کامل هستند.

هما عقب نشسته و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. ناصر از پنجره کناری بیرون را نگاه می‌کند و در سکوت جاده را تماشا می‌کند.

بابک هم با چهره‌ای غمگین و در سکوت سنگین رانندگی می‌کند.

رگبار می‌زند و باران سنگینی شروع به باریدن می‌کند.

بابک برف پاک‌کن ماشین را روشن می‌کند.

/ صدای سکوت. صدای قیژ قیژ برف پاک‌کردن. صدای تند ریزش باران. /

خارجی. روز. خیابان‌های رشت (در آستانه انقلاب)

۱۳۵۷خورشیدی – رشت

هما در خیابان‌های رشت و به تنهایی راه می‌رود. اوج اتفاق‌های سال ۵۷ است. خیابان‌ها رشت به شدت ملتهب است و آثار راهپیمایی‌ها و درگیری‌ها شب‌های گذشته کاملن مشخص و مشهود است. آثار لاستیک‌های آتش زده شده و مغازه‌های آسیب دیده در سراسر شهر دیده می‌شود.

مردم جمع شده‌اند و شعار می‌دهند:

مردم *اتحاد، مبارزه، پیروزی*

اتحاد، مبارزه، پیروزی

اتحاد، مبارزه، پیروزی

هما به مردم خیره نگاه می‌کند.

خارجی. روز. .کارخانه (آتش گرفتن کارخانه)

۱۲۸۵خورشیدی – رشت

*با تدوینی متفاوت تصویر تکراری از زمانی را می‌بینیم که ارازل و اوباش دکل‌های برق را آتش زده‌اند. این بار تصویری کامل‌تر و با جزییات بیشتری از دفعه‌ی قبل و از طریق نمای چشم خدا (**God's-Eye-Shot**) نمایش داده می‌شود.*

از بالا آبتین را می‌بینیم که در آرامش ولی بهت زده آتش را نگاه می‌کند و از طرف دیگر غلامرضا را می‌بینیم در حال اشک ریختن و بی‌تابی کردن است.

نور آتش روی صورت غلامرضا افتاده و صورتش غرق در رنگ زرد و قرمز است. این بار و در این تکرار، بهتر عذاب وجدان و بی‌تابی غلامرضا در صحنه دیده می‌شود.

خارجی. روز. البرز کوه (دیدار با کرشفت)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

هما لباس و پالتو گرم کوهنوردی پوشیده، از البرز در حال بالا رفتن است. کوه پر از یخبندان و برف است. برف شدیدی هم با دانه‌های ریز اما بسیار خشک در حال باریدن است. تمام صورت هما پر از برف شده، و بخش‌هایی از صورتش یخ زده است.

او به سختی از کوه بالا می‌رود، و خودش را به آشیانه کرشفت می‌رساند.

در آشیانه کرشفت دو جوجه‌ی کوچک هستند، از داخل کوله پشتی‌اش کمی گوشت ریز شده در می‌آورد و به جوجه‌ها می‌دهد، صدای جوجه‌ها در کوهستان می‌پیچد.

از اطراف شروع می‌کند به گشتن و جمع کردن هیزم. مقدار خوبی هیزم جمع می‌کند. در گوشه‌ای نزدیک به آشیانه کرشفت روی زمین می‌نشیند و کمی آتش روشن می‌کند.

کرشفت بالغ از دور می‌چرخد، بال می‌زند و به هما نگاه می‌کند. سپاس آرام در نزدیکی هما فرود می‌آید، روی زمین راه می‌رود و آرام آرام به هما نزدیک‌تر می‌شود و در کنارش قرار می‌گیرد. با ناله هما را صدا می‌کند.

هما با محبت دستی به سر و بال‌های کرشفت می‌کشد.

هما دوباره به آتش نگاه می‌کند که در میان برف‌ها و یخبندان شعله‌ی زرد رنگ کوچکی است پر از امید. دست‌هایش را به سختی از داخل دستکش خارج می‌کند و روی شعله‌های آتش می‌گیرد تا گرم شود.

جعبه‌ی چوبی گوش‌واره‌هایش را در می‌آورد و روی زمین می‌اندازد، جعبه روی مقطع کوتاه‌ترش می‌ایستد. دوباره جعبه را بلند می‌کند و از ارتفاع بالاتری می‌چرخاند و رهایش می‌کند باز قوطی گوشواره روی مقطع کوتاه‌ترش می‌ایستد، برای بار سوم با احتیاط کمتر و از ارتفاع بیشتری قوطی را می‌چرخاند و رها می‌کند، باز هم جعبه روی مقطع کوتاه‌ترش می‌ایستد.

هما دست‌هایش را مجدد کمی روی آتش می‌گیرد، و در اندیشه‌ی خود غرق می‌شود.

داخلی. شب. خانه ناصر (پیداکردن اسلحه)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

ناصر در اتاق فرنگیس است. در حال زیر و رو کردن وسایل است. کمد لباس‌هایش را می‌گردد، لباس‌های را یکی یکی بیرون می‌ریزد و به جست‌وجو ادامه می‌دهد. کشوها را خارج می‌کند، و وسایل را با خشونت زیادی تجسس می‌کند.

در باز می‌شود و فرنگیس وارد خانه می‌شود. از پنجره‌ی خانه ناصر را می‌بیند که در حال به هم ریختن و جست‌وجو در فضای خانه است.

بالاخره از میان وسایل اسلحه‌ی فرنگیس را که در یک پارچه سفید پیچیده شده است پیدا می‌کند.

روی زمین می‌نشیند، به کمد تکیه می‌دهد، پارچه را باز می‌کند و اسلحه را در دست می‌گیرد.

فرنگیس می‌رسد و وارد اتاق می‌شود.

فرنگیس　　دارید چی کار می‌کنی آقاجون؟

ناصر　　تو داری چی کار می‌کنی؟

فرنگیس　　کاری که فکر می‌کنم درسته. تنها راهی که باقی مونده.

ناصر　　ما صحبت کرده بودیم فرنگیس

فرنگیس　　من که گفتم میرم از این خونه

ناصر وسایلت رو جمع کن، الان باید بری

فرنگیس لبخند تلخی می‌زند

فرنگیس چیه؟ دیگه بچه‌تون هم نیستم؟

ناصر ممکنه نتونم جلوی حماقتتون رو بگیرم، ولی حداقل می‌تونم توی حماقتتون شریک نباشم

فرنگیس می‌تونید با ما شریک نباشید، ولی اون وقت تو خونمون شریکید. راه وسطی باقی نمونده

ناصر برو بیرون فرنگیس

فرنگیس پس شما خیلی وقته که انتخابتون رو کردید.

بایدم کرده باشید. بایدم وکیل مدافع وضع موجود باشید.

می‌ترسید زمین‌هاتون رو ازتون بگیرن؟ می‌ترسید تو آشوب برنج‌هاتون رو به آتیش بکشن؟

ناصر بلند می‌شود و می‌خواهد از اتاق خارج شود.

ناصر برو بیرون فرنگیس. مهم نیست برام جایی برای خوابیدن داری یا با همه‌ی نزدیک‌هات قبل‌تر همین کاری رو کردی که با من کردی.

فرنگیس شما چی آقاجون؟ کی براتون مونده؟

ناصر مهم نیست. مردن شبیه به مردن می‌مونه. تو تنهایی مردن فکر نمی‌کنم سخت‌تر از بقیه مردن‌ها باشه

فرنگیس شروع می‌کند به چند تا کتاب و وسیله جمع کردند. وسیله‌ها را با عجله داخل کیفش می‌گذارد.

فرنگیس خوشحالم کاری که با بابام کردید، با خودم هم می‌کنید که مطمین بشم اشکال از اون نبوده.

لازم نیست خیلی منتظر بمونید. چیزی برای بردن ندارم.

خودمم و وجدان خودم.

در آستانه‌ی در بر می‌گردد.

دیدارمون البته خیلی دور نیست.

فقط امیدوارم وقتی تو خون خودم غرق شدم، بالای سرم اشک تمساح نریزید.

از در اتاق خارج می‌شود.

داخلی. شب. خانه بابک (به آتش کشیدن موزه)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

بابک در زیرزمین خانه‌اش (موزه‌ی کوچکی که ساخته است) نشسته است. چهره‌اش مملو از اندوه است و در فکر فرو رفته است.

تصویری قدیمی از پدرش در دست دارد، به آن خیره نگاه می‌کند. فندک را روشن می‌کند و زیر عکس می‌گیرد. عکس آرام آرام می‌سوزد، سپس آن را در هوا رها می‌کند.

عکس می‌چرخد و روی کاغذهای دیگر می‌افتد، کم کم کتاب‌ها و کاغذها مشتعل می‌شوند. آتش بیشتر و بیشتر می‌شود. تمام کتابخانه آتش می‌گیرد.

روزنامه‌ها و تصاویری که به دیوارها متصل است شروع به سوختن می‌کنند.

بابک با خونسردی از جایش بلند می‌شود، در حال که تمام موزه در حال سوختن است، از زیر زمین بیرون می‌آید، در را قفل می‌کند، کلید را به سمت دیگری پرتاب می‌کند و می‌رود.

خارجی. روز. خیابان‌های رشت (هماهنگی با نظمیه)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

دوربین از پشت هما حرکت می‌کند، هما در خیابان‌های رشت کمی با عجله و بی‌تفاوت به اطراف حرکت می‌کند.

از دور سردر ساختمان «نظمیه» مشخص است، ساختمان بزرگی است که در نبش چهارراه قرار گرفته است. هما از چراغ قرمز و خیابان عبور می‌کند، آرام آرام فاصله‌ی دوربین با هما بیشتر می‌شود.

هما از در اصلی وارد نظمیه می‌شود، دوربین روی ورودی گیت متوقف می‌شود، هما وارد می‌شود، در پشت سرش بسته می‌شود، دوربین پشت در باقی می‌ماند. چند لحظه مکث و سپس تصویر قطع می‌شود.

داخلی. روز. خانه تیمی سازمان (برنامه ریزی برای آتش زدن)

۱۳۵۷ خورشیدی – رشت

فرنگیس و چند نفر دیگر از اعضای یک گروهک انقلابی دریک خانه تیمی جمع شده اند و در برنامه ریزی هستند.

مرد ساعت‌هات رو تنظیم کنید با هم.

الان دقیقن ۱۲:۱۷ دقیقه است.

همگی ساعت‌هایشان را تنظیم می‌کنند.

مرد یک بار دیگه مرور می‌کنیم.

این نقطه، اینجا، اینجا، اینجا و اینجا

هم‌زمانی این ۵ نقطه و دور بودنشون نسبت به هم حکومت رو گیج و سردرگم می‌کنه.

با بر هم خوردن اتحاد نیروهای اورژانس و آتش نشانی، بعیده بتونن حتی یکی از مراکز رو هم نجات بدن.

ساعت ۱ گروه‌ها سه نفره به هرکودوم از نقاط مشخص شده حرکت می‌کنن.

راس ساعت ۵ هر فردی بدون توجه به اینکه ۲ نفر دیگه گروه کجا هستند، و یا چه بلایی سرشون اومده کارش رو انجام میده. تلاش کنید با کسی درگیر نشید، ولی اگر ساواک یا نظمیه مانعتون شد، اون موقع است که باید از اسلحه‌هاتون استفاده کنید.

هر کارخانه ۱۲ ککتل‌مولوتف در نقاط مختلفش برخورد می‌کنه، که حتی یکیش هم برای به آتیش کشیدنش کافیه. پس در نتیجه هر اتفاقی که برای سایر اعضای گروهتون افتاد، از انجام ماموریت نا امید نشید.

سوالی هست؟

/سکوت/

همه با هم فریاد می‌زنند.

سرنگون باد شاه و حامیان امپریالیستش

خارجی. غروب. دریا (ساحل دریا)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

غروب آفتاب در وسط آب‌های سبز و آبی دریای خزر، رنگ آب را به قرمزی می‌زند. هما کفش‌هایش را در ساحل رها کرده و آرام آرام وارد آب دریای انزلی می‌شود.

جلوتر می‌رود. تا زانو وارد آب دریا شده است. دست‌هایش را پشت سرش سگک می‌کند و با آرامش به غروب آفتاب نگاه می‌کند.

از دور صدای تظاهرات مردم در خیابان‌های انزلی شنیده می‌شود.

هما دستانش را در آب می‌کند و سعی می‌کند کمی آب بردارد. این صحنه به صحنه‌ی بعدی تبدیل می‌شود.

خارجی. غروب. دریا (کودکی هما در ساحل. زوروان)

۱۲۸۵ خورشیدی – رشت

هما در کودکی دستانش را در آب کرده، و سعی می‌کند آب را بگیرد. این تصویر از تصویر قبلی مچ کات زده می‌شود.

هما بر می‌گرد به سمت فرانک، ایستاده و در آب می‌خندد، فرانک کمی جلوتر می‌آید در کنارش قرار می‌گیرد، در آب می‌نشیند و کمی آب برروی هما پرت می‌کند. هردو می‌خندند.

هما	مامان، میشه اون قصه‌ای رو که قول داده بودی رو برام بگی؟

فرانک	کدوم قصه

هما	اون که گفتی، یک روز که از همیشه غمگین‌تری، برات میگم

فرانک	امروز مگه از همیشه غمگین تری؟

هما نه، ولی می‌خوام امروز که از همیشه خوشحال ترم یادم بمونه

اون روزی که از همیشه غمگین‌ترم

بهش فکر کنم، یاد این قصه بیوفتم

صدای فرانک	***تصویر***
زوروان ایزد زمان بیکرانه بود در لحظه‌ای که نه قبلی وجود داشت و نه بعدی می‌تونی تصورش کنی؟ اصلن زمان نبود، فقط یک لحظه بود، زوروان تصمیم می‌گیره زمان رو خلق کنه، به کمک زمان زندگی رو به وجود بیاره، و یک دنیای پر از خوبی درست کنه	*یک نور بیکرانه است که به تصویر نزدیک می‌شه و همزمان از جلو و از چپ و راست پرتوهای نوری در حرکتن.*
اون هزارسال نیایش می‌کنه، نطفه اهورامزدا، خدای همه‌ی خوبی‌ها درونش به وجود میاد، اما اهورامزدا متولد نمیشه.	*یک نقطه نوارانی بزرگ میشه و در درونش یک شخصیت عظیم‌الجثه سفید بدون جنسیت با شمشیر سفید پیدا می‌شه*
همین میشه که بعد از اون هزار سال، یک لحظه زوروان شک می‌کنه. نا امیدی وجودش رو پر می‌کنه و همون لحظه است که نطفه انگره مینو یا همون اهریمن شکل می‌گیره.	*یک نقطه سیاه شکل می‌گیره، گوی سیاه بزرگ می‌شه و داخلش یک شخصیت عظیم‌الجثه سیاه بدون جنسیت با شمشیر سیاه پیدا می‌شه.*
انگره مینو و اهورامزدا به دنیا میان. یکیشون میشه طرفدار خوبی و یکی دیگشون طرفدار بدی. و اون‌ها سال‌های سال، اندازه‌ی ۱۲ هزار سال با هم مبارزه می‌کنن دنیا میشه مبارزه همیشگی بین خیر و شر	*دوربین و گوی‌ها می‌چرخن، دو تا شخصیت با همدیگه و با شمشیرهاشون مبارزه می‌کنند.*

فرانک دست خیسش را روی چشم‌های هما می‌کشه و بهش می‌گوید:

فرانک ممکنه اتفاق‌های تلخ و غم‌انگیز زیادی برات بیوفته،

هر اتفاقی که بیوفته مهم نیست. مهم اینه که نباید بگذاری شک و ناامیدی وجودت را پرکنه، وگرنه از اون ناامیدی انگره‌مینو زاده میشه.

انگره مینو همه‌ی وجودت رو پر می‌کنه

و اون وقت این تو نیستی که داری زندگی می‌کنه. این نا امیدیه.

هما در کودکی رو به سمت دریا بر می‌گردد و در آب کمی رو به جلو می‌رود، سپس تصویر تبدیل می‌شود به هما در کهن‌سالی که در آب دریا رو به جلو می‌رود و تا کمر در آب است و غروب آفتاب را نگاه می‌کند که دریا را پر از قرمزی کرده است.

خارجی. روز. خانه ناصر (تخریب سیلو)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

یک تاکسی که هما در آن نشسته است نزدیک خانه ناصر نگه می‌دارد، هما از ماشین پیاده می‌شود، ماشین پلیس و یک لودر بزرگ هم رسیده اند، آن‌ها هم پیاده می‌شوند.

هما در کنار نماینده نظمیه ایستاده است. او نزدیک در می‌شود و زنگ در خانه‌ی ناصر را می‌زند.

چند لحظه بعد ناصر از خانه بیرون می‌آید.

ناصر سلام

پلیس سلام ناصرخان

ناصر چی شده؟

پلیس برای تخریب سیلوها اومدیم، شکایت خانم پیرنیا در رابطه با ملک پدریشون

ناصر یعنی چی؟

هما این چه وضعیتیه؟

مگه نگفتم اجاره‌اش رو می‌دم، کلش رو هم پیش می‌دم

به هر قیمتی که خودت گفتی

پلیس ملکشونه آقا، می‌تونن با اجاره دادن موافق نباشن. به خصوص که اجاره‌نامه‌ای هم ظاهرن وجود نداره

ناصر برنج‌های مردم بدبخت این توئه

الان دقیقن داری چی کار می‌کنی؟

چرا حرف نمی‌زنی؟

هما پشتش را می‌کند به ناصر و حرفی نمی‌زند. سعی می‌کند استوار باشد.

ناصر داری انتقام چی رو از من می‌گیری؟ هان؟

من یک بچه‌ی ده ساله بودم

مثل تو که یک بچه بودی

باید چی کار می‌کردم؟

میشه به من نگاه کنی؟

الان با خراب کردن اینجا چی درست میشه؟

تو رو هم کردن مثل خودشون؟ شبیه همون‌هایی که ازشون بدت میومد.

پلیس خانم پیرنیا، اگر نظرتون قطعیه ما شروع کنیم.

هما بله

نماینده نظمیه به سمت راننده‌ی لودرها می‌رود.

ناصر پریشان فقط به اطراف نگاه می‌کند.

لودرها شروع می‌کنند به خراب کردن سیلوها، صدای وحشتناک آهن‌ها که روی هم ریخته می‌شوند شنیده می‌شود.

خارجی. روز. خانه ناصر (پایان)

۱۳۵۷ خورشیدی - رشت

لودر و کارگرها در حال کار کردن هستند. سیلوها در میان نگاه بهت زده کشاورزان خراب می‌شود.

هما از داخل تاکسی که به همراهش آمده است تابلوی کوچکی را در می‌آورد و تلاش می‌کند به کمک یکی از کارگران آن را نصب کند.

مدرسه و بنیاد «سیمرغ و کرشفت»

از ۱۲۸۵ خورشیدی

خارجی. روز. خانه ناصر - خارجی – روز – کارخانه‌ای در رشت (پایان)

/تدوین موازی:/

۱.

هما از پله‌ها بالا می‌رود،

۲.

فرنگیس چهره‌اش را پوشانده و در یکی از خیابان‌های رشت در کنار یک کارخانه‌ای با نگران و اضطراب حرکت می‌کند.

۱.

هما دستش را به پله‌ها و نرده‌ها می‌کشد و بالاتر می‌رود.

۲.

فرنگیس اطراف را نگاه می‌کند.

۱.

وارد اتاقی که می‌شود شبیه به یک کلاس درس متروکه است و فقط یک صندلی دارد. روی صندلی می‌رود، لامپ کلاس را نصب می‌کند، لامپ روشن می‌شود و فضای غروب گرفته کلاس را روشن می‌کند.

۲.

فرنگیس یک کوکتل مولوتوف به سمت کارخانه پرتاب می‌کند.

۱.

هما به بالا رفتن از پله‌ها ادامه می‌دهد و به بالای پشت بام خانه‌ای که در حال تبدیل شدن به مدرسه است می‌ایستد.

۲.

فرنگیس از کارخانه آتش گرفته دور می‌شود، مردم نزدیک می‌آیند، دور کارخانه را می‌گیرند و شروع به شعار دادن می‌کنند.

۱.

هما از دور می‌بیند که مردم شهر دور یک کارخانه جمع شده‌اند و آن را آتش زده‌اند. دود و زبانه‌های آتش بالاتر و بالاتر می‌رود و صدای مردمی که برای کارخانه‌ی سوخته هورا می‌کشند در گوش شهر می‌پیچد.

پایان.